

- سوژه‌ی انقلابی (معرفی و نقد آرای مایکل لپوویتز)
- گروه نویسندگان
- برگردان: فروغ اسدپور
- انتشارات بیدار
- اردیبهشت ۱۳۸۹

## سوژه انقلابی

(در معرفی و نقد آرای مایکل لپوویتز)

آدرس:

IranischBibliothek Iranischer Kulturverein (Bidar) Bei  
Amjudenkirchhof 11C  
D-30167Hanoover  
Tel.0511-714544  
[www.nashrebidar.com](http://www.nashrebidar.com)

برگردان: فروغ اسدپور

یادداشت ناشر.....بیدار.....۵

فرض سیاست و سیاستِ فرض.....مایکل لپوویتز.....۵۱

سرمایه و پراتیک انقلابی.....کولین بارکر.....۸۱

نقد مارکس به سرمایه.....ورنر بونه‌فلد.....۱۲۵

بازبینی فراسوی سرمایه.....رابرت آلبریتون.....۱۴۱

پاسخ به رابرت آلبریتون.....مایکل لپوویتز.....۱۶۷

فراسوی سرمایه.....ال کمبل.....۱۷۷

پیرامون فراسوی سرمایه.....لئو پانیچ.....۲۰۵

سیاستِ فراسوی سرمایه.....مایکل لپوویتز.....۲۳۹

عنصر تاریخی - اخلاقی در تعیین ارزش.....بن فاین.....۲۵۷

گرفتارشدن در داخل جعبه‌ی ریکاردویی؟.....مایکل لپوویتز.....۲۷۵

است که مارکس در کتاب سرمایه فقط سوژه‌ی سرمایه را در تولید معرفی می‌کند و کارگران صرفاً به صورت ابزار منفعل این حرکت ظاهر می‌شوند (۳). ادوارد تامپسون در "فقر نظریه" می‌نویسد که مارکس در دوران جوانی خود در دست‌نوشته‌های اقتصادی- فلسفی، به انتقاد از اقتصاد سیاسی پرداخته است که به کارگر صرفاً از منظر سرمایه می‌نگرد، یعنی حیوانی کارکن که موجب فزونی سرمایه می‌شود و نه موجودی انسانی. اما متأسفانه او در دوران کمال خود در "سرمایه" اقتصاد سیاسی را در چارچوب خود اقتصاد سیاسی مورد انتقاد قرار می‌دهد که مقدمه‌اش دیگر نه منافع انسان، بلکه منطق اشکال سرمایه است، منطقی که انسان‌ها از آن تبعیت می‌کنند. پس کتاب "سرمایه" در واقع مطالعه‌ی منطق سرمایه است نه جامعه‌ی سرمایه‌داری. چون کل سرمایه‌داری شامل فعالیت و روابط بسیاری (قدرت، آگاهی، فرهنگی، اخلاقی، جنسی) می‌شود که موضوع بررسی اقتصاد سیاسی قرار نمی‌گیرد. حلقه‌ی مفقوده تجربه‌ی انسانی در ابعاد مختلف آن موضوعی است که مارکس درباره آن سکوت اختیار می‌کند.

می‌توان نظر منتقدان را به صورت نکات زیر صورت‌بندی کرد:

۱- برنامه‌ی تحقیقی مارکس نقد اقتصاد سیاسی است و در چارچوب آن نیز باقی می‌ماند و جنبه‌های دیگر حیات اجتماعی را در بر نمی‌گیرد. تلاش برای استنتاج این جنبه‌ها از نقد اقتصاد سیاسی چیزی جز فروکاستن آن‌ها به سطح مناسبات اقتصادی نیست.

۲- کتاب "سرمایه" صرفاً به بررسی قوانین عینی حرکت سرمایه می‌پردازد و در مورد نقش فاعل انقلابی یا فاعل انسانی سکوت می‌کند. بنابراین مارکسیسم از سویی فاقد یک نظریه درباره‌ی پرولتاریای انقلابی است و از سوی دیگر عموماً نقش عامل انسانی و سایر جنبش‌های اجتماعی را نیز نادیده می‌گیرد.

## سوژه‌ی انقلابی

(بررسی و نقد فراسوی سرمایه اثر مایکل لبوویتز)

ح. آزاد

در اوایل دهه‌ی هشتاد هم‌زمان با افت جنبش کارگری، سایر جنبش‌های اجتماعی مثل جنبش زنان، جنبش محیط زیست، جنبش صلح و غیره رو به اعتلاء و گسترش گذاشتند، و در نتیجه بسیاری از روشنفکران به این نظر گرویدند که جنبش کارگری در حال افول، و زمانه‌ی "جنبش‌های نوین اجتماعی" فرا رسیده است. وداع آندره گُرز با پرولتاریا و پیشنهاد جین کوهن برای کنار گذاشتن این دگم که پرولتاریا تنها فاعل انقلاب سوسیالیستی است فقط نمونه‌ی کوچکی از یک تردید بزرگ به شمار می‌رود که طی سه دهه‌ی اخیر بر فضای فکری چپ انقلابی سایه انداخته است. و این دغدغه‌ای است که لبوویتز را در "فراسوی سرمایه" به تلاش واداشته تا پاسخی برای آن جستجو کند. به نظر پاره‌ای از منتقدان، بخشی از مساله به نظر مارکس درباره‌ی پرولتاریا مربوط می‌شود (۱). آندره گُرز منشاء "اسطوره‌ی پرولتاریا را بیش‌تر موضع فلسفی مارکس جوان می‌داند تا واقعیات تاریخی (۲). کورنلیوس کاستوریادس معتقد

لیووتیز در اثر خود به تمام جنبه‌های این نقد نمی‌پردازد، و وظایف محدودتری را پیش روی خود می‌گذارد. او می‌خواهد ثابت کند که برنامه تحقیقاتی مارکس، برنامه-ای گسترده بوده است که حتی در شکل ناتمام امروزی‌اش از نقد اقتصاد سیاسی فراتر می‌رود. و سکوت او در مورد سوژه‌ی انقلابی از الزامات روش‌شناسانه‌اش ناشی می‌شود. مارکس در واقع می‌خواست در اثر جداگانه‌ای تحت عنوان "درباره‌ی کارمزد" به نقش پرولتاریا و بررسی سرمایه‌داری از منظر او بپردازد، ولی متأسفانه برنامه‌اش ناتمام ماند. و اکنون این همان وظیفه‌ای است که پیش روی ما قرار دارد.

#### "درباره‌ی کارمزد" کتابی نانوشته؟

طرح مساله: مارکس در تابستان ۱۸۵۰ به لندن تبعید شد و در آن‌جا مطالعات اقتصادی‌اش را که به علت انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ قطع شده بود، دوباره با جدیت از سر گرفت. او تا سال ۱۸۵۷ که در حال نگارش گروندریسه بود یک نقشه‌ی تفصیلی برای تحقیق و ارائه نظراتش نداشت. مقدمه‌ی گروندریسه صرفاً طرحی است کلی، حاوی شش بخش یا فصل و یک مقدمه (۴). او در فوریه ۱۸۵۸ در نامه‌ای به لاسال برای نخستین بار از طرحی شامل شش کتاب صحبت می‌کند:

- ۱- درباره‌ی سرمایه.
- ۲- درباره‌ی مالکیت زمین.
- ۳- در باره‌ی کارمزد.
- ۴- درباره‌ی دولت.
- ۵- تجارت بین‌المللی.
- ۶- بازار جهانی (۵).

یک ماه بعد، در ۱۱ مارس در نامه‌ی دیگری به لاسال جزئیات بیشتری از طرح خود را توضیح می‌دهد (۶). و در دوم آوریل همان سال در نامه‌ای به انگلس آن را تکرار

می‌کند (۷). در فوریه ۱۸۵۹ در نامه‌ای به ژوزف وایدنمایر مجدداً از آن صحبت می‌کند (۸). و سرانجام در مقدمه‌ی "سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی" که در ماه مارس همان سال در هزار نسخه انتشار یافت برای آخرین بار به طرح ۶ کتاب اشاره می‌کند (۹) و دیگر به طور صریح سخنی از آن به میان نمی‌آورد (۱۰). مارکس تا سال ۱۸۶۶ چندین بار طرح خود را تغییر می‌دهد تا سرانجام در این سال، طرح نهایی خود برای سه جلد کتاب سرمایه و یک جلد متمم برای تاریخ نظریات اقتصادی (که بعداً تحت عنوان "نظریات ارزش اضافی" توسط کائوتسکی در ۱۹۱۰-۱۹۰۵ منتشر شد) را ارائه می‌کند. او در سیزدهم اکتبر ۱۸۶۶ در نامه‌ای به کوگلمان نوشت: "وضعیت من (پس از وقفه‌های بی‌شمار ناشی از مشکل‌های جسمی و اجتماعی) مرا مجبور می‌کند که بر خلاف هدف اولیه‌ام، در ابتدا جلد اول را منتشر کنم و نه جلد اول و دوم را با هم. و اثر احتمالاً شامل سه جلد می‌شود. تمام اثر به قسمت‌های زیر تقسیم می‌شود:

کتاب اول. روند تولید سرمایه

کتاب دوم. روند گردش سرمایه

کتاب سوم. ساختار روند به طور کلی

کتاب چهارم درباره‌ی تاریخ نظریه" (۱۱).

سه جلد سرمایه شامل بخش "مزد" (در جلد اول کتاب سرمایه، بخش ششم، فصل-های ۱۷، ۱۸، ۱۹، و ۲۰) و "اجاره‌ی زمین" (در جلد سوم کتاب سرمایه، بخش ششم، فصل‌های ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷) نیز می‌باشد. حالا پرسش این است که آیا مارکس از نگارش کتاب‌های مستقلی درباره‌ی مزد و مالکیت زمین به طور کلی صرف‌نظر کرده و آن‌ها را به صورت بخش‌هایی در سه جلد "سرمایه" ادغام کرده است؟ یا این بخش‌ها صرفاً بررسی‌هایی موقتی و ضمنی اند که به علت

ملاحظات روش‌شناسانه به طرح اولیه اضافه شده‌اند؟ و بدین ترتیب برنامه تحقیقاتی مارکس ناتمام مانده است؟

#### سابقه‌ی تاریخی

کارل کائوتسکی اولین کسی بود که در سال ۱۸۹۷ به تفاوت بین طرح اولیه‌ی مارکس برای شش کتاب (۱۸۵۸/۱۸۵۹) و طرح نهایی او برای سه جلد کتاب سرمایه و کتاب نظریه‌های ارزش اضافی (۱۸۶۶) اشاره کرد؛ و بعداً در مقدمه‌ی جلد سوم نظریه‌های ارزش اضافی، که توسط خود او منتشر شد؛ نوشت که طرح مارکس در سال ۱۸۶۲ برای جلد اول و جلد سوم سرمایه تقریباً انطباق کاملی با طرح نهایی دارد. او می‌گوید: "مارکس ۵ سال قبل از انتشار جلد اول، نه تنها طرح نظری سرمایه هم‌چون یک کلیت را در خطوط عمومی آن به اندیشه در آورد، بلکه احتمالاً آن را به همان ترتیبی نیز که انتشار یافت به شکل نهایی خود رساند" (۱۲). به نظر او کتاب سرمایه در شکل کنونی خود حاوی نظریه‌ی مزد و رانت ارضی، نمایان‌گر تمام و کمال برنامه‌ی تحقیقاتی مارکس درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

روسدلسکی در اثر معروف خود به تفصیل، بدفهمی‌های کائوتسکی را نشان می‌دهد و نتیجه‌گیری می‌کند که طرح مورد استناد او، از یادداشت‌های مارکس مربوط به سال‌های ۱۸۶۱/۶۳ می‌باشد؛ که بیش‌تر به طرح اولیه نزدیک است تا طرح کتاب سرمایه به شکل منتشر شده‌ی آن. جالب این‌که بخشی از این یادداشت‌ها تحت عنوان "نظریه‌ی ارزش اضافی" که توسط خود کائوتسکی منتشر شده، حاوی اشاراتی به کتاب‌های مستقل "درباره‌ی کارمزد" و مالکیت ارضی است" (۱۳).

مدتی کوتاه بعد از انتشار "نظریه‌های ارزش اضافی" ر. ویل‌برانت در اثر خود "کارل مارکس" که در ۱۹۱۳ انتشار یافت. کائوتسکی را مورد انتقاد قرار داد، و نوشت که

#### مایکل لیبویتز

کتاب سرمایه اولین قسمت از مجموعه‌ای شامل ۶ کتاب است و نظریه‌ی مزد به شکلی که در کتاب سرمایه طرح شده، نظریه‌ای ناتمام است. (۱۴)

هنریک گروسمن در مقاله‌ای تحت عنوان "تغییر طرح اولیه کتاب سرمایه مارکس و دلایل آن" (۱۵) که در سال ۱۹۲۹ در مجله‌ی موسسه‌ی تحقیقات اجتماعی فرانکفورت به چاپ رسید به انتقاد ویل‌برانت پاسخ داد. او تاریخ تغییر طرح اولیه به طرح نهایی را جولای ۱۸۶۳ و در نامه‌ای می‌داند که مارکس به کوگلمان نوشته است. نکته‌ی مهم در مقاله‌ی او تلاش برای یافتن دلیل این تغییر است: "تغییر در طرح کتاب سرمایه نه مساله‌ای است تصادفی و نه مشکلی فنی مربوط به نحوه‌ی ارائه، مثلاً روشنی مطلب، بلکه بیش‌تر امری درونی است که به دلایل روش‌شناسانه مربوط می‌شود" (۱۶). به نظر گروسمن طرح اولیه‌ی مارکس صرفاً بیان‌گر تقسیم تجربی موضوعات مورد بررسی و تحقیق است. اما او بعداً در حین مطالعه‌ی مساله‌ی تجدید تولید سرمایه به علت خصلت اجتماعی آن، ضرورتاً از سطح تجربی و پدیداری یعنی قیمت، سود و اشکال مختلف سرمایه به درکی جامع از سطح ذاتی یعنی کلیت، سرمایه اجتماعی و مجموعه ارزش اضافی رسید، که ادامه‌ی طرح اولیه را غیر ممکن و اقدام در جهت تنظیم طرحی نوین را الزامی می‌کرد.

اما همان‌طور که روسدلسکی و مفسران دیگر نشان داده‌اند، مارکس در هنگام تدوین طرح اولیه، مساله کلیت (Totality)، سرمایه اجتماعی، رابطه‌ی سطح پدیداری و سطح ذاتی و غیره را در مد نظر داشت و طرح خود را دقیقاً با در نظر گرفتن این مفاهیم تدوین کرده بود و در نتیجه تلاش گروسمن برای یافتن علت تغییر طرح اولیه و زمان‌بندی آن ناموفق است. به طور کلی، نظر او را می‌توان به این شکل خلاصه کرد: طرح اولیه (طرح شش کتاب)، طرحی است تجربی که مارکس در ادامه و تکامل نظراتش و به خصوص رو-به-رو شدن با مساله‌ی تجدید تولید آن را کنار گذاشت.

طرح نهایی یا کنونی کتاب سرمایه، طرحی است برای خود کامل و ناتمام شمردن آن در مقایسه با طرح اولیه اصلا موردی ندارد.

نظرات روسدلسکی بی تردید گشایش فصل جدیدی است در شناخت روش مارکس و ساختار کتاب سرمایه. او نشان داد که طرح و ترتیب فهرست محتویات برنامه‌ی تحقیقاتی مارکس به طور کلی (۱۷) و کتاب سرمایه به طور خاص رابطه‌ی تنگاتنگی با اصول روش‌شناسانه‌ای دارد که مارکس در مقدمه‌ی گروندریسه تحت عنوان "روش اقتصاد سیاسی" (۱۸) به اجمال توضیح داده بود: روش تحقیق (Forschungsweise) که در آغاز عبارت است از تجزیه (analysis) کلیت آشفته (جامعه‌ی مورد بررسی) به اجزاء آن (مثل کالا، اجاره‌ی زمین، سرمایه، سود، جمعیت و غیره) و سپس تحقیق درباره‌ی آن‌ها چه به طور جداگانه و چه در پیوند با هم در روند شکل‌گیری تاریخی‌اشان و در مقایسه با اشکال دیگر اجتماعی تا روشن شدن خطوط کلی ساختار مورد بررسی. و آنگاه نوبت مرحله‌ی ترکیب (synthesis) یا شیوه‌ی برنمایی (Darstellungweise) می‌رسد که حرکتی است منطقی از عام‌ترین و مجردترین مقوله آغاز، و گام به گام از مقوله‌ای به مقوله‌ای دیگر پیش می‌رود تا به سطح مشخص نزدیک شود؛ و به طور کلی شامل سه مرحله‌ی عام (universal)، خاص (particular) و یگانه (singular) است. بدین ترتیب کلیت آشفته‌ای که در آغاز تجزیه شده بود، به ترتیبی منطقی برهم نهاده می‌شود تا به کلیتی نظری، اندیش‌گون و قابل فهم تبدیل شود. طرح‌های مارکس در واقع نمایان‌گر این مرحله‌ی برنمایی یا بازسازی منطقی اند که از مجرد به سوی مشخص حرکت می‌کنند.

روسدلسکی نشان می‌دهد که سه کتاب اول (سرمایه، مالکیت زمین و کارمزد) برخلاف آن‌چه که ظاهراً به نظر می‌رسد از "فرمول سه‌گانه" اقتصاد عامیانه یعنی اشکال سه‌گانه درآمد پیروی نمی‌کنند، بلکه منابع مستقل توزیع ارزش به شمار می‌-

آیند که به ترتیبی دیالکتیکی با هم پیوند دارند (۱۹). کتاب چهارم، برآمد از سطح اقتصادی به سطح دولت-ملت است، کتاب پنجم، بررسی تجارت خارجی با واسطه‌ی دولت-ملت‌ها و سرانجام کتاب ششم، درباره‌ی بازار جهانی و بحران که بدون پنج مرحله‌ی قبلی توضیح آن‌ها غیر ممکن خواهد بود. به نظر روسدلسکی (۲۰) کتاب اول یعنی سرمایه خود به طور کلی دارای دو سطح تجرید است:

- ۱- سرمایه به طور عام که ویژگی‌های مشترک تمامی سرمایه‌ها را دربر می‌گیرد.
  - ۲- سرمایه‌های بسیار و رقابت، یعنی در نظر گرفتن سرمایه‌های متعدد با وجود اختلاف آن‌ها و عملکردشان بر روی یک دیگر یا به عبارتی رقابت بین آن‌ها. برای تشریح سرمایه عام باید الزاماً مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌ها را در نظر بگیریم که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از:
    - الف- مساوی فرض کردن ارزش با قیمت
    - ب- برابر فرض کردن عرضه با تقاضا
    - ج- ثابت فرض کردن مزد در سطح حداقل نیازهای زندگی
    - د- ثابت فرض کردن ترکیب ارگانیک سرمایه
    - ذ- صرف‌نظر کردن از رانت در تحلیل، یا به عبارتی، رانت را معادل صفر فرض گرفتن.
- به توضیحات بالا باید اضافه کرد که جلد اول و دوم سرمایه در سطح سرمایه عام و جلد سوم در سطح سرمایه‌های بسیار، رقابت و توزیع ارزش اضافی بین سرمایه‌های گوناگون قرار دارند. (۲۱)
- روسدلسکی معتقد است که مارکس احتمالاً در اوایل سال ۱۸۶۴ (یادداشت‌های ۴۳-۱۸۶۱ هنوز به کتاب‌های مستقلی در باره‌ی "مزد" و "اجاره‌ی زمین" اشاره می‌شود)

طرح شش کتاب را کنار گذاشت و مطالب مربوط به کتاب دوم یعنی "درباره‌ی اجاره‌ی زمین" و کتاب سوم یعنی "در باره‌ی کارمزد" را در کتاب سرمایه ادغام کرد. سه کتاب دیگر دولت، تجارت بین‌المللی، بازار جهانی) به عنوان موضوع‌های مستقلی برای تحقیق‌های بعدی به آینده موکول شد.

روسدلسکی برای ادعای خود در مورد ادغام کتاب کارمزد در جلد اول سرمایه دو دلیل ارائه می‌دهد:

دلیل اول - مارکس عمده‌ی مطالبی را که می‌خواست در "کتاب کارمزد" به آن‌ها بپردازد در جلد اول سرمایه تشریح کرده است (۲۲). او در اثبات این ادعا از لابلای سطرهای "گروندریسه" و "نظریه‌های ارزش اضافی" تمام مواردی را که مارکس می‌خواست در کتاب کارمزد مورد بحث قرار دهد با ذکر صفحه گردآوری کرده است (ضمیمه‌ی اول از بخش اول کتاب شکل‌گیری سرمایه مارکس صفحات ۶۲-۵۷). این موارد عبارتند از:

۱- نوسانات واقعی مزد

الف- تغییر ارزش نیروی کار- از طریق تغییر قیمت مواد غذایی (گروندریسه متن آلمانی، ص ۶۶۱)، از راه پرداخت غیرنقدی مزدها (همان جا ص ۳۲۹)؛ کار شبانه (گروندریسه ۲۴۱)؛ کار زنان و کودکان (همان جا، ص ۳۰۲) و اضافه کاری (همان جا).

ب- تغییر قیمت نیروی کار- از طریق کاهش مزد به سطحی کم‌تر از ارزش نیروی کار (همان جا ۳۲۹) یا نوسانات بازار کار (همان جا ۴۲۰).

۲- اشکال گوناگون مزد

گاه مزد و مزد قطعه‌ای (همان جا، ۱۹۳) سهیم شدن در سود (همان جا، ۱۹۸).

۳- تفاوت در ارزش نیروی کار- کار ساده، کار ماهر (نظریه‌های ارزش اضافی جلد،

ص ۱۹).

۴- تعیین مزد در بخش‌های غیر مولد مزد کارگران بخش خدمات (جلد ۲۶، بخش ۳، ص ۳۸).

۵- طول روز کار (همان جا، ۳۳۵).

۶- مقایسه کارگر با برده و سرف (همان جا، ۴۴۶). (۲۳)

دلیل دوم: روسدلسکی به عنوان دومین دلیل به نامه‌ای از مارکس به انگلس به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ اشاره می‌کند. بدین مضمون:

"چگونه ارزش یک کالا به قیمت تولید آن تبدیل می‌شود، هنگامی که

۱- به نظر می‌رسد تمامی کار به شکل مزد پرداخت شده است.

۲- اما کار اضافی یا ارزش اضافی به شکل اضافه قیمتی بیش از قیمت تمام شده (معادل قیمت بخش ثابت سرمایه به اضافه مزد) موسوم به بهره یا سود در می‌آید.

پاسخ به این پرسش بر این پیش‌فرض مبتنی است که:

الف- تبدیل به اصطلاح ارزش نیروی کار روزانه به مزد یا قیمت کار روزانه توضیح داده شده باشد. این وظیفه در فصل پنجم (۲۴) این مجلد (جلد اول سرمایه) انجام گرفته است."

روسدلسکی اضافه می‌کند که مارکس برای روشن‌تر کردن مساله ارزش اضافی باید به پیوند آن با قیمت تولید اشاره کند که این امر در جلد سوم سرمایه توضیح داده می‌شود. او (روسدلسکی) که ظاهراً از تفسیر خود راضی نشده، بلافاصله ادامه می‌دهد که پاسخ مستقیم‌تر به دلایل تغییر در طرح اولیه را باید در جدایی اکید مقولات سرمایه و مزد جستجو کرد. اما پیش‌فرض سرمایه عام برای مارکس محدودیتی ایجاد می‌کرد، از این رو در مراحل از حرکت منطقی به ناچار باید در آن تعدیلی به وجود می‌آورد.

ویتالای ویگوتسکی اولین کسی بود که بلافاصله نظر روسدلسکی را مورد انتقاد قرار دارد (۲۵). او بر این باور بود که اولاً، مارکس طی دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ متوجه مشکلات مفهوم "سرمایه‌عام" شده و سرانجام آن را در طرح نهایی ۱۸۶۶ کنار گذاشته است. و ثانیاً، مطالب مربوط به "مزد" و "اجاره‌ی زمین" در سه جلد سرمایه صرفاً پرداختی موقتی در چارچوب عمومی سرمایه‌اند، نه توضیحی مستقل که این مفاهیم را فی‌نفسه و به طور خاص در نظر گرفته باشد.

اما نظر روسدلسکی در مورد ساختار کتاب سرمایه به مدت چندین سال نظر مسلط بود و غالب نظریه‌پردازان مارکسیست آن را تکرار می‌کردند. به عنوان نمونه رونالد میک در "پژوهش‌هایی در نظریه ارزش کار" (۲۶) و ارنست مندل در "مقدمه" بر جلد اول سرمایه:

"کتاب کارمزد در جلد اول، یعنی روند تولید سرمایه ادغام شد. چون بررسی مزد مستقل و جدا از تولید ارزش اضافه، یا به بیانی روند تولید سرمایه‌داری غیر ممکن است." (۲۷)

اما افراد اندکی مخالف نظر روسدلسکی بودند و از تداوم طرح اولیه و کتاب مستقل درباره‌ی کارمزد دفاع می‌کردند. مثلاً ماکسی میلیان روبل که در این مورد می‌گوید:

مشکل است تصور کرد که او (مارکس) بدون اطلاع به خوانندگانش و ارائه دلایل روش‌شناسانه‌ای که این تغییر را الزامی می‌کرد به چنین تغییری تصمیم گرفته باشد. (۲۸)

و همین‌طور دیوید مک‌لارن که تحت تاثیر روبل از ناکامل بودن آثار مارکس و این که کتاب سرمایه اولین کتاب از ۶ کتابی است که مارکس می‌خواست بنویسد، دفاع می‌کرد.

بعضی مانند آلن اوکلی بر این باورند که دلایل موجود برای قضاوت قطعی در مورد تغییر یا عدم تغییر طرح اولیه وجود ندارد. (۲۹)

ادامه‌ی بحث بعد از ۱۹۷۵ در آلمان

از نیمه‌ی دوم ۱۹۷۰ و با آغاز انتشار دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ در کلیات آثار مارکس و انگلس (MEGA2) بحث در مورد برنامه‌ی تحقیقاتی مارکس و ساختار کتاب سرمایه وارد دوره‌ی جدیدی شد. ما در این جا به اجمال به مهم‌ترین این بحث‌ها در آلمان اشاره می‌کنیم (۳۰) تا جایی که به کتاب "درباره مزد" مربوط می‌شود:

• تفسیر یان- نیت‌زولد (۳۱): یان و نیت‌زولد طی مقاله‌ای در شماره‌ی اول سال‌نامه‌ی مارکس و انگلس (۱۹۷۸) با مطالعه‌ی دست‌نوشته‌های مارکس به این نتیجه رسیدند که او طرح اولیه‌ی خود را، برای نوشتن شش کتاب هرگز کنار نگذاشته است؛ و در بررسی‌های خود، در مورد "مزد" و "اجاره‌ی زمین" در سه جلد سرمایه تا آن جا پیش می‌رود که مقولات اصلی سرمایه آن را ایجاب می‌کنند؛ و توضیحات مفصل‌تر و ویژه را به کتابی مستقل موکول می‌کند.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ حول و حوش گروهی که مسئولیت جمع‌آوری کلیات آثار مارکس و انگلس (MEGA) را به عهده داشت و تحت نظارت ولفگانگ یان، یک هیات تحقیقاتی در دانشگاه مارتین لوتر در هاله تشکیل شد که قصد داشت با استفاده از روش ارتقاء از مجرد به مشخص، برنامه‌ی مارکس شامل ۶ کتاب را بازسازی و تکمیل کند. آن‌ها نتیجه تحقیقات خود را در مجله‌ای تحت عنوان (Arbeitsblätter zur Marx-Engels-Forschung) منتشر می‌کردند.

• تفسیر مولر (۳۲): مولر می‌گوید که مارکس در پنج دفتر اول از دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ مجدداً به کتاب مزد اشاره می‌کند. در کتاب سرمایه روابط و خصلت عام



سرمایه موضوع تحقیق است که بر پیش فرض مبادله‌ی کالا به شکل مبادله‌ی ارزش - های برابر استوار است که نیروی کار به عنوان کالا را نیز در بر می‌گیرد. اما تمام مسایلی که نیروی کار را به عنوان مقدار متغیری در نظر می‌گیرند نیاز به بررسی جداگانه دارند. علاوه بر این تغییرات سطح نیاز کارگران، افزایش و کاهش قیمت بازار نیروی کار نسبت به ارزش آن (۳۳) و اشکال خاص مزد (گاه مزد و قطعه‌ای و غیره) (۳۴) همگی به کتاب مزد تعلق دارند.

مارکس اواخر سال ۱۸۶۱ برای اولین بار بین مزد به طور عام که می‌بایست در چارچوب سرمایه به طور عام مورد بررسی قرار گیرد و مزد به طور خاص تمایز قایل می‌شود که خود موضوع کتابی مستقل به شمار می‌رود. (۳۵)

به نظر مولر، مارکس بعد از طرح ژانویه ۱۸۶۲ هنگامی که تصمیم می‌گیرد که خصوصیات اصلی رقابت را با سرمایه به طور عام و به طور ارگانیک ترکیب کند، در دفتر ۲۰ و ۲۱ مجدداً به موضوع مزد می‌پردازد. اما بررسی مزد در این جا در محدوده‌ی نظریه‌ی ارزش اضافی قرار دارد و هدفش نشان دادن این حقیقت است که چگونه مزد به عنوان شکل پدیداری، ذات خود یعنی ارزش نیروی کار را می‌پوشاند و وارونه جلوه می‌دهد. (۳۶)

• تفسیر شوارتز (۳۷): شوارتز به شکلی مستدل و منظم نشان می‌دهد که مارکس هم‌چنان بر تصمیم خود مبنی بر نگارش کتابی مستقل درباره‌ی "مزد" پا بر جا باقی مانده بود. او علاوه بر این، هدف مارکس از اضافه کردن بخش مردها را (بخش ششم) به جلد اول سرمایه، و جایگاه آن در ساختار منطقی این کتاب را نیز روشن می‌کند.

او می‌گوید اگر فهرست مطالبی را که مارکس برای "کتاب مزد" در نظر گرفته بود (مراجعه کنید به ص) با قسمت‌هایی از جلد اول سرمایه که درباره‌ی مزد صحبت

می‌کند (به خصوص بخش ششم تحت عنوان مردها) مقایسه کنیم، متوجه خواهیم شد که عناوین مهمی مثل "ارزش نیروی کار ساده و ماهر"، "تعیین مزد در بخش - های غیرمولد"، "تغییر در قیمت نیروی کار"، "نوسانات بازار کار" و غیره ناگفته باقی مانده است و روسدلسکی نیز علی‌رغم ادعایش تا اندازه‌ای به این امر اذعان دارد. پس در واقع بخش مردها در جلد اول سرمایه نمی‌تواند جانشین کتاب مستقلی درباره‌ی مزد باشد. اگر چنین است آن گاه پرسش این است بخش مزد در جلد اول سرمایه به چه دلیل آورده شده و چه نقشی را به عهده دارد؟ به نظر شوارتز، مارکس در این بخش قصد دارد این مطلب را توضیح دهد که چگونه در سطح پدیداری مزد هم - چون ارزش کار، ارزش تمام و کمال کار جلوه می‌کند، در حالی که در سطح ذاتی، کارگر صرفاً ارزش نیروی کار خود را دریافت می‌کند (۳۸). یعنی ارزشی معادل ارزش کالاهای لازم برای زنده ماندن و تجدید قوا برای کار. اما کارگر در طول روز کار ارزشی بیش از ارزش نیروی کار خود را تولید می‌کند. به همین دلیل روز کار به دو بخش لازم و اضافی تقسیم می‌شود. در بخش لازم، کار ارزشی معادل ارزش نیروی کار خود تولید می‌کند و در بخش اضافی، ارزشی مازاد بر آن. کارگر برای بخش لازم معادلی دریافت می‌کند ولی برای بخش اضافی معادلی دریافت نمی‌کند. مناسبات گردش کالایی در سطح پدیداری یعنی مبادله‌ی برابرها و قرارداد کار این توهم را در اذهان به وجود می‌آورد که هر دو بخش کار پرداخت شده است. ما با دو سطح رو-به-رو هستیم. نظریه‌ی ارزش اضافی و استثمار نیروی کار در سطح ذاتی، و مردها در سطح پدیداری. مارکس در این جا نمی‌خواهد که میانجی‌های لازم بین این دو سطح را معرفی کند این کار وظیفه‌ای است که باید در کتاب کارمردها انجام گیرد؛ او در این جا صرفاً می‌خواهد توهم و وارونگی سطح پدیداری را نسبت به سطح ذاتی نشان دهد.

نکته‌ی جالب دیگر در نقد روسدلسکی این که مارکس درست در همان بخش مزدها، در فصل ۱۸ تحت عنوان "گاه مزد" جمله‌ای می‌آورد حاکی از آن که او هم‌چنان به نگارش کتاب مستقلی درباره‌ی مزد علاقمند است:

"مزد نیز شکل‌های متعددی پیدا می‌کند. این مطلب در رساله‌های اقتصادی دیده نمی‌شود. آن‌ها از شدت دلبستگی به خود موضوع، تمامی تفاوت‌های شکلی را نادیده می‌گیرند. باز نمود تمامی این شکل‌ها به مطالعه‌ی ویژه‌ای در باره‌ی کار مزدی تعلق دارد و بنابراین جای آن در این اثر نیست. با این همه، در این جا باید به طور مختصر دو شکل بنیادی آن را که غالب است توصیف کنیم". (۳۹)

روسدلسکی در مورد تاریخ تغییر طرح (ادغام کتاب "مزد" در جلد اول سرمایه) به گمانه‌زنی می‌پردازد. به نظر او تاریخ این تغییر به هر حال نمی‌تواند "قبل از ۱۸۶۴" باشد. چون در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۶۳ هنوز نشانی از این تغییر دیده نمی‌شود و سرمایه جلد اول که در سال ۱۸۶۷ انتشار یافته حاوی بخشی درباره‌ی "مزدها" است. دلیل این حدس اشتباه این است که روسدلسکی از دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۶۳، فقط بخش مربوط به نظریه‌های ارزش اضافی را مطالعه کرده بود و احتمالاً به دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۶۵ دسترسی نداشت. چون در این دست‌نوشته‌ها چندین بار به کتاب "مزد" اشاره می‌شود به عنوان نمونه:

سطح نیازهای حیاتی، که مجموعه‌ی ارزش آن‌ها ارزش نیروی کار را تشکیل می‌دهد ممکن است افزایش یا کاهش پیدا کنند. تحلیل این تغییرات به مطالعه‌ی ویژه‌ای درباره‌ی مزد نیاز دارد و در این جا مورد بحث قرار نمی‌گیرد. (۴۰)

قابل توجه این که، مارکس در سال ۱۸۶۴ درست در همان زمان که به کتاب مستقلی درباره‌ی مزد اشاره می‌کند، تصمیم می‌گیرد که بخشی درباره‌ی "مزد و اشکال آن"

به جلد اول سرمایه بیافزاید. بدین ترتیب بخش "مزد" در جلد اول به هیچ وجه نمی‌تواند جایگزینی برای کتاب "مزد" باشد. (۴۱)

قبل از ادامه‌ی بحث، بهتر است این مساله را یادآوری کنیم که در آلمان بحث کتاب مزد تحت‌الشعاع بحث مهم‌تری قرار می‌گرفت که درباره‌ی حرکت از مجرد به مشخص و وجود سطوح مختلف تجرید در کتاب سرمایه بود. همان طور که قبلاً گفته شد روسدلسکی دو سطح کلی تجرید را مشخص کرده بود: سرمایه عام و سرمایه‌های بسیار، البته هر یک از این سطوح کلی شامل سطوح تجرید جزئی‌تر است که حرکت از مجرد به مشخص را گام به گام به پیش می‌برد (۴۲) مولر و شوارتز با طرح نکات جدیدی به این بحث، روشنی و تکامل بیش‌تری بخشیدند: ۱- به نظر آن‌ها مارکس در واقع سه سطح کلی تجرید را در نظر گرفته بود؛ عام، خاص و یگانه. ۲- او در تدوین حرکت منطقی از مجرد به مشخص متوجه شد که چون این سه سطح در هم تنیده و در برگیرنده‌ی یک دیگر اند، جدایی کامل و اکید آن‌ها با دشواری‌هایی رو-به-رو است که برای اجتناب از آن‌ها باید انعطاف و تعدیل بیش‌تری در حرکت منطقی وارد کرد.

به عنوان نمونه گروندریسه یک‌سر به بررسی سرمایه در سطح عام اختصاص دارد (همانند سرمایه جلد ۱ و ۲). یعنی خصوصیات عمومی و ذاتی که وجه اشتراک شکل-های گوناگون سرمایه اند. تحقیق در مورد سرمایه‌ی بسیار یا وجوه افتراق سرمایه‌ها (شاخه‌های مختلف صنعت، کشاورزی، معادن، بازرگانی، اعتباری و غیره) به سطح مشخص‌تری از تحلیل (جلد سوم سرمایه) موقوف شده است. به همین دلیل مارکس در گروندریسه رابطه‌ی کار و سرمایه را در حد تحلیل ارزش اضافی و اشکال آن و ارزش نیروی کار مورد بررسی قرار می‌دهد و بخش جداگانه‌ای برای مزد در نظر نمی‌گیرد، چون مزد رابطه‌ی است پدیداری بین کارگر و سرمایه‌دار و در واقع به

سطح مشخص تری از تحلیل تعلق دارد، اما در جلد اول سرمایه درست برخلاف این ملاحظه روش‌شناسانه بخش جداگانه‌ای را به مزد اختصاص می‌دهد. این پرسش مطرح می‌شود که دلایل این تغییر عقیده چیست؟

ما در صفحات قبلی اشاره کردیم که روسدلسکی به نامه‌ای از مارکس به انگلس در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ استناد کرد و با تفسیر مبهمی مساله را به ارزش اضافی و قیمت تولید در جلد سوم حواله داد و سرانجام عدول از جدایی سرمایه و مزد را به عنوان پیش‌فرض الزامی سرمایه‌ی عام، علت این تغییر عقیده دانست.

در این مورد توضیح شوارتز روشن‌تر و قانع‌کننده‌تر است. انگلس در نامه‌ای به تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۶۷ به مارکس، اظهار تعجب می‌کند که او چرا در پیدایش ارزش اضافی به این مساله نپرداخته است که کارخانه‌دار و اقتصاددان عامی منشاء ارزش اضافی را نه کار بلکه سرمایه می‌دانند. به نظر آن‌ها هر چیزی به ارزش خود فروخته می‌شود، پس کارگر ارزش کار خود را به صورت مزد دریافت می‌کند. و به همین دلیل کار او نمی‌تواند منشاء ارزش اضافی باشد. مارکس روز بعد در ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ در نامه‌ای به او پاسخ می‌دهد:

"توضیح علمی آن چه که در باره‌ی افکار غیرقابل چشم‌پوشی کوتاه‌فکران و اقتصاددانان عامی گفته بودی (که البته فراموش می‌کنند کار پرداخته شده را تحت عنوان مزد و کار پرداخت نشده را تحت عنوان سود به حساب بیاورند) از این مساله فراتر می‌رود:

چگونه ارزش یک کالا به قیمت تولید آن تبدیل می‌شود که در آن الف- به نظر می‌رسد که شکل مزد پرداخت تمام و کمال کار است

ب- اما کار اضافی یا ارزش اضافی به شکل افزایش قیمتی بیش از قیمت تمام شده (معادل قیمت بخش ثابت سرمایه به علاوه‌ی مزد) به نام سود یا بهره جلوه می‌کند.

پاسخ به پرسش‌ها بر این پیش‌فرض مبتنی است که: ۱- تبدیل به اصطلاح ارزش نیروی کار روزانه به مزد یا قیمت کار روزانه توضیح داده شده باشد. این وظیفه در فصل پنجم این مجلد (جلد اول سرمایه) انجام گرفته است.

۲- تبدیل ارزش اضافی به سود، سود به سود متوسط و غیره توضیح داده شده باشد. این خود مبتنی است بر توضیح قبلی روند گردش سرمایه‌ها، که در آن تغییر سرمایه‌ها نقشی به عهده دارد. بنابراین این مساله در جلد سوم کتاب (سرمایه) نشان داده می‌شود. (۴۳)

آن چه که در سطح پدیداری مشاهده می‌شود و به خصوص مبنای محاسبات سرمایه‌دار منفرد و اقتصاددان عامی قرار می‌گیرد، این است که الف- ارزش یا قیمت نیروی کار یک‌سر به شکل مزد پرداخت می‌شود. ب- سود ناشی از صرفه‌جویی در هزینه‌ی تولید (یعنی سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ای که صرف خرید مواد خام، مواد کمکی و ماشین‌آلات می‌شود به علاوه‌ی سرمایه‌ی متغیر، سرمایه‌ای که صرف پرداخت مزد می‌شود) و اضافه قیمتی است که سرمایه‌دار بر قیمت تمام شده (هزینه-ی تولید) می‌کشد و کالاهای تولید شده را به آن قیمت می‌فروشد. او سود را نتیجه‌ی کل سرمایه می‌داند و نه صرفاً ناشی از سرمایه متغیر.

اما در سطح ذاتی ۱- مزد فقط ارزش نیروی کار است نه ارزش تمامی کار. نیروی کار تنها کالایی است که مصرف آن در روند تولید، ارزشی بیش از ارزش اولیه یا به عبارتی ارزش اضافی به وجود می‌آورد. ۲- فقط سرمایه‌ی متغیر منشاء ارزش اضافی است و نه تمامی سرمایه. نسبت این ارزش اضافی به کل سرمایه را سود می‌نامیم و

سود در روند گردش و جا-به-جایی سرمایه‌ها به سود متوسط بدل می‌شود، چیزی که در سطح پدیداری قابل مشاهده است. (۴۴)

ما در این جا با دو شکل پدیداری سروکار داریم که واقعیت ذاتی را وارونه جلوه می‌دهند: نخست، مزد نسبت به ارزش نیروی کار و دوم، سود متوسط نسبت به ارزش اضافی. شرح تغییر شکل ارزش نیروی کار به مزد پیش‌شرط تحلیل شکل ارزش اضافی به سود و سود متوسط است. نامه‌ی مارکس تقریباً یک سال بعد به تاریخ ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ به انگلس این مطلب را تایید می‌کند: "سود برای ما فعلاً نام دیگر یا مقوله دیگری است برای ارزش اضافی. چون از طریق شکل مزد، تمام کار، پرداخت شده جلوه می‌کند؛ بخش پرداخت نشده‌ی آن ضرورتاً نه محصول کار، بلکه نتیجه‌ی سرمایه به نظر می‌رسد، نه نتیجه‌ی بخش متغیر سرمایه، بلکه برآمده از کل سرمایه. بدین گونه ارزش اضافی شکل سود پیدا می‌کند بدون تفاوت کمی بین آن‌ها. این یکی جلوه‌ی گمراه‌کننده‌ی آن دیگری است." (۴۵)

تحلیل شکل وارونه‌ی مزد نسبت به سرمایه عام حالت جنبی دارد و از انکشاف درون‌ذاتی مقوله‌های آن استنتاج نمی‌شود و در عین حال مقدمات لازم برای توضیح شکل وارونه‌ی سود و سود متوسط را فراهم می‌کند. اما جایگاه مناسب برای این بحث در نظم فصل‌بندی کتاب سرمایه به طور منطقی در کدام قسمت می‌تواند باشد؟ مارکس بعد از تشریح مبادله‌ی کار با سرمایه در دو مرحله‌ی خرید و فروش نیروی کار در روند گردش کالایی و مصرف کالای خریداری شده یعنی نیروی کار در روند تولید سرمایه‌داری که به تولید ارزش اضافی می‌انجامد، به درستی بحث شکل وارونه‌ی مزد را مطرح می‌کند. بخش سوم از جلد اول سرمایه به تولید ارزش اضافی مطلق می‌پردازد، بخش چهارم به تولید ارزش اضافی نسبی و بخش پنجم تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی را در ترکیب با یک دیگر در نظر می‌گیرد و بخش ششم به مساله‌ی

تغییر شکل ارزش نیروی کار به مزد اختصاص داده شده که از لحاظ توالی منطقی جای مناسبی است. مارکس اولین بار در ماه مه ۱۸۶۳ در دست نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱، در دفتر ۱۹ و ۲۰ در ادامه‌ی توضیح ارزش اضافی مطلق و نسبی در ترکیب با هم، بلافاصله به مساله تغییر شکل ارزش نیروی کار به مزد می‌پردازد، بدون آن که بخش جداگانه‌ای برای آن در نظر بگیرد. به علاوه او به شکل منظمی تاثیر طولانی شدن روز کار و افزایش بارآوری بر ارزش نیروی کار و اختلاف آن با مزد را مورد بررسی قرار می‌دهد. در چاپ اول کتاب سرمایه (۱۸۶۷) نیز وضع به همین روال است. اما در چاپ دوم کتاب سرمایه (۱۸۷۳) بخش جدیدی، یعنی بخش ششم (شامل فصل‌های ۱۷، ۱۸، ۱۹ و ۲۰) را به طور مستقل به تشریح وارونگی شکل مزد نسبت به ارزش نیروی کار اختصاص می‌دهد. در این بخش اشکال گوناگون مزد یعنی گاه مزدی و کارمزدی و تاثیرشان بر این وارونگی و بالاخره اختلاف مزد در کشورهای مختلف نیز مورد بحث قرار می‌گیرد. (۴۶)

پس نظر شوارتز در مورد رابطه‌ی کتاب نانوخته "در باره‌ی مزد" و بخش "مزدها" در جلد اول سرمایه را به این ترتیب می‌توان خلاصه کرد:

۱- مقایسه‌ی بخش ششم جلد اول سرمایه تحت عنوان "مزدها" با مطالبی که مارکس برای کتاب مستقل "در باره‌ی مزد" در نظر گرفته بود، نشان می‌دهد که این بخش برخلاف نظر روسدلسکی نمی‌تواند جایگزینی برای کتاب نامبرده باشد.

۲- در بخش ششم مطالب زیر مورد بررسی قرار می‌گیرند که به ترتیب اهمیت عبارتند از:

- تغییر شکل و وارونگی مزد نسبت به ارزش نیروی کار
- نقش شکل مزد در وارونه جلوه دادن تاثیر طولانی شدن روز کار و افزایش شدت کار بر ارزش نیروی کار

در باب نظریه مزد مارکس از کامل بودن نظریه مزد در کتاب سرمایه دفاع کرد (۵۰). ما در این جا بدون در نظر گرفتن ترتیب تاریخی، دیدگاه این سه متفکر را در مورد کتاب مستقل "درباره‌ی مزد" به طور خلاصه معرفی می‌کنیم:

کنت لاپیدس: بحث لاپیدس حاوی نکته جدیدی نیست؛ او بعد از یک مرور تاریخی از سابقه‌ی این بحث به پیروی از گروسمن بر این باور است که طرح اولیه‌ی مارکس (شامل شش کتاب) مربوط به دورانی می‌شود که مارکس هنوز از مفهوم کلیت و سرمایه اجتماعی درکی نداشته است. اما در جریان آشنایی با مساله بازتولید سرمایه اجتماعی نظراتش تکامل یافته و در جهت تدوین و تکمیل طرح نهایی کوشیده است که شامل سه جلد سرمایه و نظریه‌های ارزش اضافی می‌شود. (۵۱)

فلتون شورتال: شورتال بر این نظر است که نقد ماکس اشتیرنر توسط مارکس و انگلس و نگارش تزهایی درباره‌ی فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی نقطه عطف تعیین کننده‌ای است در گسست آن‌ها از هگلی‌های جوان و به خصوص فویرباخ و طرح مساله پراکسیس: یعنی وحدت عین و ذهن در عمل اجتماعی انسان‌ها و ماتریالیسم تاریخی؛ یا جایگزینی "انسان واقعی تاریخی" به جای "انسان" مجرد و عام. هر چند که در این گسست تداوم موضوعاتی چون بیگانگی و رهایی انسان هم‌چنان قابل مشاهده است. مارکس پس از این گسست هر چه بیشتر به جانب نقد اقتصاد سیاسی گرایش پیدا کرد. نقد مارکس از سرمایه‌داری به طور کلی دو جنبه پیدا می‌کرد: اول نقد منطقی و روابط عینی آن که شورتال آن را "دیالکتیک سرمایه" می‌نامد؛ و امکان و چگونگی نفی و سرنگونی آن، که او آن را "ضددیالکتیک مبارزه طبقاتی" می‌خواند.

در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم در اروپا شرایط معینی حکمفرما بود که بر افکار مارکس تاثیر می‌گذاشت: جنبش کارگری در مراحل آغازین خود قرار داشت و هنوز به عنوان

- نشان دادن ناتوانی مکتب ریکاردو در توضیح منشاء ارزش اضافی.

۳- وارونگی شکل مزد نسبت به ارزش نیروی کار پیش‌شرط وارونگی شکل سود نسبت به ارزش اضافی است که در جلد سوم سرمایه توضیح داده می‌شود.

۴- بخش ششم اساساً به مقولات سرمایه عام تعلق ندارد و به همین علت گروندریسه فاقد چنین بخشی است. انضمام آن به جلد اول در واقع تعدیلی است در برنامه‌ی اولیه مارکس.

۵- این بخش از لحاظ توالی فصل‌ها به طور منطقی باید بعد از تحلیل نظریه‌ی ارزش اضافی و اشکال گوناگون آن قرار بگیرد.

• تفسیر میثائیل هاینرش. هاینرش به گروهی از مفسران تعلق دارد که معتقدند مارکس در جریان تحقیقاتش با مشکلاتی رو-به-رو می‌شد که او را هرچه بیشتر به تغییر در طرح اولیه و کنار گذاشتن کامل مفهوم سرمایه عام سوق می‌داد. طرح جدید هدف خود را توضیح روند تولید، روند گردش و بالاخره روند تولید به طور کلی یعنی در نظر گرفتن تولید و گردش با هم قرار داده بود. در جریان این تغییر، مسایلی که توضیح آن‌ها به آینده موکول شده بود مثل کتاب "درباره‌ی مزد" هر چه بیشتر به شکل الزامات تحلیل روند تولید خود را نشان دادند. مسایلی که در رابطه‌ی ماهوی با تولید سرمایه‌داری قرار داشتند و لاجرم می‌بایست در بخش روند تولید مورد بررسی قرار می‌گرفتند. به همین علت کتاب مزد به شکل فصلی از جلد اول سرمایه در کنار نظریه ارزش اضافی قرار گرفت. (۴۷)

ادامه‌ی بحث در دهه‌ی آخر قرن بیستم: در اوایل دهه‌ی نود انتشار کتاب "فراسوی سرمایه" (۱۹۹۲) توسط مایکل لیبویتز انگیزه‌ی جدیدی شد برای بحث درباره "کتاب نانوشته" (۴۸). دو سال بعد فلتون شورتال کتاب مفصلی در این باره نوشت که ناکامل بودن کتاب سرمایه را تایید می‌کرد (۴۹). در سال ۱۹۹۸ کنت لاپیدس با نوشتن اثری

یک طبقه در برابر سرمایه قد علم نکرده بود؛ وجود اشکال تخیلی و اراده‌گرایانه سوسیالیسم و بالاخره غلبه‌ی علم‌گرایی و پوزیتیویسم در حوزه‌های مختلف اندیشه از جمله علوم انسانی. او تلاش می‌کرد در مقابله با سوسیالیست‌های تخیلی و ذهن‌گرا به قوانین عینی حرکت سرمایه و پیش‌شرط‌های عینی مبارزه طبقاتی بپردازد. این کار با توجه به ضعف جنبش کارگری و غلبه پوزیتیویسم او را به زمین بورژوازی هدایت کرد: یعنی قبول پرسمان اقتصاد سیاسی، یا بررسی روابط اقتصادی سرمایه هم‌چون قوانین عینی و منطق هگل. و روح همین پرسمان اقتصاد سیاسی است که در آثار اقتصادی مارکس از سرمایه به بعد غلبه دارد. (۵۲)

به نظر شورتال این امر مارکس را به بن‌بستی می‌کشاند که دو جنبه دارد: اول تضادهای سرمایه بیش‌تر به وحدت‌گرایی دارند تا از هم گسیختگی و بحران. مفهوم سرمایه‌ی عام بیان این وحدت است. دوم، مطالعه‌ی "ضد‌دیالکتیک مبارزه طبقاتی" در سراسر کتاب سرمایه مسکوت باقی می‌ماند. به سخن دیگر حرکت خودپو و عینی سرمایه، طبقه کارگر را به وسیله‌ای صرفاً ارزش‌آفرین و قابل استثمار بدل می‌کند و تحلیل مبارزه طبقاتی قربانی توصیف قوانین عینی سرمایه می‌شود (۵۳). اما این بن‌بست در اندیشه مارکس موقتی است او قصد داشت کتاب جداگانه‌ای درباره مزد تدوین کند که احتمالاً موضوع‌اش مطالعه‌ی "ضد‌دیالکتیک مبارزه طبقاتی" بود، ولی برنامه‌اش ناتمام ماند.

آن چه در این زمینه در آرای مارکس بن‌بستی موقتی به شمار می‌رفت، در مارکسیسم به بن‌بست پایدار تبدیل شد. پاسخ به چگونگی این امر و نتایج حاصله از آن نیاز به بررسی مفصل جریان‌های مختلف درون مارکسیسم دارد. اما به طور خلاصه شاید بتوان گفت که مهم‌ترین وجه آن نادیده گرفتن پراکسیس انسانی و تبدیل ماتریالیسم تاریخی به مجموعه‌ای از قوانین عینی و جبری تاریخ است. به نظر

شورتال، انگلس در ایجاد این بن‌بست دایم و عوامانه کردن مارکسیسم نقش موثری داشته است.

راه‌حل شورتال برای بیرون رفتن از این بن‌بست نه تداوم و تکامل روش مارکس، بلکه وارونه کردن مسیر نظری کتاب سرمایه است: "اگر قصدمان این است که از کتاب سرمایه فراتر رویم و عدم انسجام گسست و بحران سرمایه را نشان دهیم. باید حرکت مارکس در جهت دقیق کردن نظریه‌ی ارزش را وارونه کنیم. باید بفهمیم که کار چگونه ممکن است به ارزش تبدیل نشود، چگونه ممکن است قیمت از تعیین منظم ارزش تبعیت نکند، چگونه می‌توان به جای درک چگونگی تبدیل کار به ارزش اصولاً از آن ارزش‌زدایی و به جای درک چگونگی کلیت یافتن سرمایه اساساً آن را کلیت‌زدایی کرد". (۵۴)

مایکل لیبویتز: بخش عمده‌ای از کتاب "فراسوی سرمایه" به دفاع از این دیدگاه اختصاص دارد که مارکس در تصمیم اولیه‌ی خود در مورد نگارش کتاب مستقلی "درباره‌ی مزد" تغییری نداده است. لیبویتز سعی می‌کند ردپای طرح نگارش کتاب جداگانه درباره‌ی مزد را دنبال کند.

او برخلاف افرادی مثل کنت لاپیدس که می‌گویند مارکس در ژانویه ۱۸۵۹ در مقدمه-ی "شرکتی در نقد اقتصاد سیاسی" و مجدداً در فوریه همان سال در نامه به وایده-مایر برای آخرین بار به طرح اولیه شامل ۶ کتاب مستقل اشاره می‌کند و بعد از آن ما دیگر در نوشته‌های مارکس نشانی از این طرح نمی‌بینیم، معتقد است مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی ۶۳-۱۸۶۱ بین "مزد به طور عام" و "مزد به طور خاص" تفاوت می‌گذارد و تحلیل مسایل خاص مربوط به مزد را به کتاب جداگانه‌ای در باره مزد موقوف می‌کند (۵۵). به عنوان نمونه:

"بررسی مسایل مربوط به نوسانات سطح نیاز کارگران و همین طور افزایش و کاهش قیمت بازار نیروی کار به بالا و پایین این سطح به این جا تعلق ندارد؛ در این جا روابط عام سرمایه انکشاف می‌یابند". (۵۶)

این نکته در ضمن بررسی ارزش اضافی مطلق و نسبی و اشکال ویژه‌ی مزد نیز تکرار می‌شود. (۵۷)

در فصل ششم دست‌نوشته‌های اقتصادی ۶۵-۱۸۶۴، تحت عنوان نتایج بلاواسطه روند تولید" (۵۸) مجدداً می‌خوانیم:

"سطح نیازهای زندگی که مجموعه‌ی ارزش آن‌ها ارزش نیروی کار را تشکیل می‌دهد خود بالا و پایین می‌رود. اما تحلیل این تغییرات نه به این جا، بلکه به نظریه‌ی مزد تعلق دارد". (۵۹)

و بالاخره در فصل هجدهم، جلد اول سرمایه می‌خوانیم:

"مزد نیز شکل‌های متعددی پیدا می‌کند. این مطلب در رساله‌های اقتصادی دیده نمی‌شود. آن‌ها از شدت دلبستگی به خود موضوع، تمام تفاوت‌های شکلی را نادیده می‌گیرند. باز نمود تمامی این شکل‌ها به مطالعه‌ی ویژه‌ای در باره کار مزدی تعلق دارد و بنابراین جای آن در این اثر نیست". (۶۰)

بدین ترتیب لیبوتیز نشان می‌دهد که از گروندریسه (۸-۱۸۵۷) تا دست‌نوشته‌های (۱۸۶۳-۱۸۶۱) و همین طور دست‌نوشته‌های ۶۶-۱۸۶۴ و بالاخره جلد اول سرمایه (۱۸۶۷) خط پیوسته‌ای وجود دارد که مارکس قصد خود را برای نگارش کتاب مستقلی "درباره مزد" همواره تکرار کرده است.

علاوه بر این لیبوتیز بر این نکته انگشت می‌گذارد که در کتاب سرمایه تحلیل‌ها همواره بر این پیش‌فرض استوار اند که سطح نیازها و مزد ثابت در نظر گرفته شود.

چنین پیش‌فرضی با تحلیل مستقل و جامع مزد منافات دارد، چرا که چنین تحلیلی باید نوسانات مزد را در رابطه با سایر عوامل اقتصادی موضوع مطالعه خود قرار دهد. آخرین استدلال لیبوتیز بر اهمیت مساله کلیت در روش مارکس مبتنی است. مارکس به پیروی از هگل و برخلاف روش دکارتی هر جامعه‌ای و از آن جمله جامعه بورژوازی را کلیتی از اجزاء پیوسته و روابط متقابل بین آن‌ها می‌داند.

این اجزاء همواره به عنوان جزئی و تعیینی از این کلیت قابل درک اند. نمی‌توان آن‌ها را جدا از کلیت در نظر گرفت و بعد کلیت را از مجموع آن‌ها بازسازی کرد. (۶۱) در عین حال جامعه بورژوازی به عنوان یک کلیت زنده در جریان دایم تولید و بازتولید می‌تواند وجود داشته باشد و به عنوان یک کلیت مستقل و خودکفا باید قادر به تجدید تولید پیش‌شرط‌های خود باشد و گرنه وابسته به شیوه‌های تولید دیگر و شرایطی خارج از وجود خود خواهد شد. مارکس درباره‌ی شرایط و روابط وجودی سرمایه می‌گوید:

"آن شرایط هم‌چون این روابط از سویی پیش‌فرض روند تولید سرمایه‌داری اند و از سوی دیگر نتایج و محصول آن و هر دو توسط این شکل اجتماعی تولید و بازتولید می‌شوند. (۶۲)

ولی آیا سرمایه کلیتی است اندام‌وار و خودبسنده که در آن تمام پیش‌شرط‌ها به عنوان نتایج روند بازتولید ظاهر شوند و نقاط عظیم، نقاط بازگشت نیز به شمار آیند؟ به نظر لیبوتیز کلیتی که مارکس در کتاب سرمایه معرفی می‌کند، کلیتی است ناتمام، که برای بازتولید خود به چیزی غیر از خودش نیاز دارد: "حفظ و بازتولید طبقه‌ی کارگر شرط لازمی است برای بازتولید سرمایه. اما سرمایه‌دار می‌تواند با آرامش خاطر این را به غریزه بقای نفس و تولید مثل کارگران واگذارد". (۶۳)

بنابراین کتاب "سرمایه" به تنهایی و به طور کامل ماجرای بازتولید روابط تولید سرمایه‌داری را نمی‌گوید و به کتاب مکملی نیاز داریم که تولید و بازتولید نیروی کار را در مداری خارج از مدار بازتولید سرمایه و وظیفه خود قرار دهد - همان‌طور که مشاهده می‌شود، لیبوویتز برخلاف شورتال، یک سوبه بودن کتاب سرمایه را ناشی از الزامات روش‌شناسانه می‌داند، نه محصول محدودیت‌های شرایط تاریخی مارکس، یعنی رشدناپافتگی جنبش کارگری، سلطه پوزیتیویسم، و تاثیرپذیری از اندیشه‌ی انتقادی بورژوازی، یعنی اقتصادی سیاسی کلاسیک و منطق هگل.

#### نظام نیازها

مارکس در مقابل "نظام نیازهای" هگلی، اهمیت بیشتری برای "نظام تولید" قایل شد و نشان داد که چگونه در جامعه‌ی سرمایه‌داری این دو نظام از یک دیگر جدا هستند و بازار میانجی وحدت متضاد آنهاست. در آثار اولیه، بررسی او از نیازها بیش‌تر جنبه‌ی اخلاقی (NORMATIVE) دارد؛ یعنی چگونه نیازهای انسانی تحت تاثیر انگیزه‌ی سودجویی جنبه‌ی غیرانسانی پیدا می‌کنند. او بعد از گرایش به مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی و در آثار بعدی خود، نیازها را در جامعه سرمایه‌داری بیش‌تر به شکل توصیفی (DESCRIPTIVE) و آن چنان که هستند تشریح می‌کند، نه آن چنان که باید باشند.

در قرن بیستم، مساله‌ی نیازها و تغییر و دستکاری آنها در سرمایه‌داری مورد توجه متفکران مارکسیسم و انتقادی مثل ویلهلم رایش، اریش فروم، ژان پل سارتر و هربرت مارکوزه قرار گرفت. مساله همگی آنها بررسی اخلاقی نیاز و مصرف است؛ مصرف افراطی (consumerism) و انحراف نیازهای بشری توسط سرمایه‌داری. به همین دلیل نیز این متفکران نیازها را به واقعی و کاذب تقسیم می‌کنند. در دهه‌ی هفتاد،

#### مایکل لیبوویتز

همراه با برآمد جنبش محیط زیست، ایوان ایلچ و ویلیام لایس رابطه‌ی نیازهای کاذب و مصرف افراطی را از منظر تخریب محیط زیست مورد توجه قرار دادند. (۶۴) اما موضوع مورد نظر لیبوویتز در این اثر بررسی توصیفی نیازها و گسترش آنها در جریان رشد سرمایه‌داری و رابطه‌ی آن با طبقه کارگر است. به نظر او از سویی سرمایه‌داری در جریان پیشرفت خود هر دم نیازهای بیش‌تری را به وجود می‌آورد. کشف خصوصیات مصرفی نو در اشیاء قدیمی و هم‌چنین ارزش‌های مصرفی نو در اشیاء جدید که در جریان تحقیق در طبیعت و تجسس در اطراف و اکناف جهان یافت می‌شوند و سرانجام نیازهای اجتماعی و فرهنگی جدید که به نوبه‌ی خود با رشد نیروهای بارور در ابعاد وسیع‌تری تولید می‌شوند. این کالاهای جدید به بازارهای جدید و تلاش برای فروش (۶۵) یعنی آگهی و تبلیغات احتیاج دارند، که خود عرصه‌های جدیدی را پیش روی سرمایه می‌گذارد. برای سرمایه‌دار منفرد توده‌ی کارگران، به استثنای کارگرانی که در کارخانه‌اش کار می‌کند، مصرف‌کننده و مشتری به شمار می‌روند. او هر چند که کارگران خود را به امساک و صرفه‌جویی فرا می‌خواند توده‌ی کارگران را به مصرف بیش‌تر تشویق می‌کند. و بدین ترتیب گسترش تولید سرمایه‌داری زمینه‌ی رشد نیازهای کارگران می‌شود. اشیایی که قبلاً تجملی و خارج از محیط مصرف کارگران قرار داشتند. به تدریج به مصرف ضروری آنها تبدیل می‌شوند: "سرمایه گرایش دارد آن چه را که قبلاً غیرضروری بوده به ضروری تبدیل کند، ضرورتی که به طور تاریخی به وجود آمده است" (۶۶). افزایش مداوم نیاز به کالاهای جدید خود الزامی است برای کار و کارگران را به سرمایه بیش‌تر وابسته می‌کند. مارکس درباره‌ی این جنبه از رابطه‌ی کار و سرمایه می‌گوید: "یک لحظه‌ی اساسی تمدن که نه تنها توجیه تاریخی، بلکه قدرت معاصر سرمایه نیز به آن متکی است." (۶۷)



اگر نیازها در جریان رشد سرمایه‌داری گرایش به افزایش دارند پس چرا مارکس در کتاب گروندریسه و سرمایه از نیازهای ثابت و سطح ثابت معاش صحبت می‌کند؛ مسأله‌ای که باعث بدفهمی‌های بسیاری در بین مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها شده است؟ (۶۸). لیووتیز توضیح می‌دهد که این نه یک استدلال یا قانون، بلکه پیش-فرضی است ناشی از الزامات روش‌شناسانه برای بررسی سرمایه‌عام. مارکس در نامه-ای به تاریخ دوم آوریل ۱۸۵۸ به انگلس می‌نویسد:

"در سراسر این بخش (سرمایه به طور عام) مزدها در حداقل خود فرض شده‌اند. تغییر مزدها و افزایش و کاهش این حداقل در بخش مزد بررسی خواهند شد." (لیووتیز، ۲۰۰۳، ص ۴۶)

این در واقع فرضی است که برای تحلیل و فهم ارزش اضافی لازم است ولی در ادامه-ی حرکت از مجرد به مشخص کنار گذاشته می‌شود و آن وقت می‌توان تغییرات مزد را نیز وارد تحلیل کرد. او در گروندریسه می‌نویسد:

"تمام این فرض‌های ثابت در جریان انکشاف بیش‌تر سیال می‌شوند، اما تنها با ثابت گرفتن آن‌ها در آغاز تحلیل می‌توان بدون آن که همه چیز مغشوش شود بررسی را ادامه داد. علاوه بر این عملاً مسلم است که مقدار و نسبت سطح کار لازم در دوره‌ها و کشورهای مختلف و در اثر عرضه و تقاضای کار می‌تواند تغییر کند اما در هر دوره-ی معین سطح آن به وسیله سرمایه ثابت در نظر گرفته می‌شود. بررسی این تغییرات به طور کلی به فصل مربوط به مزد تعلق دارد." (۶۹)

لیووتیز نیازها را به سه سطح تقسیم می‌کند:

الف- نیازهای فیزیولوژیکی: نیاز به مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی که برای بقای کارگر به مثابه‌ی یک موجودی طبیعی لازم است. این سطح از نیاز در پایین‌ترین حد

ممکن، یعنی "حداقل جسمانی"، قرار دارد. و مجموعه وسایل مادی ضروری و غیر قابل چشم‌پوشی برای زندگی انسانی را تشکیل می‌دهد."

ب: نیازهای لازم. نیاز به مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی که در یک جامعه معین و در دوره‌ی تاریخی مشخص برحسب رسم و عادت لازم است. مفهوم ارزش نیروی کار در کتاب سرمایه بر همین سطح از نیاز استوار است.

س. نیازهای اجتماعی. سطحی از نیاز که با توجه به میزان رشد نیروهای مولده اجتماعی برای کارگران به مثابه‌ی موجود انسانی اجتماعاً رشدیافته قابل تامین است. این سطح در واقع سطح عالی نیاز کارگر به ارزش‌های مصرفی تجلی یافته در شکل کالایی است. در جامعه سرمایه‌داری نیاز کارگران در تضاد و تابع نیاز سرمایه به ارزش‌افزایی است و ارضاء این نیازها با محدودیتی رو-به-رو می‌شود که مناسبات سرمایه‌داری بر سر راه آن قرار می‌دهد. به بیان مارکس "اگر سطح نیازها از محدودیت سرمایه‌دارانه‌اش رها شود و به سطحی از مصرف گسترش یابد که بارآوری اجتماعی موجود اجازه می‌دهد... و رشد کامل فردیت ایجاد می‌کند."

بدین ترتیب لیووتیز می‌خواهد نشان دهد که هرچند سطح زندگی و مصرف کارگران در روند تحول سرمایه‌داری به افزایش گرایش دارد، اما این سطح نسبت به میزان بارآوری و ثروت اجتماعی در جهت کاهش است. او می‌نویسد: "پس این شکاف بین نیازهای اجتماعی و نیازهای ضروری معیار بی‌نواهی کارگران، معیار محرومیت و فقر آنان است."

#### جعبه‌ی ریکاردویی

یکی از پیش‌فرض‌های مارکس در کتاب سرمایه این است که مزدها را در سطح حداقل نیازهای زندگی (۷۰) به شکل مجموعه‌ی ثابتی از ارزش‌های مصرف در یک

دوره‌ی معین در نظر بگیرد. این فرض در چارچوب سرمایه عام قرار دارد و برای تشریح ارزش اضافه‌ی نسبی ضروری است. بدین ترتیب او از تاثیر مبارزه طبقاتی بر سطح مزدها صرف نظر می‌کند و تحلیل این موضوع را به کتابی جداگانه درباره‌ی مزد موکول می‌کند. لیبوویتز این فرض گرفتن مصرف کارگران به شکل مجموعه‌ی ثابتی از ارزش‌های مصرف را اصطلاحاً "جعبه‌ی ریکاردویی" می‌نامد و معتقد است که به هر حال برای توضیح اضافه ارزش نسبی ما نمی‌توانیم در چارچوب این فرض باقی بمانیم و مجبوریم با در نظر گرفتن مبارزه طبقاتی از محدوده‌ی پیش فرض اولیه فراتر برویم. مارکس در فصل ۱۲ از جلد اول کتاب سرمایه، مسأله‌ی اضافه ارزش نسبی را به تفصیل توضیح داده است؛ اما به شکلی کاملاً اجمالی، می‌توان گفت که کارگران برای بازتولید نیروی کار خود، به شکل روزمره و نسلی به مقداری کالا با ارزش‌های مصرف معینی نیاز دارند. بنابراین روز کار را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: زمان کار لازم که در طی آن، نیازهای کارگران یا در واقع ارزش معادل آن تولید می‌شود و زمان کار اضافی، که صرف تولید ارزشی مازاد بر ارزش لازم می‌شود. ارزشی که سرمایه‌دار آن را تصاحب می‌کند. افزایش مطلق ارزش اضافی عبارت است از طولانی کردن زمان کار اضافی، یعنی طولانی‌تر کردن روز کار یا افزایش شدت کار.

اما افزایش نسبی ارزش اضافی از طریق کوتاه کردن زمان کار لازم انجام می‌گیرد که خود از طریق افزایش بارآوری کار و کوتاه کردن زمان کار لازم در شاخه‌هایی از تولید تحقق می‌پذیرد که کالاهای مورد نیاز کارگران را تولید می‌کنند. اما کوتاه کردن زمان کار لازم، برای تولید بسته‌ی مصرفی کارگران الزاماً به معنای کاهش مزد یا شکل پولی ارزش نیروی کار یا به عبارتی ارزش این بسته مصرفی نیست. ارزان شدن کالاهای مورد نیاز طبقه کارگر در اثر افزایش بارآوری، ضرورتاً کاهش مزدها را به دنبال ندارد بلکه برعکس، کارگران می‌توانند با مزدهای خود کالاهای بیش‌تری را

خریداری کنند و از رفاه بیش‌تری برخوردار شوند. پس استفاده از ماشین‌های جدید و افزایش بارآوری خود به خود نمی‌تواند باعث افزایش نسبی ارزش شود. مگر استفاده از این وسایل به بیکاری گروهی از کارگران، و پراکندگی صفوف طبقه‌ی کارگر و کاهش مزد نیز منجر شود. در این صورت صرفاً با افزایش بارآوری اجتماعی و بدون در نظر گرفتن مبارزه طبقاتی و تغییر توازن قوای طبقاتی نمی‌توان اضافه ارزش نسبی را توضیح داد بنابراین تجرید مطلق از مبارزه طبقاتی غیرممکن است (۷۱). از این رو است که لیبوویتز اضافه می‌کند: "استدلالی که صرفاً بر پایه‌ی افزایش بارآوری اجتماعی استوار باشد، استدلال محکمی نیست. مبنای واقعی ارزش اضافی نسبی را در بازار کار باید جستجو کرد. غلبه‌ی حالت سوم (اضافه ارزش نسبی در اثر افزایش بارآوری و سطح ثابت نیازهای زندگی) به تغییراتی در بازار کار نیاز دارد- تغییراتی که منجر به کاهش دستمزدهای پولی شود. تنها افزایش میزان پراکندگی کارگران با ورود ماشین‌ها است که افزایش بارآوری را نسبت به مزدهای واقعی تضمین می‌کند" (۷۲).

#### استنتاج سوژه‌ی انقلابی

ممکن است مطالعه‌ی کتاب سرمایه و به خصوص بخش مربوط به دگرسانی‌ها و دورپیمایی‌های سرمایه (سرمایه، جلد دوم، بخش اول) این تصور را در خواننده به وجود بیاورد که مارکس سرمایه را همچون سوژه‌ای قایم به ذات و خودپو در نظر می‌گیرد که کار در مقابل آن، چه در بازار کار و چه در روند تولید، عاملی وابسته و لحظه‌ای از گردش و دورپیمایی سرمایه به شمار می‌آید؛ و سرمایه از او همچون وسیله‌ای برای ارزش افزایی بهره می‌گیرد. (۷۳)

لیبوویتز در انتقاد از چنین برداشتی نکاتی را مطرح می‌کند که حایز اهمیت اند:

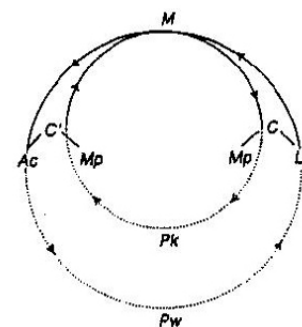
مارکس به این امر واقف بود آن جا که می‌گوید: "حفظ و بازتولید طبقه کارگر به عنوان یک شرط ضروری برای بازتولید سرمایه باقی می‌ماند. اما سرمایه‌دار آن را به اطمینان غریزی کارگر، به بقای نفس و تکثیر نسل وا می‌گذارد". (کارل مارکس، سرمایه) و توضیح آن را به کتاب جداگانه‌ای در باره مزد موکول کرده بود.

۲- در نظام سرمایه‌داری با دو روند تولید و دو سوژه سروکار داریم، که در عین لازم و ملزوم بودن، یک دیگر را نفی نیز می‌کنند: در روند بازتولید سرمایه، نیروی کار توسط سرمایه به مصرف می‌رسد و برای سرمایه وجود دارد. در روند بازتولید کار، کار به سرمایه هم‌چون شرایط عینی بازتولید خود (ابزار تولید، مواد اولیه) نیاز دارد و باید در پیوند با آن‌ها وسایل مصرف را لازم برای بقای خویش و نسل آتی‌اش را تولید کند. از این لحاظ سرمایه و کار هر یک برای خویش بودن‌شان در گرو و لازمه‌ی بودن برای دیگری است. از طرف دیگر، سرمایه برای خویش ارزش ارزش‌افزا است، ارزشی که در سیر حرکت‌اش مرتباً بر خود می‌افزاید و می‌خواهد تمام پیش‌شرط‌ها و وسایل لازمه‌ی وجودش را به ارزش تبدیل کند. اما وجود سرمایه وابسته به دو پیش-شرط اساسی، یعنی کار و طبیعت است که نمی‌تواند آن‌ها را تماماً به ارزش فرو کاهد. کار نیز نمی‌تواند به طور هم‌زمان برای خود و برای سرمایه باشد. او هر چه زمان طولانی‌تری در اختیار سرمایه باشد وقت کم‌تری برای فراغت و پرداختن به زندگی خویش خواهد داشت. کار برای سرمایه، هم‌چون کار برای غیر خویش و کار بیگانه از خویش است. از این لحاظ سرمایه و کار هر یک برای خود بودن‌شان، در نفی برای دیگری بودن است.

لیوویتز بدین ترتیب سوژه‌ی پرولتری را از تضاد بین روند بازتولید سرمایه و روند بازتولید نیروی کار استنتاج می‌کند. او با این کار بر جنبه‌ی مهمی از این مساله روشنایی می‌افکند (۷۴) و تبیینی از مساله به دست می‌دهد که گرچه کامل نیست اما

۱- سرمایه سوژه‌ای خودبسنده نیست که در جریان بازتولید بتواند تمامی پیش‌شرط‌های لازم برای حرکت خود، یعنی وسایل تولید، نیروی کار و روابط اجتماعی مناسب را به وجود بیاورد. مراجعه به فرمول‌های تجدیدتولید در جلد دوم سرمایه به ما نشان می‌دهد که نیروی کار پیش‌شرطی لازم در آغاز چرخه‌ی حرکت سرمایه به شمار می‌رود، اما بازتولید آن محصول این چرخه نیست. در این روند، نیروی کار مصرف می‌شود اما تولید نمی‌شود، آن چه که تولید می‌شود تولید وسایل مصرف است، نه مصرف آن‌ها برای بازتولید نیروی کار به طور روزمره و نسلی. پس چرخه‌ی سرمایه به تنهایی چرخه‌ای خودبسنده نیست و ضرورتاً به چرخه‌ی دیگری نیاز دارد که مربوط به بازتولید نیروی کار است. بازتولید نیروی کار از لحاظ زمانی و مکانی مستقل از روند بازتولید سرمایه است؛ یعنی انجام آن در زمان فراغت، در خانه و به میانجی کار خانگی صورت می‌پذیرد. این روند در عین وابستگی به روند بازتولید سرمایه از استقلال نیز برخوردار است.

نیروی کار  $Lp$  کالا  $C$  وسایل تولید  $Mp$  پول  $M$   
وسایل مصرفی  $Ac$



شمای دور پیمانی

نمودار 4.3 گردش سرمایه و مزدبری

سویه‌ی مهمی از مساله سوژه را در نظریه مارکسیستی احیاء می‌کند. برای تشریح سوژه‌ی انقلابی باید خود روند تولید سرمایه‌داری و روابط متضاد کار و سرمایه را در این روند مبنا قرار داد. چنین رویکردی را می‌توان به اجمال به شکل ذیل صورت-بندی کرد:

الف- کار و سرمایه در روند تولید در تضادی ستیزگرانه در برابر هم قرار گرفته‌اند آن‌ها از سوی یک دیگر را ايجاب می‌کنند، سرمایه برای تولید و اخذ ارزش اضافی به کار نیاز دارد. کار نیز برای تولید و اخذ ارزش نیروی کار یا ارزش لازم به سرمایه نیاز دارد. و از سوی دیگر یک دیگر را نفی می‌کنند: سرمایه می‌خواهد کار را تماما به وسیله‌ی ارزش‌افزایی تبدیل کند و به جنبه‌های طبیعی و انسانی او کم‌تر توجه دارد. اما کار دارنده‌ی کالایی است که ارزش مصرف آن با ارزش مصرف کالاهای دیگر تفاوت دارد. نخست: مصرف نیروی کار در روند تولید را از قبل نمی‌توان در قرارداد کار تمام و کمال تثبیت کرد و مقدار کار عرضه شده به توازن قوای کار و سرمایه در این روند بستگی دارد. دوم: ارزش مصرف نیروی کار برخلاف ارزش مصرف کالاهای دیگر از دارنده‌ی آن جدا شدنی نیست و از این رو او نسبت به چگونگی مصرف آن بی تفاوت نمانده و مقاومت نشان می‌دهد. (۷۵)

ب- حل این تضاد الزاما به گذار به شیوه‌ی تولید نوینی می‌انجامد که اراده‌ی جمعی مولدین مستقیم را جایگزین اراده‌ی سرمایه می‌کند.

ج- جایگاه کار در روند تولید سرمایه‌داری به خاطر نقش اساسی‌اش در تولید اضافه ارزش برای او، امکان چالشی جدی و حیاتی در برابر سرمایه را فراهم می‌سازد.

د- جایگاه کار در روند تولید سرمایه در عین حال حامل نظارت مولدین مستقیم بر روند تولید و از این رو امکان دگرگونی این شیوه تولید را نیز پیش رو می‌گذارد. (۷۶)

باید توجه داشت که این عوامل، امکانات و ظرفیت‌های شکل‌گیری سوژه‌ی انقلابی را مطرح می‌کند که فعلیت یافتن آن‌ها امری جبری نیست و به چگونگی تحول مبارزه طبقاتی بستگی دارد.

#### انتقادات:

۱- انتقاد رابرت آلبریتون: آلبریتون به پیروی از مکتب مارکسیست‌های ژاپنی اوانو و سکین معتقد است که تحلیل جوامع سرمایه‌داری در سه سطح تجرید انجام می‌گیرد:

الف- نظریه‌ی سرمایه‌ی ناب

ب- نظریه‌ی مراحل سرمایه‌داری

ج- تحلیل تاریخی مشخص

در سطح سرمایه‌ی ناب: منطق درونی سرمایه هم‌چون نظام کالایی عام تحت سلطه‌ی قانون ارزش و بدون دخالت عوامل فوق اقتصادی موضوع بررسی است. سرمایه ارزشی است که در جریان حرکت خود فزونی می‌یابد و با جذب ارزش افزوده هر بار حرکت خود را با قدرتی بیش‌تر از سر می‌گیرد. او در این حرکت، عوامل دیگر نظیر کار، ابزار تولید و عوامل طبیعی را هم‌چون وسیله‌ی تابع خود و به لحظه‌ای از گردش خویش تبدیل می‌کند و این تنها دلیل است که پیوند درونی مقولات ارزش قانون گونه عمل می‌کنند. طبیعی است که واقعیت سرمایه‌داری از چنین وضعیتی فاصله دارد و این یک حالت مجرد فرضی است که عوامل غیر از سرمایه، مثل کار تا آن‌جا در نظر گرفته می‌شوند که از جنس ارزش و تابع روابط ارزشی باشند.

به همین دلیل سه جلد سرمایه توصیف کاملی است از سرمایه ناب و در این سطح از تجرید نیازی به تکمیل ندارد و طرح ناتمام بودن یا یک سویه بودن آن قضاوتی نابجا است.

نظریه مراحل: سرمایه در سلطه اقتصادی بر سه کالای زمین، نیروی کار و پول با مشکلات فراوانی رو-به-رو است و ما اگر از سطح مجرد سرمایه ناب به سطح مشخص‌تری گذر کنیم که ویژگی‌های این سه کالا را در رو-به-رو شدن و مقاومت در برابر روابط ارزشی در نظر بگیریم، شکل و درجه‌ی ادغام آن‌ها در مناسبات سرمایه می‌تواند کلیدی برای مرحله‌بندی سرمایه‌داری در اختیار ما قرار دهد.

تحلیل مشخص تاریخی: برای تحلیل هر کشور معین در دوره‌ی معین تاریخی باید به سطح مشخص-تری گذر کرد و سابقه‌ی تاریخی و عوامل سیاسی و فرهنگی ویژه آن را نیز در نظر گرفت.

آلبرتون با این پیش‌زمینه‌ی فکری اثر لیووتیز را مورد انتقاد قرار می‌دهد: کتاب سرمایه تحلیلی است در سطح بالای تجرید که روابط درونی سرمایه را در حالت ناب خود تصور می‌کند. و در این سطح از تجرید نظریه‌ی مناسبی نیز درباره کارمزدی ارائه می‌کند که طبیعتاً کارگران را در حالت انفراد و پراکندگی و نه در حالت اتحاد و مبارزه طبقاتی در نظر می‌گیرد. بدین ترتیب کتاب سرمایه کتابی است کامل و نمی‌توان از یک سویه بودن آن سخن گفت. تلاش لیووتیز برای وارد کردن دیالکتیک کارمزدی به قانون ارزش، منطبق سرمایه را ضعیف می‌کند. اگر عملکرد سرمایه به طور پیوسته توسط نیروهایی خنثی شود که علیه آن عمل می‌کنند، مقولات ارزش و منطبق خودافزایی آن‌ها ضرورت درونی و قانون‌بندی خود را در مقابل سیاست طبقاتی در زمان و مکان مشخص از دست می‌دهند. به بیان آلبرتون:

"از سرمایه به عنوان نظریه سرمایه به طور عام نمی‌توان انتظار داشت که میدان در حال تغییر مبارزه طبقاتی را با تمام ویژگی‌های تاریخی و تجربی‌اش نظریه‌پردازی کند. این موضوع می‌تواند برای تحلیل تاریخی مناسب باشد. اما موکدا برای مطالعه‌ی منطبق درونی سرمایه شایسته نیست." (۷۷)

#### انتقاد ورنر بونه‌فلد

بونه‌فلد تردید دارد که راز بازسازی انتقادی کتاب سرمایه در کشف مبارزات کارمزدی نهفته باشد. به نظر او برای این کار باید نظر مارکس در باره‌ی بت‌وارگی مناسبات سرمایه‌داری را عزیمت‌گاه نقد قرار داد: سرمایه و کار به سادگی در مقابل یک دیگر قرار ندارند؛ سرمایه محصول وجود کار از خود بیگانه است. کاری که توسط یک قدرت ظاهراً غیرانسانی، قدرت سرمایه، به انقیاد درآمده است. مارکس در نقد خود از اقتصاد سیاسی وابستگی سرمایه به کار را نشان می‌دهد؛ سرمایه صرفاً از کار و به وسیله‌ی کار وجود دارد و کار زنده جوهر ارزش است. او در نقد خود از مقولات اقتصادی توضیح می‌دهد که آن‌ها شکل وارونه‌ی پراکسیس اجتماعی انسانی اند که هم‌چون اشیاء و نهادهای عینی در برابر آن‌ها قد علم کرده‌اند:

"راز و رمز شکل کالا صرفاً در این امر نهفته است که این شکل سرشت اجتماعی کار انسان را در چشم او، هم‌چون سرشت شی‌واره‌ی خود این محصولات، هم‌چون اجتماعیت یافتن ویژگی طبیعی چیزها نمایان می‌سازد و از همین رو رابطه‌ی اجتماعی تولیدکنندگان را با کل کار به صورت رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء که خارج از انسان وجود دارد، در نظر او جلوه می‌دهد." (۷۸)

#### مایکل لیووتیز

پس به نظر بونه‌فلد به جای نقد مثبت که ساختارهای سرمایه‌داری را هم‌چون جهان عینی خارج از کار و در مقابل کار قرار می‌دهد و تلاش می‌کند تا مبارزات او را از این مناسبات استنتاج کند، باید نقد منفی را برگزید که کالا، پول، سرمایه و سایر ساختارهای عینی سرمایه‌داری را محصول پراکسیس اجتماعی انسان‌ها می‌داند. محصولاتی که منشاء انسانی خود را نفی کرده و هم‌چون نیروی مستقل بر آن مسلط شده‌اند. او اضافه می‌کند که لیووتیز اساس کار خود را بر استنتاج کار از منطبق عینی سرمایه قرار می‌دهد، اما به وارونگی و بت‌وارگی مقولات سرمایه‌داری نیز اشاره می‌کند؛ غافل از این که این دو روش در تناقض و تضاد با یک دیگر قرار دارند.

#### انتقادهای دیگر

کولین بارکر، کمپل و توتان و پانیچ و گیندین در انتقادهای جداگانه‌ای نکته‌هایی را مطرح کرده‌اند که در مجموع می‌توان آن‌ها را به شکل زیر دسته‌بندی کرد:

۱- **نادیده گرفتن رقابت بین سرمایه‌ها:** اغلب منتقدان بر این نکته توافق دارند که لیووتیز تنها به رابطه‌ی عمودی بین سرمایه و کارمزد توجه دارد، بدون آن که رابطه‌ی افقی بین سرمایه‌ها و رقابت بین آن‌ها را در نظر گیرد.

۲- **بی‌توجهی در مورد نیازهای کاذب:** کمپل و توتان بر این نظرند که لیووتیز به ارضاء نیازها در رابطه با سطح مزدها و در مقایسه با سطح بارآوری نیروهای بارآور می‌پردازد، اما به مسأله‌ی ارزیابی اخلاقی نیازها و تمایز بین "نیازهای راستین" و "نیازهای کاذب" توجه نمی‌کند. این مسأله که کدام نیاز در خودتکاملی فرد موثر و کدام یک در آن نقشی ندارد، در نقد سرمایه‌داری و فراتر رفتن از آن از اهمیت فراوانی برخوردار است.

۳- **عدم تمایز بین استثمار و ستم:** مردها در جریان شکل‌گیری پدرسالاری، قدرت استفاده از وقت زنان و کودکان را برای تولید ارزش‌های مصرف لازم برای خودشان در درجه‌ی اول و بعد کل خانوار به دست آورده‌اند. لیووتیز در اثر خود "فراسوی سرمایه" از این مسأله به عنوان "استثمار" نام می‌برد. بدین ترتیب او تمایز بین استثمار (Exploitation) به عنوان منبع ارزش اضافی که انباشت آن هدف سرمایه است و ستم جنسی (oppression) را مخدوش می‌کند که برای بازتولید نیروی کار به طور روزمره و نسلی به کار گرفته می‌شود.

۴- ارزیابی کتاب فراسوی سرمایه: منتقدان غالباً تاکید لبوویتز بر ناکامل بودن برنامه‌ی تحقیقاتی مارکس و عدم نگارش کتاب کارمزدی را به عنوان فتح بایی بر اقتصاد سیاسی و سیاست طبقه کارگر می‌پذیرند، آغازی برای تدوین نظریه مزد، لایه‌بندی‌های درون طبقه، اتحادیه‌های کارگری، احزاب کارگری، دولت کارگری و غیره. (۷۹)

### منابع:

- ۱- این مساله جنبه‌های متعددی دارد که پرداختن به آن‌ها بررسی مستقلی را می‌طلبد که از معرفی اثر لبوویتز فراتر می‌رود.
- ۲- آندره گرز، وداع با پرولتاریا، ص ۲۱.
- ۳- کاستوریادیس. ک، "درباره‌ی تاریخ جنبش کارگری"، مجله‌ی تلوس، شماره‌ی ۳۰.
- ۴- مراجعه کنید به گروندریسه، ترجمه‌ی باقر پرهام - احمد تدین، ص ۲۶-۳۵ و رومان روسدلسکی، شکل-گیری کتاب سرمایه ص ۱۰.
- ۵- مجموعه آثار مارکس و انگلس (انگلیسی) جلد ۴۰، ص ۲۷۰.
- ۶- مجموعه آثار مارکس و انگلس (انگلیسی) جلد ۴۰، ص ۲۸۷.
- ۷- مجموعه آثار مارکس و انگلس (انگلیسی) جلد ۴۰، ص ۲۹۸.
- ۸- مجموعه آثار مارکس و انگلس (انگلیسی) جلد ۴۰، ص ۳۷۶.
- ۹- مقدمه‌ی "سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی".
- 10- Oackley, A. the Making of Marx Critical theory, 1983, p.105.
- and Lapides, K. Marx's Wage Theory, 1998, p.220.
- ۱۱- مجموعه آثار مارکس و انگلس (انگلیسی) جلد ۴۲، ص ۳۲۸.
- 12- Rosdolsky, Roman (1977) *The Making of Marx's 'Capital'* 1997, p.16.
- ۱۳- همان‌جا، ص ۲۲-۱۵.
- 14- R, Willbrandt, Karl Marx. 1920, p.97.
- 15- Grossmann, H. „Die Änderung des Aufbauplans des Narschen „Kapital“ und ihre Ursachen“ in archiv Für die Geschichte des sozialismus und der arbeitbewegung, 1929 pp 305-338.
- 16- Rosdolsky, Roman (1977) *The Making of Marx's 'Capital'* 1997, p.24.
- ۱۷- روسدلسکی نشان می‌دهد که مارکس چهارده بار طرح خود را تغییر داده است، همان اثر ص ۵۵.
- ۱۸- گروندریسه، جلد اول، ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین، ص ۲۵. این موضوع حائز اهمیت فراوان و نیاز به نوشتاری مستقل دارد.
- ۱۹- همان منبع از روسدلسکی، ص ۴۰-۳۱.
- ۲۰- برخی از مفسران مثل مانفرد مولر و وینفرید شوارتز معتقد به وجود سه سطح کلی تجرید، یعنی عام، خاص و یگانه هستند و برخی دیگر مثل روبرتو فینه‌چی چهار سطح کلی تجرید را پیشنهاد می‌کنند. یک سطح صفر که شامل کالا و پول است و سه سطح عام، خاص و یگانه برای سرمایه.
- ۲۱- روسدلسکی، همان اثر، ص ۴۱/۵۲ و تونی اسمیت، منطق سرمایه، نیویورک، ۱۹۹۰.
- ۲۲- به نظر و. شوارتز این ادعا تا حدی اغراق آمیز است.
- ۲۳- این موارد از لیست شوارتز به دلیل کامل‌تر بودن برگرفته شده است. ما مواردی را که در لیست روسدلسکی وجود نداشت با خطوط درشت متمایز کردیم.

۲۴- روسدلسکی توضیح می‌دهد که در این جا احتمالاً از طرف مارکس یا ویراستاران اشتباهی رخ داده است، چون در واقع این مطلب در فصل ۱۹ جلد اول آمده است نه فصل پنجم.

۲۵- ویتالی ویگودسکی Wygodski, Witali (1967) Die Geschichte einer grossen Entdeckung.

26- Meek, Ronald, Studis in the Labour Theory of Value, London, 1973.

این کتب توسط زنده یاد محمد رضا سوداگر به فارسی ترجمه شده است.

27- Mandel, Ernest. "Introduktion" to Capital Vol. 1, Penguin Books, 1982, p. 29.

28- O, malley, J and K. Algozin; Rubel on Karl Marx Five Essays. Cambridge, 1980, p. 192.

Mc lellan, D. (1971) Introduction to the "Grundrisse" p.9.

29- Oackley, A. the Making of Marx Critical theory, 1983, p. 114.

۳۰- در ژاپن نیز در این زمینه بحث‌هایی در گرفته است که ما برای اجتناب از طولانی شدن کلام به آن‌ها صرفاً

اشاره می‌کنیم. طی دهه‌ی ۱۹۳۰، سافرو کوروما در جریان بررسی نظریه بحران، اعلام داشت که کتاب سرمایه در

اصل بخش "سرمایه به طور عام" از کتاب اول طرح اولیه‌ی شامل ۶ کتاب است و برنامه‌ی مارکس برای نقد اقتصاد

سیاسی کامل نیست. سال‌های پس از جنگ این نظر نفوذ خود را از دست داد. در سال ۱۹۵۴، کینزبورو ساتو قبل

از این که موج بحث‌ها درباره‌ی گروندریسه در کشورهای غربی آغاز شود با استفاده از یادداشت‌های ۵۸-۱۹۵۷

مارکس نوشت که مباحث کارمزدی و مالکیت ارضی و همین طور رقابت و اعتبار تا اندازه‌ای که به منطق سرمایه

مربوط می‌شود در کتاب سرمایه مورد بحث قرار گرفته‌اند، ولی این امر اختصاص کتابی مخصوص به این مباحث را

منتفی نمی‌کند. طی سال‌های ۷۰ کوجیرو تاکاگی مترجم گروندریسه به ژاپنی و ایشیرو سکین از این نظر دفاع

می‌کردند که کتاب سرمایه در واقع حاوی سه کتاب اول، یعنی سرمایه، مالکیت ارضی و کارمزدی از طرح شش

کتاب است. در سال‌های دهه‌ی ۸۰ نظرات کورو اونو در بین مارکسیست‌های ژاپنی نفوذ قابل توجهی به دست آورد.

به نظر پیروان مکتب اونو، کتاب سرمایه اثری است در سطح بالای تجرید که روابط درونی سرمایه را در حالت ناب

خود در نظر می‌گیرد و در آن مقولات دیگر هم‌چون مالکیت ارضی و کارمزدی تا آن جا مورد بررسی قرار می‌گیرند

که از جنس ارزش و تابع روابط ارزشی باشند. در این حالت عوامل غیر از سرمایه، تابع منطق سرمایه و تا آن جا

مورد بررسی قرار می‌گیرند که مزاحمتی برای حرکت قانونمند و ضروری سرمایه ایجاد نکنند (مراجعه کنید به نقد

آلبرتون به لبوتیز در همین مقدمه).

31- Jahn, Wolfgang u. Roland Nietzold. 1978. "probleme der Entwicklung der Marxschen politischen Ökonomie im Zeitraum von 1850 bis 1863. Marx- Engels- Jahr Buch, No 1. Berlin DDR. S 145-174.

32- Müller, M (1978). Auf dem Weg zum „Kapita“. Berlin. S. 120-131.

33- K, Marx, Zur Kritik der politischen Ökonomie (1861-63), MEGA, II Abteilung BD, 3 Teil 1. Berlin. 1976. s. 39.

۲۴- همان جا، ص ۱۷۱.

۲۵- همان جا، ص ۲-۱۷۱.

36- K, Marx, Zur Kritik der politischen Ökonomie (1861-63) Heft xx, Manuskript, s. 1292.

37- Schwarz, W, Vom "Rohentwurf" zum "Kapital", Berlin.

۳۸- شوارتز نشان می‌دهد که چگونه در سراسر بخش ششم، یعنی فصل‌های ۱۷، ۱۸، ۱۹، و ۲۰ این بحث ادامه دارد.

۳۹- کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران، آگاه ۱۳۸۶، ص ۵۸۳.

۴۰- شوارتز، ص ۷۰.

۴۱- شوارتز، ص ۷۱.

۴۲- برای به دست آوردن تصویری روشن از این موضوع مراجعه کنید به

Smith, tony. The Logic of Marx's Capital. Newyork, 1999.

۴۳- نامه‌ی مارکس به انگلس به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ MEW، جلد ۳۱، ص ۳۱۳-۳۱۲.

۴۴- ما در این جا قصد اثبات این گزاره‌ها را نداریم. برای اثبات آن‌ها باید به آثار مارکس و سایر اقتصاددانان مارکسیست مراجعه کرد.

45- MEW 32, S. 71.

۴۶- هدف مارکس در این فصل (فصل ۲۰) این نیست که به تحلیل روابط اقتصادی بین‌المللی بپردازد. او بیش‌تر در

چارچوب اشکال گاه مزدی و کار مزدی در کشورهای مختلف باقی می‌ماند تا نشان دهد که چگونه اختلاف زمانی

ارزش نیروی کار برای کشورهای متفاوت هم‌چون تفاوت هم زمان مدهای ملی ظاهر می‌شود. مقایسه مزد در ملت-

های مختلف به مقایسه ترکیبی گاه مزد و کار مزد در کشورهای مختلف نیاز دارد: "سطحی‌ترین مقایسه‌ها نیز

مستلزم تحویل میانگین مزد روزانه برای رشته‌های همانند در کشورهای متفاوت به کار روزانه‌ی هم مقداری است.

پس از برقراری چنین معادله‌ای بین مدهای روزانه، باید بار دیگر گاه مزد به کارمزد تبدیل شود. زیرا تنها کارمزد

می‌تواند مقیاس بهره‌وری و نیز مقدار شدت کار باشد." سرمایه جلد اول ترجمه‌ی حسن مرتضوی، ص ۶۰۰.

47- Heinrich, Michael (1989) Capital in General and Structure of Marx, Capital; Capital & Class No 38.

۴۸- مایکل لبوتیز، فراسوی سرمایه، برگردان فروغ اسدپور.

49- Shortall, Felton c. 1994. the Incomplete Marx. (Aldershot, Aveburg).

50- Lapides, Kenneth. 1998. Marx's Wage theory in Historical Perspectiv. USA.

۵۱- در این مورد علاوه بر "نظریه‌ی مزد مارکس" اثر لاپیدس مراجعه کنید به "Henrk Grossmann and".

the Depte on the Theoretical Staus of Marx's Capital. Scienc and Society, Vol 56, no 2.

Lapides, Kenneth. (1992) p133-162.

۵۲- شورتال به پیروی از آنتونیو نگری معتقد است که گروندریسه از لحاظ نظری به سرمایه برتری دارد.

۵۳- این نظر در بین صاحب‌نظران مارکسیست بی سابقه نیست. ای. پی تامپسون در فقر نظریه می‌گوید: کتاب

سرمایه مطالعه‌ی منطق سرمایه است نه سرمایه‌داری... مبارزه طبقاتی بیرون از نظام بسته‌ی منطق اقتصادی جریان

می‌یابد" (ص ۶۵). یا آنتونیو نگری می‌گوید: "کتاب سرمایه نقش ذهنیت را در عینیت حل می‌کند".

.Marx Beyand Marx p.18.

۵۴- همان اثر از شورتال ص ۴-۴۸۳.

۵۵- مانفرد مولر هم به این نکته اشاره کرد.

- ۵۶- مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۰، ص ۴۴-۵، نیویورک، انتشارات بین‌المللی، به نقل از لیووتیز، ص ۴۸.
- ۵۷- مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۴، ص ۴۴-۵، نیویورک، انتشارات بین‌المللی.
- ۵۸- این بخش به عنوان ضمیمه به جلد اول کتاب سرمایه اضافه شده است. سرمایه، جلد اول انتشارات پنگوئن، ۱۹۷۶.
- ۵۹- همان اثر، ص ۸۹-۱۶۸، به نقل از لیووتیز، ص ۴۹.
- ۶۰- کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۵۸۳.
- 61- Hegel, G.W.F.(1968) *Gesammelte Werke, Band11*.ss 356-360.
- ۶۲- سرمایه، (۱۹۸۱) جلد سوم، نیویورک، به نقل از لیووتیز، ص ۶۲.
- ۶۳- سرمایه، جلد اول، نیویورک، ص ۷۱۸.
- ۶۴- بحث در باره‌ی نیاز و جامعه سرمایه‌داری خود نوشته‌ی مستقلی می‌طلبد. ما در این جا به اشاره‌ی مختصری اکتفا کرده‌ایم. در این مورد سه اثر مهم وجود دارد که کاملا به این موضوع اختصاص دارند. Heller,A. the *Theory of Needs in Marx*, London, 1976. Springborg, p. the *peorblem of Human Needs and the Critique of Civilisation*, London, 1981. Soper.K. *on Human Needs*, London, 1981.
- ۶۵- این اصطلاح توسط پل باران و پل سوییزی در کتاب سرمایه انحصاری به کار گرفته شده است.
- ۶۶- به نقل از لیووتیز، همان اثر، ص ۳۸. او ظاهرا این مساله را مستقل از مبارزه طبقاتی مطرح می‌کند.
- 67- Marx,K.1973.*Grundrisse*,p.287.Newyork.
- ۶۸- لیووتیز به پل ساموئلسون و جون رابینسون اشاره می‌کند.
- 69- Marx,K.1973.*Grundrisse*,p. 817.Newyork.
- ۷۰- بسیاری از پیروان و منتقدان مارکس این پیش‌فرض را به عنوان نظر نهایی مارکس پنداشته‌اند و به همین علت نظریه فقر فزاینده را به او نسبت می‌دهند.
- ۷۱- مارکس برای سطح نیازهای لازم و بارآوری اجتماعی حالت‌های مختلفی را در کتاب سرمایه و یادداشت‌های ۶۱-۶۳ در نظر می‌گیرد. برای توضیح این حالت‌های مختلف به کتاب "فراسوی سرمایه"، فصل ششم تحت عنوان "مزدها" مراجعه کنید.
- ۷۲- فراسوی سرمایه ص ۱۹۵.
- ۷۳- نمونه‌ی چنین برداشتی را می‌توان در آثار زیر مشاهده کرد:  
کاستوریادس، ک، "درباره‌ی تاریخ جنبش کارگری"، مجله‌ی تلوس، شماره‌ی ۳۰.  
موشه پوستون، زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی، ص ۲۰-۳۱۷.
- Cohen,Jean(1982) *Class and Civil Society*, P 11.
- ۷۴- لیووتیز در اثر خود به نقش سرمایه در بازار کار، در روند تولید، به عنوان مالک محصولات کار و میانجی تقسیم کار در جامعه می‌پردازد. اما در استنتاج سوژه‌ی انقلابی با تاکید و به صراحت به تضاد بازتولید سرمایه و بازتولید نیروی کار تکیه می‌کند.
- 7۵-Arthur,Ch. *The New Dialectic and Marx's Capital*,2002,p 53-57.
- 7۶-Wood,E.M. *the Retreat From Class*.1986,p 90.95.

- ۷۷- به مقاله آلبریتون در این مجموعه مراجعه شود.
- ۷۸- کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۱۰۱. برای توضیح بیش‌تر در این مورد به سرمایه جلد اول فصل اول، سرشت بت‌واره‌ی کالا مراجعه کنید.
- ۷۹- پاسخ لیووتیز به انتقادکنندگان را در همین مجموعه می‌توانید قرائت کنید.



### فرض سیاست و سیاست فرض

مایکل لیبویتز

بسیار مفتخرم که به دریافت این جایزه نائل شدم، به ویژه به خاطر تعهد بنیان-گزاران آن (بالاخص شخص ایزاک دویچر که من در طی مطالعات آغازینم از او بسیار آموختم و قدردانی او از سرمایه در بی.بی.سی، بخشی از اولین درس‌نامه مرا به هنگام برگذاری کلاس در باره مارکس تشکیل می‌داد).<sup>۱</sup> در ضمن از این بابت افتخار می‌کنم زیرا مرا با گروهی از ستاره‌های درخشان قبلی پیوند می‌دهد که این جایزه را دریافت کرده‌اند، افرادی هم‌چون استفان مزاروش، کسی که هنوز پس از گذشت سی و پنج سال از بیان اولین نطق خود در پیوند با جایزه دویچر به ما یادآوری می‌کند که موضوع از چه قرار است. امیدوارم افکار خود من در این‌جا بتواند به روشن شدن این موضوع یاری رساند.

<sup>۱</sup> نطق مربوط به دریافت جایزه یادبود ایساک و تامارا دویچر (۴ نوامبر ۲۰۰۵، لندن) به مناسبت دریافت جایزه دویچر در سال ۲۰۰۴ از سوی لیبویتز ایراد شد.

همچون یک عامل ثابت بررسی شود"؟<sup>۴</sup> آیا این فرض به معنای آن است که افزایش بهره‌وری به خودی خود سودی به حال کارگران ندارد؟

### آشنایی با فرض

دغدغه‌ی من در باره فرض مارکس مبنی بر این که سطح نیازهای زندگی، کمیتی از قبل معلوم و ثابت است، به هنگام تلاش من برای درک گروندریسه شروع شد. زیرا در گروندریسه است که مارکس در باره‌ی گرایش سرمایه به ایجاد و خلق نیازهای جدید برای کارگران سخن می‌گوید، نیازهایی که "قدرت معاصر سرمایه بر آن بنا شده است".<sup>۵</sup> اما او در سرمایه چنین چیزی را عنوان نکرده است. چگونه چنین منبع مهمی برای قدرت سرمایه، می‌تواند با فرض ثابت بودن نیازهای لازم کارگران آشتی داده شود؟ من سال‌ها پیش پیرامون "کتاب کارمزدی" که مارکس وعده نگارش آن را داده بود، نظری به این مضمون ارائه کردم که این فرض از چنان اهمیت خطیری برخوردار است که مارکس نمی‌توانسته است بعدها آن را حذف کرده باشد.<sup>۶</sup>

اما جنبه‌ی دیگری نیز در گروندریسه وجود داشت که مرا رنج می‌داد. آن کتاب رابطه‌ی بین بحث مارکس پیرامون سرمایه عام، تحلیل‌های درونی آن، و شکل ضروری حیات سرمایه هم‌چون سرمایه‌های متعدد و در رقابت با یکدیگر را فاش می‌کرد. ما بارها و بارها شاهد تاکید مارکس بر این نکته بودیم که رقابت موجب پدید آمدن قوانین درونی سرمایه نیست بلکه رقابت تنها موجب رویت‌پذیری آن‌ها می‌گردد.<sup>۷</sup> او به حدی بر این نکته تاکید ورزیده است که نمی‌توان آن را صرفاً هم‌چون یک شرح و تفسیر اتفاقی انکار کرد. مارکس در سرمایه پیرامون رابطه‌ی بین ذات

<sup>4</sup> Marx 1977, pp. 275, 655.

<sup>5</sup> Marx 1973, p. 287.

<sup>6</sup> Lebowitz 1977-8

<sup>7</sup> Marx 1973, pp. 751-2, cf. Lebowitz forthcoming

یک اقتصاد کامل و بی‌نقص سرمایه‌داری رقابتی را تصور کنید که آزادی ورود و خروج سرمایه را بی‌هزینه‌ای تضمین کند. به طوری که هرگونه تلاش برای افزایش مالیات‌ها بر سرمایه در یک منطقه موجب فرار آن به منطقه‌ی دیگری شود. نتیجه‌ی چنین وضعی این خواهد بود که تلاش برای اخذ مالیات از سرمایه فایده‌ای در بر ندارد.

یک مجموعه از روابط تولیدی را تصور کنید که تا لحظه‌ی واپسین که مانع رشد و پیشرفت نیروهای تولیدی نشده‌اند به حیات خود ادامه می‌دهد. از این‌جا چنین نتیجه می‌گیریم که علت دوام سرمایه‌داری آن است که "برای رشد بیش‌تر نیروی مولده شرایط مطلوبی وجود دارد".<sup>۲</sup> تصور کنید که تولید یکسانی در یک جزیره‌ی دارای اعتبارات بانکی و در یک جزیره‌ی حاوی بازار کار وجود داشته باشد، جایی که ارائه‌ی کار در قبال دست‌مزد "به همان سادگی عملی باشد که تحویل یک سیب در قبال یک سکه‌ی ده سنتی".<sup>۳</sup> نتیجه‌ی به دست‌آمده از محاسبات یک‌سان ریاضی در مورد دو جزیره‌ی فوق به ما یادآوری می‌کند که استثمار مستلزم تفوق و فرادستی در عرصه‌ی تولید نیست، بلکه ناشی از نابرابری در برخورداری از موهبت دارایی است.

به طور کلی می‌توان گفت در هر موردی، نتیجه پیشاپیش در مقدمه مستتر است. آنچه که در پایان کار به اثبات می‌رسد پیش‌تر در فرض‌ها و حکم‌های مقدماتی بیان شده است. این نمونه‌ها اشاره به این دارند که ما ضرورتاً باید همواره نتایج را مورد پژوهش قرار دهیم تا رابطه‌ی آن‌ها با فرض‌های خود را درک کنیم.

بدین ترتیب اگر این نکته بسیار ساده را بپذیریم، باید از خود پرسیم کدام نتایج در این فرض مستتر است که "در یک کشور معین در یک دوره‌ی زمانی خاص" کمیت وسایل زندگی مورد نیاز کارگران از قبل معلوم است و "در نتیجه می‌تواند

<sup>2</sup> Cohen 1978, p. 206.

<sup>3</sup> Roemer 1986, p. 269, Lebowitz 1988.

سرمایه و شکل پدیداری آن به روشنی چنین می‌گوید: "گرایش‌های عام و ضروری سرمایه باید از اشکال پدیداری آن تمیز داده شود."<sup>8</sup>

اما اگرچه رقابت بین سرمایه‌ها در واقع عمل و تجلی قوانین درونی سرمایه است، در آن صورت ما قادر خواهیم بود که همان نتایج را در هر دو سطح منطقی نشان دهیم. گاهی این امر بسیار ساده است. به عنوان مثال، مارکس در بررسی خود پیرامون سرمایه‌ی عام چنین توضیح می‌دهد که نیروی محرکه‌ی سرمایه برای گسترش خود موجب آن می‌شود که سرمایه برای طولانی‌تر و فشرده‌تر کردن کار روزانه به منظور افزایش بهره‌وری تلاش کند. توجه کنید که در سطح مبارزه‌ی سرمایه‌های منفرد علیه یک‌دیگر نیز می‌بینیم که این امر منجر به آن می‌شود که آنان برای کاهش هزینه‌ی تولید به هر وسیله‌ای متوسل می‌شوند، و دقیقاً تحت تاثیر انگیزه‌ی رقابتی به همان نتایج دست می‌یابند. به طور خلاصه ما قادر به نمایش این موضوع هستیم که "قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری، خود را در حرکت بیرونی سرمایه‌های منفرد نشان داده و هم‌چون قوانین قهرآمیز رقابت به منصفه ظهور می‌رساند..."<sup>9</sup>

اما در این صورت باید پرسید با افزایش بهره‌وری چه اتفاقی در هر سطح رخ می‌دهد؟ در سطح سرمایه‌های متعدد که در دنیای واقعی با هم در حال رقابت اند افزایش بهره‌وری به معنای آن است که با ثابت فرض کردن عوامل دیگر، شاهد افزایش برون‌داد خواهیم بود، قیمت‌ها سقوط می‌کنند، و بدین ترتیب دستمزدهای واقعی افزایش می‌یابند. در سطح سرمایه‌ی عام چنین است که افزایش بهره‌وری نه به افزایش دستمزدهای واقعی که به افزایش ارزش‌اضافی کمک می‌کند. این موضوع البته حکایتی است که مارکس در فصل ۱۲ سرمایه برای ما نقل کرده است. اما چنان-

چه رقابت، قوانین درونی سرمایه را فاش می‌کند، پس چگونه است که کارگران در یک مورد از افزایش بهره‌وری سود می‌برند و در مورد دیگری این سرمایه است که از آن نفع می‌برد؟ از این جاست که ما با یک معما روبه‌رو می‌شویم.

البته توضیح این موضوع در همان فرضی نهفته است که مارکس آن را در سطح سرمایه عام وارد کرد- این که کمیت وسایل زندگی کارگران را در یک دوره‌ی زمانی معین در یک کشور معین می‌توان ثابت انگاشت. او بدو این فرض را به سبب نیاز به ساده‌کردن صورت مسئله، عملی قابل دفاع می‌دانست- ثابت فرض کردن برخی عوامل در آغاز کار و حذف آن‌ها در فرآیند توضیح. مارکس در این باره به انگلس چنین می‌گوید: "تنها بدین صورت می‌توان یک رابطه را بدون پیش‌کشیدن بقیه روابط، بحث و بررسی کرد". مارکس به همین شکل و به طور هم‌زمان در پیش‌نویس گروندریسه نشان داد که طرح چنین فرض‌های ثابتی به منظور پیش‌گیری از "درهم‌آمیزی همه چیز با هم" ضرورت دارد.<sup>10</sup>

او به فاصله‌ی چند سال در "دست‌نوشته‌های اقتصادی ۳-۱۸۶۱" یک دلیل اضافی نیز برای طرح این فرض عنوان کرد. آن هم این که فیزیوکرات‌ها با فرض وسایل زندگی به مثابه‌ی یک عامل ثابت، بحث خود را شروع کرده‌اند؛ و بدین ترتیب عرصه‌ی تولید را به درستی هم‌چون منبع خلق و ایجاد ارزش اضافی درک کرده‌اند. استدلال مارکس این بود که مفهوم دست‌مزد برای نیازهای زندگی، اساس و پایه اقتصاد سیاسی مدرن است، و آدام اسمیت و همه اقتصاددانانی که ارزش یادآوری دارند نیز همین راه را طی کرده‌اند.<sup>11</sup>

<sup>10</sup> Lebowitz 2003, p. 46.

<sup>11</sup> Lebowitz 2003, p. 45.

<sup>8</sup> Marx 1977, p. 433

<sup>9</sup> Ibid, p. 433.

البته این فرض در واقع پیوندی به سطح زندگی طبیعی یا فیزیولوژیکی نداشت (خطایی که فیزیوکرات‌ها مرتکب آن شدند). سطح زندگی در واقع قابل تغییر بود و می‌توانست بالا و پایین برود:

"ننهادن نکته‌ی با اهمیت در این‌جا این است که باید آن را عاملی مشخص و از پیش تعیین‌شده دانست. همه‌ی موضوعات مربوط به آن، که آن را به یک کمیت متغیر و نه ثابت تبدیل می‌کند باید در حیطه‌ی پژوهش‌های حول کارمزدی به طور اخص بحث شود و نباید رابطه‌ی کلی آن با سرمایه را تحت‌الشعاع قرار دهند."<sup>۱۲</sup>

پس آنچه در این‌جا اهمیت دارد این است که فرض مربوط به ثابت بودن سطح نیازهای ضروری زندگی ما را به خصلت و سرشت سرمایه آشنا می‌کند. به ما اجازه می‌دهد که مفاهیم کار لازم و ارزش نیروی کار (و بدین ترتیب مفاهیم کار اضافی و ارزش‌اضافی) را درک کنیم. در ضمن مارکس اصرار داشت که تعیین مبنای ارزش نیروی کار از "اهمیت وافری برای درک رابطه‌ی سرمایه برخوردار است". پس به رغم آن‌که برای او روشن بود که سطح نیازهای ضروری زندگی، یک واحد متغیر است، معهذاً آن‌را به کناری نهاد تا هنگام مطالعه‌ی کارمزدی به طور مشخص به آن بپردازد:

"پس در پژوهش پیش‌روی‌مان همه‌جا باید چنین فرض کنیم که میزان و کمیت وسایل زندگی، و بدین ترتیب، میزان و کمیت نیازها در یک سطح معین از تمدن، ثابت است، زیرا پژوهش مربوط به صعود و سقوط این سطح (به ویژه رکود عمدی آن) باعث تغییر خاصی در روند بررسی و ارزیابی آن رابطه عام و کلی نمی‌گردد."<sup>۱۳</sup>

بنابراین درک چرایی ثابت فرض کردن سطح نیازهای ضروری زندگی از سوی مارکس دشوار نیست:

الف. ساده‌کردن صورت مسئله در دستور کار پژوهش او قرار داشت،

ب. فرضی بود که در سنت اقتصاد سیاسی کلاسیک وجود داشت (و این مکتب را از اقتصاد عامیانه متمایز می‌کرد)،

و پ. این فرض خاص موجب روشنایی ذات سرمایه هم‌چون محصول استثمار کارگران می‌گشت. با آن‌که مارکس خود بر این نکته واقف بود که "سطح نیازهای لازم برای زندگی، یعنی همان چیزی که ارزش کلی آن‌ها تشکیل‌دهنده ارزش نیروی کار است، چیزیست که دست‌خوش صعود و سقوط می‌شود" اما بر این نکته نیز واقف بود که بررسی این موضوع باید به زمان دیگری موکول شود- "مکان تحلیل این تغییرها و نوسان‌ها این‌جا نیست بلکه باید در نظریه‌ی دست‌مزد آورده شوند."<sup>۱۴</sup>

اما آیا این فرض به طور اصولی خنثی است؟ آیا برخی جنبه‌های مربوط به خصلت و سرشت سرمایه را روشنی نمی‌بخشد تا برخی دیگر را در تاریکی قرار دهد؟ از آن‌جا که ما نیک می‌دانیم که مارکس فرصت آن را نیافت که به این فرض بپردازد باید پرسیم که آیا او نتایجی پوشیده در دل این فرض خود قرار داده بود؟

#### جانبدار بودن فرضی مارکس

بیا بیا به پی‌آمدهای فرض سطح ثابت نیازهای زندگی ببیندیشیم. در چنین حالتی تنها شیوه‌ی کاهش کار لازم (و شکل ارزش‌مدار آن یعنی ارزش نیروی کار) کاهش ارزش یک مجموعه ثابت از وسایل ضروری زندگی است. مارکس خاطر نشان می‌سازد که "در پژوهش ما، دست‌مزدها به وسیله‌ی کاهش ارزش توانایی کار، یا به بیان دیگر به وسیله ارزان‌شدن وسایل زندگی کاهش می‌یابند که وارد چرخه‌ی مصرفی کارگران می‌شوند."<sup>۱۵</sup>

<sup>14</sup> Marx 1977, pp. 1068-9.

<sup>15</sup> Marx 1994, p. 23.

<sup>12</sup> Marx 1988, 44-5.

<sup>13</sup> Marx 1988, pp. 45-7.

به طور خلاصه این که، برای درک خصلت و سرشت سرمایه، تنها تغییری که در شکل دستمزدها مورد بررسی قرار می‌گیرد تغییراتی است که از شرایط تولید کالاهای مصرفی کارگران ناشی می‌شود. آنچه که به طور واضحی از این قلمرو بیرون نهاده شده است، تغییرهای مربوط به بازار نیروی کار است. مارکس در این باره بسیار روشن می‌نویسد:

"از آن جا که ماشین‌آلات موجب کاهش مستقیمی در دستمزد کارگرانی می‌شود که توسط آن به کار گرفته شده‌اند، یعنی تقاضای کار آن عده‌ای را که بیکار شده‌اند در خدمت کاهش دستمزدهای آن‌هایی به کار می‌گیرد که دارای اشتغال هستند، پس در این جا بخشی از دغدغه‌ی ما را تشکیل نمی‌دهد. این موضوع مربوط به نظریه دستمزدها است."<sup>۱۶</sup>

حالا به سوی مفهوم ارزش‌اضافی نسبی باز گردیم. با توجه به فرض مارکس "ایجاد و خلق تغییری در حجم ارزش اضافی مستلزم تغییر در ارزش نیروی کار است که به وسیله‌ی ایجاد تغییر در بهره‌وری کار فراهم شده است."<sup>۱۷</sup> بدین ترتیب حکایت رشد ارزش‌اضافی در این جا به طور صریح، منوط به رشد نیروهای تولیدی شده است. این نکته‌ای است که مارکس بارها و بارها در تشریح و بررسی خود از "مفهوم ارزش-اضافی نسبی" مورد تاکید قرار داده است: "سرمایه دارای یک "نیروی محرکه‌ی درون‌ماندگار" است که عبارت است از یک گرایش ثابت به سمت افزایش بهره‌وری کار به منظور ارزان کردن کالاها و هدف از ارزان کردن کالاها، ارزان کردن خود کارگر است."<sup>۱۸</sup>

پس چه چیز با اهمیتی در هم‌کاری کارگران وجود دارد؟ مگر نه این که بهره‌وری اجتماعی از مجموع بهره‌وری‌های منفرد تجاوز می‌کند. اما با افزایش بهره‌وری این سرمایه، و نه کارگران هستند که از آن بهره می‌برند. پس در کارخانه چه اتفاقی می‌افتد؟ در این جا افزایش بهره‌وری، سبب نفع سرمایه می‌شود. حکایت مهمی که در این جا نقل می‌شود این است که رشد نیروهای تولیدی به نفع سرمایه است زیرا که سرمایه با ارزان کردن کار لازم به وسیله‌ی افزایش بهره‌وری، موجب افزایش ارزش-اضافی می‌شود: "هدف تنها عبارت است از کاهش زمان کار لازم برای تولید کمیت مشخصی از کالاها که این کار بدان تخصیص داده می‌شود."<sup>۱۹</sup> این درست است که سرمایه‌داران منفرد خواهان درهم‌شکستن اتحادیه‌های کارگری و خواهان کاربست ماشین به منظور شکست اعتصابات کارگری اند، اما سرمایه به مثابه‌ی یک کل، سرمایه عام، چشم به راه قیمت "کاهش‌یابنده‌ی وسایل لازم زندگی دارد که در چرخه‌ی مصرفی کارگران وارد می‌شود".

پس چه عاملی باعث رشد سرمایه‌داری به جلو می‌شود؟ میل سرشار سرمایه به رشد، گرایش سرشار آن به خلق و ایجاد ارزش‌اضافی - تنها علت را باید در همین جا سراغ گرفت. سرمایه تاریخ را می‌سازد (اگرچه آن را تحت شرایط دلخواه خود نمی‌سازد). تصویری که به ما ارائه می‌شود گویای آن است که نیروی محرکه‌ی سرمایه، برای رشد و پیشرفت نیروهای تولیدی، خود سرمایه است و زمانی که سرمایه دیگر قادر به رشد بیش‌تر این نیروهای تولیدی نباشد آن‌گاه انقلاب در دستور کار قرار خواهد گرفت. جی. آ. کوهن چنین استنتاج می‌کند که "وظیفه تغییرات اجتماعی با خصلت انقلابی، گشودن راه برای رشد نیروهای تولیدی است."<sup>۲۰</sup> بدین ترتیب از آن جا که سرمایه نیروهای تولیدی بهتر، و کارآمدتری (و البته خنثایی) آفریده است، وظیفه

<sup>19</sup> Marx 1977, p. 438.

<sup>20</sup> Cohen 1978, p. 150.

<sup>16</sup> Ibid.

<sup>17</sup> Marx 1977, pp. 658, 660.

<sup>18</sup> Marx 1977, pp 436-7.

ضرورت دارد رهاکردن فرض تحمیلی سطح ثابت و ضروری زندگی است. پس در صورت ثابت ماندن همه عوامل دیگر، همراه با کاهش ارزش وسایل زندگی به سبب افزایش بهره‌وری، ارزش واقعی دستمزد پولی کارگر افزایش خواهد یافت. دوبرابر شدن بهره‌وری منجر به نصف شدن ارزش‌های کالاهای مصرفی او می‌شود و در نتیجه شاهد دوبرابر شدن دستمزدهای واقعی خواهیم بود. زمانی که شرط "یک کمیت معین از کالاهای" مصرفی کارگران را از میان برداشتیم، آنگاه در صورتی که همه چیز دیگر ثابت باقی بماند، شاهد وجود نرخ ثابت ارزش‌اضافی همراه با افزایش بهره‌وری خواهیم بود. چنانچه عوامل دیگر یکسان باشد - یا زمانی که تغییرها در بهره‌وری از آسمان بر ما نازل شود- آنگاه استنتاج ما در سطح سرمایه‌ی عام، در این مورد، با آنچه که در سطح سرمایه‌های متعدد در رقابت با یکدیگر اتفاق می‌افتد، همخوانی دارد.

بدین معنا مبنای ارزش‌اضافی نسبی، رشد در بهره‌وری نیست (آن‌گونه که در فصل ۱۲ در جلد ۱ معرفی شده است). ما نیاز به درک این نکته داریم که فرض مارکس خصلتی خنثی ندارد. آن فرض ما را به جایی رهنمون می‌سازد که این پیوند خاص بین افزایش بهره‌وری و افزایش در ارزش‌اضافی نسبی را مورد مشاهده قرار دهیم. چنانچه افزایش بهره‌وری اجتماعی، در صورت فرض ثابت بودن همه عوامل دیگر، از آسمان بر ما نازل می‌شد آن‌گاه کارگران باید از مواهب آن بهره‌مند می‌شدند و دیگر چیزی به نام ارزش‌اضافی نسبی نیز وجود نمی‌داشت. اما خلق و ایجاد ارزش-اضافی نسبی مستلزم چیز دیگری نیز هست. چیزی که در حکایتی که مارکس در فصل ۱۲ برای ما نقل کرده است غائب است. و چنانچه حلقه‌ی نانوشته‌ای در این جا وجود داشته باشد آنگاه پرسش مطرح این است که آیا این حلقه‌ی نانوشته مورد نظر در همه جای دیگر نیز غائب است.

پیش روی ما حالا استفاده از دست‌آوردهای آن و سهیم کردن کارگران در مزایای آن به طور توأمان است- یعنی وظیفه ما بنا کردن سوسیالیسم بر روی بالاترین دست-آوردهای سرمایه‌داری و ایجاد قدرت شوراها خواهد بود.

چه میزان از این حکایت ناشی از مفروض بودن سطح ثابت و ضروری زندگی است؟ چنانچه ما فرض دیگری به کار می‌بردیم- نرخ ثابت ارزش‌اضافی (در جلد سوم فصل ۱۳ چنین فرضی برای بحث در باره گرایش نزولی نرخ سود به کار گرفته شده است)- آن‌گاه تاثیر افزایش بهره‌وری که منجر به کاهش ارزش وسایل زندگی می‌شود، منجر به افزایش هم‌آهنگ دستمزدهای واقعی همراه با رشد بهره‌وری می‌شد. مارکس در این باره در دست‌نوشته‌های ۲-۱۸۶۱ چنین توضیح می‌دهد: "از آن جا که در این مورد، بهره‌وری کار افزایش یافته است، کمیت ارزش‌های مصرفی کارگر، دستمزد واقعی او، افزایش یافته است در حالی که ارزش آن ثابت مانده است؛ زیرا که هم‌چنان بیان همان کمیت قبلی کار تحقق یافته است."<sup>۲۱</sup>

خلاصه کلام این‌که با این فرض بدیل در باره‌ی نرخ ثابت ارزش‌اضافی، کارگران از افزایش بهره‌وری نفع می‌برند. ارزش دستمزد پولی کارگر تغییری نخواهد کرد اما همراه با دوبرابر شدن بهره‌وری، این پول "کمیتی معادل با دوبرابر ارزش‌های مصرفی قبلی را بیان می‌کند و ... هر ارزش‌مصرفی دارای ارزشی معادل با نصف ارزش قبلی خود خواهد بود."<sup>۲۲</sup> البته با این فرض، دیگر ارزش‌اضافی نیز تولید نمی‌شود. در نتیجه رابطه‌ی مستقیم بین افزایش بهره‌وری و ارزش‌اضافی نسبی نیز از میان می‌رود.

گرچه درک این نکته دارای اهمیت است که برای دستیابی به چنین نتیجه‌ای- یعنی رشد هم‌گام دستمزدهای واقعی با رشد بهره‌وری- نیازی به ایجاد چنین فرض روشنی در باره‌ی یک نرخ ثابت از ارزش‌اضافی نسبی نداریم. همه آن‌چه که در این جا

<sup>21</sup> Marx 1994, pp. 65-6, Marx 1977, p. 659, Lebowitz 2003, pp. 114-15.

<sup>22</sup> Marx 1977, p. 659.

من بر این نظر هستم که باید یک عامل متغیر (x) را هم‌چون بیان درجه‌ی جدایی و پراکندگی میان کارگران فرض بگیریم. مارکس می‌گوید که "قدرت مقاومت کارگران با پراکندگی آن‌ها کاهش می‌یابد" و به همین ترتیب می‌توانیم بگوییم که عامل x میزان استقامت کارگران برای مبارزه بر سر افزایش دستمزدها، مبارزه بر سر مدت و شدت کار روزانه و مبارزه علیه سرمایه به‌مثابه‌ی یک کل را تعیین می‌کند.<sup>25</sup>

بیاپید به موضوع خلق ارزش‌اضافی‌نسبی باز گردیم. شرط لازم برای خلق ارزش-اضافی‌نسبی، کاهش در میزان کار لازم است، و این شرط در صورتی برآورده می‌شود که بهره‌وری (q) به سطحی بالاتر از سطح دستمزدهای واقعی (u) صعود کند. اما چه چیزی دستمزدهای واقعی را تعیین می‌کند؟ ما می‌توانیم سیر دستمزدها را هم‌چون کارکردی از رابطه‌ی بهره‌وری با درجه‌ی جدائی کارگران (q/x) مشاهده کنیم. در این صورت می‌توانیم موارد زیر را بیان کنیم:

الف. چنان‌چه بهره‌وری افزایش یابد و درجه‌ی جدایی و پراکندگی بین کارگران ثابت باشد، آن‌گاه دستمزدهای واقعی هم‌گام با افزایش نرخ بهره‌وری افزایش می‌یابد. در این حالت میزان کار لازم و نرخ ارزش‌اضافی ثابت می‌ماند و کارگر از دست-آوردهای بهره‌وری نفع می‌برد.

ب. چنان‌چه میزان بهره‌وری و درجه‌ی جدائی کارگران به یک میزان افزایش یابد، آن‌گاه میزان دستمزد واقعی کارگران ثابت خواهد ماند. در این مورد، سرمایه موفق به دریافت همه‌ی مزایای افزایش بهره‌وری و ارزش‌اضافی می‌شود.

و پ. چنان‌چه میزان بهره‌وری افزایش یابد و میزان پراکندگی و جدایی کارگران به میزانی کمتر از آن افزایش یابد، آن‌گاه شاهد خلق ارزش‌اضافی و افزایش نرخ ارزش‌اضافی و نیز افزایش سطح دستمزدها هم‌هنگام آن‌ها خواهیم بود.

یک عامل متغیر دیگر، یک فرض دیگر

برای درک آن‌چه که غائب است، فراسوی "سرمایه" یک مفهوم خاص و یک عامل متغیر جدید در سطح روابط درونی سرمایه‌داری وارد می‌کند که همانا درجه پراکندگی و تفرقه کارگران است.

این مفهوم جدید نشان‌گر آن است که سرمایه‌داری تنها به وسیله‌ی آماج‌های سرمایه به پیش رانده نمی‌شود بلکه هدف‌های کارگران نیز در این راستا اهمیت دارد. هدف سرمایه مشخصاً رشد ارزش‌اضافی است. اما کارگران نیز آماج مشخص خود را دارند: آن‌ها برای دراختیار داشتن زمان کافی برای خود مبارزه می‌کنند، (نه تنها به زمان به‌خاطر استراحت و تجدید قوا نیاز دارند، بلکه همان‌طور که مارکس خاطر نشان ساخت، "کارگران به زمان فراغت به خاطر برآوردن نیازها ذهنی و اجتماعی‌شان" نیز احتیاج دارند)، آن‌ها برای کاهش شدت کار روزانه، به منظور کسب انرژی برای خود مبارزه می‌کنند، آن‌ها هم‌چنین برای تضمین آن دسته از ارزش‌های مصرفی مبارزه می‌کنند که "نیازهای اجتماعی آنان، یعنی نیازهای نوعی انسان اجتماعاً رشدیافته" را رفع می‌کند. و در متن برآوردن نیازهای کارگران، درست آن چیزی نهفته است که مارکس آن‌ها را در سرمایه "نیاز خودِ کارگر به رشد و تکامل"<sup>23</sup> نامیده است.

پس بدین ترتیب در سرمایه‌داری دو "ضرورت" یافت می‌شود: "از سویی شاهد تلاش دائمی سرمایه برای کاهش دستمزدها به سطح حداقل فیزیکی و گسترش کار روزانه به سطح حداکثر فیزیکی و از سوی دیگر ناظر تلاش دائمی کارگران برای فشار در جهت مخالف حرکت سرمایه هستیم."<sup>24</sup> اما چه چیزی "قدرت هر یک از این دو حریف" را تعیین می‌کند؟

<sup>23</sup> Lebowitz 2003, pp. 66-76.

<sup>24</sup> Marx, 1865, p. 146, Lebowitz 2003, pp. 73-4.

<sup>25</sup> Marx 1977, pp. 591, 638.

از این دیدگاه ملاحظه می‌شود که شرط لازم برای وجود ارزش‌اضافی نسبی افزایش درجه‌ی پراکندگی کارگران (یا به عکس، کاهش درجه‌ی وحدت کارگران) است. افزایش بهره‌وری به خودی‌خود قادر به توضیح رشد در میزان ارزش‌اضافی نسبی نیست. اما چگونه می‌توانیم از چنین چیزی سخن به میان آوریم زمانی که سرمایه، مالک محصولات کار را نفع‌برنده‌ی بی‌واسطه هرگونه افزایشی در بهره‌وری (فارغ از منبع آن) می‌دانیم؟ پاسخ این است که افزایش در عامل  $x$  برای رشد ارزش-اضافی نسبی از اهمیت وافری برخوردار است، چنان‌چه سرمایه از دست‌آوردهای بهره‌وری مستقیماً نفع برد آن‌گاه پرسش پیش روی ما این است که چرا کارگر در دستیابی به این مزایا و دست‌آوردها موفق نیست، به رغم آن که او "مطالبات خود را با سود سرمایه می‌سنجد و سهم معینی از ارزش‌اضافی خلق‌شده توسط شخص خودش را درخواست می‌کند"<sup>۲۶</sup>.

اما چرا بر سر درک شرایط ضروری خلق ارزش‌اضافی نسبی سردرگمی و آشفتگی-سری وجود دارد؟ دقیقاً از آن رو که دست‌آوردهای بهره‌وری عموماً با تغییرات در فرآیند کار مربوط دانسته می‌شوند که مبتکر آن سرمایه بوده است، در نتیجه تاثیرهای تغییرهای رخ داده در بهره‌وری و رابطه‌ی آن با میزان افزایش در درجه‌ی پراکندگی کارگران بیان نمی‌شود.

مثلاً به کارگیری ماشین به جای کارگران را در نظر بگیرید، جایی که استفاده از محصول مغز اجتماعی باعث رشد و پرورش بهره‌وری اجتماعی می‌شود. پرسش آزردهنده این است که چرا کارگران از این وضعیت نفع نمی‌برند چرا آن‌ها قادر به بهره‌مندی از دست‌آوردهای این وضعیت در شکل دستمزدهای واقعی نیستند، به

<sup>26</sup> Lebowitz 2003, p. 91, Marx 1973, p. 597.

این ترتیب که افزایش آن هم‌گام با افزایش نرخ بهره‌وری پیش برود. فصل ۱۲ در فصل ۱ هیچ پاسخی به این پرسش نمی‌دهد.

باید به یاد داشته باشیم که مارکس موضوع به کارگیری ماشین‌آلات و عوارض بیکارسازی کارگران را از بحث خود در باره ارزش‌اضافی نسبی کنار نهاد. آن جا که می‌گوید: "ماشین‌آلات موجب پدید آمدن یک کاهش مستقیم در دستمزدهای کارگرانی می‌شوند که با آن کار می‌کنند و این امر از آن رو ممکن است که سرمایه با استفاده از تقاضای [کار] کسانی که بیکارشان کرده است دستمزد آن‌هایی را کاهش می‌دهد که در استخدام دارد". این جا دقیقاً همان توضیح نانوشته را داریم. چنان‌چه همه عوامل دیگر را یکسان بینگاریم، بیکارسازی کارگران موجب افزایش درجه‌ی پراکندگی و جدایی بین کارگران می‌شود. در نتیجه افزایش بهره‌وری با سرعت بیش-تری در قیاس با افزایش دستمزدها اتفاق می‌افتد و کاهش ضروری کار لازم در این میان موجب افزایش میزان ارزش‌اضافی می‌شود. دیگر این که این جا ما شاهد تجلی گرایش درونی موجود در رقابت، در آن جهان واقعی سرمایه‌داران متعدد و مزدبگیران متعدد هستیم. چنان‌چه همه عوامل دیگر را یکسان بپنداریم آن‌گاه موقعیت تضعیف شده‌ی کارگران در بازار کار موجب فشار در جهت کاهش دستمزدهای پولی می‌شود یعنی در وضعی که در آن افزایش دستمزدهای واقعی به نسبتی از افزایش بهره‌وری کمتر است.

البته روشن است که شرایط قابل تغییر است. در حالی که سرمایه تلاش دارد تا درجه‌ی پراکندگی را به حداکثر برساند، کارگر "دائماً در جهت مخالف فشار می‌آورد". به طور خلاصه این که ما نمی‌توانیم این امکان را نادیده بگیریم که کارگران به وسیله سازمان‌دهی خود و از راه ایجاد وحدت در صفوف خود می‌توانند در مقابل گرایش سرمایه بایستند. اگر بخواهیم مطلب را جمع‌بندی کنیم باید بگوییم که حذف



فرض یک سطح ثابت و ضروری نیازهای زندگی و توجه به عامل  $X$ ، درجهی پراکندگی میان کارگران، مشخصاً مبارزه طبقاتی را به مرکز بحث حول رشد و تکامل سرمایه‌داری برمی‌گرداند.

#### فرض مبارزه‌ی طبقاتی

البته باید توجه داشت که مبارزه‌ی طبقاتی از سرمایه‌غائب نیست. در حالی که مارکس پرسش مربوط به ایجاد تغییرات در "کمیت معین" وسایل زندگی را تا هنگام نگارش "کتاب کارمزدی" مطرح نکرد، معهدا پرسش مربوط به مبارزه‌ی طبقاتی را به کناری نهاد. اما او سویی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران را در حالت توقف فرض کرد. چه میناهای دیگری می‌توانست برای فرض ثابت‌ماندن سطح دستمزدها در صورت افزایش بهره‌وری در نظر گرفته شود؟ در سرمایه، کارگران در جهت مخالف برای افزایش سطح دستمزدها فشار نمی‌آورند. به عکس درجه‌ی جدایی کارگران افزایش می‌یابد تا مانع سهیم شدن ایشان در دست‌آوردهای بهره‌وری اجتماعی بشود.<sup>27</sup>

اما چنان‌چه درک کنیم که کارگران نیز اهداف خاص خود را دارند و توجه داشته باشیم که آن‌ها به خاطر مبارزات موفقیت‌آمیز با هم متحد می‌شوند، آن‌گاه دیگر نخواهیم توانست رابطه‌ی بین افزایش بهره‌وری و افزایش ارزش اضافی را چیزی خودبه‌خودی، فرض کنیم. روند پیش‌روی سرمایه به علت آن است که افزایش بهره‌وری به طور خودبه‌خودی تبدیل به افزایش ارزش‌اضافی نسبی می‌شود. سرمایه برای اثبات و ایجاب خود باید نافی خود را نفی کند. شرط ضروری بقا و حیات سرمایه در تقسیم و جداسری کارگران است.

<sup>27</sup> Lebowitz 2003, pp. 117-19, 89-91.

توجه به عامل  $x$  بی‌واسطه نشان می‌دهد که بخشی از منطق سرمایه، و درواقع یک بخش مهم از آن، استفاده از تفاوت‌های کارگران و ایجاد دشمنی و خصومت میان آنان، به منظور پراکنده کردن کارگران و ایجاد تفرقه است. این نکته‌ای است که مارکس آن را به خوبی در تفسیرهای خود در باره دشمنی میان کارگران ایرلندی و انگلیسی بازتاب داده است. او در این باره چنین نوشت که این دشمنی "راز سترون-شدگی طبقه کارگر انگلیس، به رغم وسعت سازمانی آن است. این همان راز قدرت طبقه سرمایه‌دار است؛ و خود این طبقه به خوبی از این امر آگاه است."<sup>28</sup> بهره‌برداری از نژادپرستی، و جنسیت‌محوری (جنسیت مردانه) به عنوان بخشی از ذات سرمایه در سرمایه مارکس عنوان نمی‌شود و این امر اتفاقی نیست.

به همین شکل زمانی که متوجه شدیم که ایجاد شکاف و تفرقه میان کارگران برای سرمایه از چه اهمیتی برخوردار است آن‌گاه دیگر نخواهیم توانست به گرایش سرمایه هم‌چون گرایشی موثر در جهت افزایش بهره‌وری در تولید نگاه کنیم (که دارای یک پی‌آمد ناگزیر در افزایش تمرکز، وحدت و مبارزه طبقه کارگر است). عطش سرمایه برای دستیابی به ارزش‌اضافی بیش‌تر می‌تواند منجر به تغییرهای معینی در شیوه‌ی تولید و حتی موجب کاهش بهره‌وری تولید نیز بشود، البته تنها در صورتی که این امر بتواند سبب جداسری بیش‌تر کارگران گردد. زیرا که خود بهره‌وری نیست که برای سرمایه اهمیت دارد بلکه رابطه‌ی بین بهره‌وری و درجه‌ی تفرقه کارگران ( $q/x$ ) حائز اهمیت است.

در واقع قسمت عمده‌ای از جهانی‌شدن سرمایه‌داری، حرب‌های است که برای تمرکززدایی، وحدت‌زدایی و سازمان‌زدایی کارگران به پیش می‌رود و ناشی از میل و اشتیاق سرمایه به تضعیف کارگران است. آیا فرض یک سطح ثابت و ضروری از

<sup>28</sup> Lebowitz 2003, pp. 159-60.

نیازهای زندگی به ما کمک می‌کند تا پدیده‌ی جهانی‌شدن جدید سرمایه یا تمایل آن برای پیمان کاری و برون‌سپاری را درک کنیم؟

اما این موضوع موجب برانگیختن پرسشی مربوط به خصلت تغییرهای انجام شده در نیروهای تولیدی مورد حمایت سرمایه می‌شود. ما بدین نکته واقف ایم که سرمایه گرایش به دامن زدن به میزان همکاری بین کارگران در سطح تولید دارد. چگونه است که سرمایه در انتخاب اشکال همکاری می‌تواند موجب ایجاد تغییراتی در فرآیند کار شود که وحدت و خودآگاهی کارگران را تقویت کند؟ باید به یاد داشته باشیم که سرمایه کارگر جمعی در خود و نه برای خود را رشد می‌دهد. با توجه به این که هدف سرمایه، ارزش‌افزایی سرمایه و نه رشد نیروهای تولیدی است پس رابطه‌ی بین بهره‌وری و درجه‌ی پراکندگی کارگران آن چیزی است که سرمایه به هنگام وارد کردن تغییرها در فرآیندهای کار مد نظر دارد. بدین ترتیب منطق سرمایه ایجاب می‌کند که تغییرهای ایجاد شده در نیروهای تولیدی از سوی سرمایه خنثی نباشد. این نیروهای تولیدی در هر نقطه‌ای بازتاب هدف سرمایه در چارچوب روابط تولیدی سرمایه‌داری است و از آنجا که هدف کسب ارزش‌افزایی است این نیروهای تولیدی بایستی وحدت کارگران را با کاربرد خود تضعیف کنند.

با مطالعه‌ی فصل ۱۲ سرمایه، نمی‌توان به جانب‌دار نبودن دست‌آوردهای سرمایه رسید. و این امر بدین معنا است که جامعه‌ای که قصد دارد از سرمایه‌داری گذر کند نمی‌تواند دست‌آوردهای سرمایه را بی‌هیچ دشواری به کار گیرد و دست‌آوردهای ناشی از آن را حالا به جای سرمایه به سوی کارگران جهت دهد. همان‌طور که در *فراسوی سرمایه* شرح داده‌ام:

"دقیقا از آن رو که هدف سرمایه رشد و تکامل نیروهای تولیدی نیست و هدف آن ارزش‌افزایی سرمایه است، پس به ناگزیر خصلت ابزار و وسایل تولیدی، خصلت

سازمانی در فرآیند تولید سرمایه‌داری در هر نقطه‌ای بیان‌گر اهداف سرمایه در بستر مبارزه طبقاتی دوسویه‌ای است که این همه در بطن آن اتفاق می‌افتد. به طور خلاصه باید گفت چنان‌چه رفتار سرمایه در بستر کارمزدی در خود، به جای کارمزدی برای خود، بررسی شود، آن‌گاه مشخصا چنین خواهیم اندیشید که رشد نیروهای تولیدی به طور خودبه‌خودی اتفاق می‌افتد و فن‌آوری موضوعی خنثی به شمار می‌رود. هر دو نوع برداشت از خصلت اقتصادگرایی برخوردار است"<sup>۲۹</sup>.

راه بهتری برای درک خصلت طبقاتی نیروهای تولیدی به جز آن‌چه مارکس در اثر مبارزات کارگران در کمون پاریس حول ویژگی‌های دولت کارگری آموخت، وجود ندارد. این شباهت‌ها تکان‌دهنده‌اند. همان‌طور که کارگران نمی‌توانند ماشین دولتی "از قبل تدارک‌یافته" را استفاده کنند، یعنی نمی‌توانند ماشین دولتی را برای عملی کردن اهداف خود به کار گیرند، به همان ترتیب نیز نمی‌توانند ماشین تولیدی از قبل آماده‌شده را در خدمت اهداف خود مورد استفاده قرار دهند.

زیرا دقیقا همان‌گونه که در باره‌ی دولت سرمایه‌داری صادق است، نیروهای تولیدی موجود که توسط سرمایه خلق و ایجاد شده‌اند نیز آلوده‌اند- سرشت و خصلت آن‌ها حاوی یک "تقسیم نظام‌یافته و سلسله‌مراتبی کار است" و تولید سرمایه‌داری هم‌چون "یک نیروی سازمان‌یافته عمومی به منظور استقرار بردگی اجتماعی است یا به عبارتی موتور استبداد طبقاتی است"<sup>۳۰</sup>. هیچ‌کس نمی‌تواند منکر این امر باشد که مارکس خصلت استبدادی محل کار در سرمایه‌داری را، هنگامی که از "انضباط سربازخانه‌ای"<sup>۳۱</sup> حرف می‌زند، تصدیق کرده است. اما چه کسی می‌تواند استدلال

<sup>29</sup> Lebowitz 2003, p. 123.

<sup>30</sup> Lebowitz 2003, p. 194.

<sup>31</sup> Marx 1977, pp. 450, 549.

کند که این لحن سرزنش‌آمیز به سادگی از گرایش به رشد نیروهای تولیدی سرچشمه می‌گیرد؟

درک اهمیت عامل  $x$  که همان درک خصلت فراگیر مبارزه طبقاتی است، به معنای درک این نکته است که بنای یک جامعه بر مبنای اجتماعات متشکل از مولدین همبسته و آزاد ما را ملزم می‌دارد که فراسوی تصاحب و تصرف موسسه‌های تولیدی سرمایه‌داری گذر کنیم. مولدین همبسته آن‌ها را به ارث می‌برند اما باید آن‌ها را تغییر دهند تا به خدمت اهداف تولیدکنندگان جمعی درآید که همانا خودگردانی آن‌ها به شمار می‌آید. این همان شکلی است که به مولدین اجازه ایجاد تغییر و تحول در خودشان و شرایط زیست‌شان را می‌دهد که در جهت رشد شخصیت و توانایی‌ها و نه مثله کردن آن‌ها خواهد بود.

هنگامی که بدون فرض مارکس، بدون خارج کردن مبارزه‌ی طبقاتی از زاویه دید کارگران بحث را شروع کنیم، سرمایه‌داری را بهتر درک می‌کنیم و از فراسوی لازم برای فراتر رفتن از آن برخوردار می‌شویم.

#### سیاستِ فرض‌ها و عامل‌های متغیر

آیا پذیرش همه اهریمن‌های همزاد، هم‌چون اقتصادگرایی و دولت‌گرایی را می‌توان به وجود یک فرض ساده در باره وجود سطح ثابت و ضروری زندگی نسبت داد؟ واقعیت آن است که باید در باره اهمیت شناسایی عوامل متغیر و در باره فرض‌هایی که با آن‌ها سروکار داریم خوب فکر کنیم. همان‌طور که از مارکس فرا گرفته‌ایم متوجه باشیم که عوامل متغیر ما، فرض‌های ما، شیوه‌ی بیان فرمول‌ها همگی توجه ما را به سوی آن‌چه معطوف می‌سازند که باید دریافته شوند.

#### مایکل لیبوویتز

عامل متغیر نیروی کار، یعنی توانایی انجام کار را در نظر بگیرید. مارکس با به کار بردن این عامل متغیر ما را قادر ساخت تمایز صریحی بین کار لازم برای تولید کارگر و کاری قایل شویم که کارگر [به طور کلی] انجام می‌دهد. این عامل بر اهمیت بازتولید طبقه کارگر، شرایط ضروری حیات یک طبقه به منظور بازتولید سرمایه پرتو می‌افکند. این یک مفهوم دارای اهمیت وافر است که نزد اقتصاددانان عامی (یا نئوکلاسیک‌ها) جایی ندارد. به همین ترتیب ما شاهد کاربرد مفاهیم دیگری با همین درجه اهمیت بودیم: ارزش‌اضافی (فارغ از زیرتقسیمات مختلف آن) و کار مجرد، که به نظر او کلید کشف معمای پول بودند. سرمایه مارکس بدون وارد کردن مفاهیم و عوامل جدید او چگونه می‌توانست به نگارش درآید؟

ما هم‌چنین ملاحظه کردیم که مارکس اهمیت بسیاری برای فرض‌های مربوط به عوامل متغیر قائل بود. مورد فرض ثابت بودن سطح نیازهای ضروری زندگی را در نظر آورید. فیزیوکرات‌ها با معادل قرار دادن دستمزدهای معیشتی با "وسایل معیشتی لازم" جهش بزرگی به پیش انجام داده بودند و این نکته‌ای اساسی در نظریه‌های آن‌ها به شمار می‌رفت. به رغم این که فیزیوکرات‌ها به خاطر ایجاد یک "میزان - تغییرناپذیر" از وسایل ضروری زندگی دچار بدفهمی بودند که کاملاً به وسیله‌ی طبیعت تعیین می‌شود، با این همه "آن‌ها کار پژوهش را از عرصه‌ی گردش به تحلیل عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری و جستجوی منشاء ایجاد و خلق ارزش‌اضافی منتقل کردند" و در نتیجه "شایسته آن هستند که پدران حقیقی اقتصاد سیاسی نامیده شوند"<sup>۳۲</sup>. ملاحظه کردیم که مارکس این فرض را به خاطر "انجام پژوهش حول منشاء ارزش‌اضافی" حفظ کرد. او تأکید داشت که به خاطر درک ذات سرمایه "تنها

<sup>32</sup> Lebowitz 2003, pp. 32, 44-5

چیز با اهمیت این است که سطح ضروری نیازهای زندگی را هم‌چون یک عامل ثابت و معلوم فرض کنیم".

سرانجام این که ما می‌دانیم مارکس بر این نظر بود که شیوه‌ی بیان و ارائه یک فرمول برای معرفی یک رابطه در واقع می‌تواند طوری باشد که موجب پوشیده ماندن خصلت خاص و معین آن رابطه گردد. او ملاحظه کرد که اقتصاد سیاسی کلاسیک، به رغم "بیان ماهوی فرمول نرخ استثمار و نرخ ارزش‌اضافی قادر به بیان آن‌ها در یک شکل انسجام‌یافته نبود". به همین دلیل مارکس در رابطه با شیوه‌ی بیان و ارائه‌ی رابطه توسط این فرمول‌ها، نظری بسیار انتقادی داشت. استدلال او به این شرح بود که اقتصاد سیاسی کلاسیک با معرفی ارزش‌اضافی هم‌چون یک بخش از ارزش-محصول کلی، خصلت رابطه‌ی سرمایه هم‌چون یک رابطه‌ی استثماری را رازآلود کرده و به جای آن "یک رابطه‌ی کاذب شبیه رابطه‌ی وابستگی متقابل و بهم‌پیوستگی" قرار داده است.<sup>۳۳</sup>

مشکل اما چه بود؟ به طور مشخص مساله این نبود که چیزی کاذب در فرمول اقتصاد سیاسی کلاسیک وجود داشت. به هر حال فرمول هردو طرف اساساً یکسان بود- یعنی فرمول‌هایی "استنتاجی" بودند. مشکل در نفوذپذیری فرمول‌های استنتاجی اقتصاد سیاسی کلاسیک بود که اجازه واردشدن مفاهیم خطا به فرمول را می‌داد و این امر تنها به خاطر این موضوع نبود که آن‌ها اعلام می‌کردند: "کارگر و سرمایه‌دار محصول را به تناسب عناصر مختلفی که هر یک در ایجاد و خلق محصول داو گذارده‌اند، بین خود تقسیم می‌کنند".<sup>۳۴</sup> فرض‌هایی نیز وجود داشت که می‌توانست بدون فرمول‌بندی‌های آگاهانه در نظر گرفته شوند.

مارکس در پیوند با رابطه‌ی بین کار اضافی و کار روزانه در کلیت خود می‌نویسد:

<sup>۳۳</sup> Marx 1977, pp. 668-70.

<sup>۳۴</sup> Marx 1977, p. 671.

روش مورد ترجیح اقتصاددانان سیاسی برای بررسی کار روزانه به مثابه‌ی یک میزان ثابت، تبدیل به یک عرف و عادت رایج شده است، زیرا که در آن فرمول‌ها، کار اضافی همواره با یک کار روزانه مقایسه می‌شود که از زمان ثابتی برخوردار است.<sup>۳۵</sup>

همان‌طور که می‌دانیم، بررسی کار روزانه هم‌چون یک عامل ثابت و معلوم (و در نتیجه کنار نهادنش به مثابه‌ی یک عامل متغیر) به معنای آن بود که خصلت قهرآمیز کار روزانه در سرمایه‌داری برای اقتصاد سیاسی کلاسیک (و متأسفانه برای برخی از مفسران مارکس) پوشیده ماند. همراه با ایجاد ابهام و پوشیدگی در اعمال جبر به منظور انجام کار اضافی که در فرآیند اخذ ارزش‌اضافی مطلق چنان روشن بود، منشاء ارزش‌اضافی رازآلوده گشت و بدین‌ترتیب بهره‌برداری از کارگر شبیه به بهره‌برداری از محصولاتی شبیه گندم، آهن و بادام‌زمینی گشت که نیازی به توضیح بخش اضافی-اش نبود.

آن فرض‌ها و اشکال بیان آن‌ها که راه را برای رازورزی هموار می‌کنند باید به چالش گرفته شوند. این نکته موضوعی صرفاً آکادمیک یا علمی نیست. به همین دلیل است که مارکس حساسیت بسیاری در پیوند با پی‌آمدهای سیاسی فرض‌ها و فرمول‌ها به خرج می‌داد. اگرچه مارکس مردی اهل علم بود (همان‌طور که انگلس بر سر مزار او یادآوری کرد) اما باید به خاطر داشت که او پیش از هر چیز یک انقلابی بود، کسی که "ماموریت‌اش در زندگی ادای سهمی به سرنگونی جامعه سرمایه‌داری بود".<sup>۳۶</sup>

در این صورت این فرد انقلابی (و در واقع همه انقلابیون دیگر) در باره حفظ فرضی که کاهش ارزش کالاهای مورد مصرف کارگران را هم‌چون یک گرایش درون-

<sup>۳۵</sup> Marx, 1977, p. 670.

<sup>۳۶</sup> Engels 1978, p. 682.

ماندگار سرمایه بررسی می‌کند و بدین ترتیب گرایش سرمایه برای ایجاد تفرقه در صفوف کارگران را مبهم و پوشیده می‌دارد، چه فکر می‌کند؟ در باره فرضی که مانع درک این نکته می‌شود که رشد ارزش‌اضافی صرفاً به معنای رشد نیروهای تولیدی نیست، بلکه در واقع ناشی از یکی از توانایی‌هایی سرمایه برای ایجاد شکاف در صفوف کارگران در مواجهه با رشد بهره‌وری است، چگونه باید بیندیشیم؟ در باره فرضی که نیروهای تولیدی رشد یافته توسط سرمایه را امری خنثی قلمداد می‌کند، چه فکر می‌کنیم؟ این نکته که مارکس درصدد برطرف کردن اقتصادگرایی ناشی از این فرض بود، باید روشن شود.

#### نظریه و تاریخ

اما چه زمان فرض ثابت ماندن سطح ضروری نیازهای زندگی کارگران باید از میان برداشته شود؟ من در *فراسوی "سرمایه"* به پیروی از مارکس چنین عنوان کردم که انجام این امر در "کتاب کارمزدی" امکان‌پذیر است. اما آیا حذف فرض سطح ثابت و ضروری نیازهای زندگی نباید ضرورتاً پیش از تشریح تاریخی رشد و تکامل نیروهای تولیدی انجام شود که تحت مناسبات و روابط تولید سرمایه‌داری شکل می‌گیرند؟ به-هرحال بررسی کارگاه‌ها و صنعت کارخانه‌ای مدرن در سرمایه به منظور آزمایش نظریه ارزش‌اضافی نسبی است که در فصل ۱۲ مطرح شده است.

از همین رو است که لنین در باره سرمایه نوشت: "آزمایش به وسیله واقعیات یا به وسیله پراتیک، آن چیزی است که در هر گام از تحلیل وجود دارد."<sup>۳۷</sup> در ضمن ما بدین نکته نیک واقف ایم که اثبات درستی افکار مجرد و انتزاعی برای مارکس امر خطیری به شمار می‌آمد که از نامه او به انگلس در سال ۱۸۶۷ پیداست:

<sup>۳۷</sup> Lenin 1961, p. 320.

"در رابطه با فصل IV باید بگویم که کشف خود چیزها یعنی یافتن روابط درونی آن‌ها دشوار بود. اما هنگامی که این عمل انجام شد و من مشغول مرتب‌کردن نسخه نهایی بودم، با خوشوقتی هرچه بیشتر متوجه پدیدار شدن اسناد و مجلات معتبر یکی پس از دیگری روی صحنه شدم که نتایج نظری مرا با داده‌های تجربی خود کاملاً تصدیق می‌کردند."<sup>۳۸</sup>

در واقع، مارکس خود بر این نکته تأکید ورزیده است که تنها پس از کشف رابطه‌های درونی (از راه "قدرت تجرید") است که می‌توان حرکت واقعی را به طور شایسته معرفی کرد.<sup>۳۹</sup> اما استدلال من این است که مارکس همه روابط درونی را تشریح نکرده است. او با تمرکز یک‌جانبه بر "محرک درون‌ماندگار" سرمایه برای ارزان نمودن کالاها به منظور ارزان کردن کارگر، و با نادیده‌گرفتن محرک درون-ماندگار سرمایه برای ایجاد تفرقه میان کارگران، در واقع "گرایش‌های عام و ضروری سرمایه" را ناقص و یک‌جانبه توضیح می‌دهد. اما آیا نباید نظریه‌ی او را که در حال "آزمایش" آن هستیم، به طور توأمان بر عامل بهره‌وری و عامل x متمرکز کرد؟ آیا نظریه‌ی او نباید رابطه‌ی بهره‌وری با درجه‌ی پراکندگی کارگران را بررسی کند؟

پاسخ من بدین پرسش روشن است. آن کدام نوع بررسی تاریخی مربوط به رشد و پیشرفت سرمایه‌داری است که می‌تواند بر فرضی بنا شود که سویه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران را به طور موثری نادیده گیرد؟ آن نظریه که باید با مثال‌های

<sup>۳۸</sup> Marx and Engels 1987, pp. 407-8.

<sup>۳۹</sup> Marx 1977, pp. 90, 102.

مارکس بر این نکته به هنگام ارائه شرح و تفسیر در باره مفهوم ارزش تأکید دارد "حتی چنان‌چه هیچ فصلی راجع به "ارزش" در کتاب من یافت نمی‌شد، تحلیل آن روابط واقعی که من ارائه کردم، بایستی حاوی اثبات و سندیتی مبنی بر وجود رابطه‌ی واقعی ارزش باشد".

Marx and Engels 1965, pp. 209-10.

تاریخی آزمایش شود، نوعی نظریه است که از دو سویه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی آغاز کند و به مبارزه بر سر درجه‌ی جدائی و پراکندگی کارگران توجه لازم را مبذول داد. و با این‌همه به آن شرح و تفصیل تاریخی دقت کنید. زیرا چیزی بیش از یک توصیف محض در باره دست‌آوردهای بهره‌وری به منظور تولید یک کمیت معین و ثابت از کالاهای ارزان‌تر در این شرح و تفصیل وجود دارد. ما در آن شرح و تفصیل، شاهد رقابت کار زنان و کودکان در کارخانجات به‌منظور درهم‌شکستن مقاومت کارگران مرد هستیم، شاهد واداشتن کارگران به رقابت با ماشین‌ها هستیم، و شاهد استفاده از ماشین‌ها هم‌چون سلاحی برای "سرکوب شورش طبقه کارگر" ایم.<sup>40</sup> اما مشاهده‌های تاریخی از این دست نزد مارکس به طور پراکنده موجود است. مهم‌تر این که آن‌ها نظریه‌پردازی نیز نشده‌اند- یعنی آن که مقدمات آن‌ها به مثابه‌ی بخشی از روابط درونی عنوان نشده است.

به این معنا، [مشاهده‌ی] تاریخی که معرفی شده است تنها یک نوع تصدیق نظریه‌ی مربوط به ارزش‌اضافی نسبی توسط ارائه "فاکت‌ها"، توسط حرکت واقعی، نیست. در هنگام آزمایش نظریه‌ی ارائه‌شده از سوی مارکس در فصل ۱۲ متوجه وجود "تنوعات توضیح داده نشده‌ای" در شرح و تفصیل کارگاه‌ها و صنعت مدرن می‌شویم. اما یک نظریه که استراتژی سرمایه برای تضعیف کارگران و افزایش درجه‌ی جدائی آن‌ها را نیز شامل می‌شود، نمی‌تواند این مشاهدات را توضیح داده نشده رها سازد.

مارکس به خاطر توضیح این امر که سرمایه محصول کار اضافی است، پرسش-های خطیری را تا هنگام "پژوهش مشخص در باره کارمزدی" به تعویق می‌افکند. او با این گزینه، یعنی نپرداختن به سویه‌ی کارمزدی و کنار نهادن موضوع مبارزه بر سر درجه جدائی کارگران در بحث نظری، پیش از آن‌که به معرفی رشد و تکامل تاریخی

<sup>40</sup> Marx 1977, pp. 526, 562-3.

سرمایه‌داری بپردازد، در واقع هم نظر خود و هم چگونگی شکل‌گیری نظرگاه‌های پیروان خود در این باره را به خطر می‌افکند.

آیا او خود متوجه این امر بود؟ ما به سبب "مقدمه"ی انگلس بر چاپ سوم جلد اول سرمایه می‌دانیم که "قصده اولیه‌ی مارکس این بود که بخش مفصلی از متن جلد اول را بازنویسی کند، و تازه‌ترین داده‌های تاریخی و آماری روز را در آن وارد کند".<sup>41</sup> آیا نکات نظری بحث‌شده در این‌جا در پیوند با موضوع درجه‌ی جدائی کارگران می‌توانست در این بازنویسی جلد اول گنجانده شود؟

بحث این است که به رغم آن‌که ما هرگز امکان آن را نخواهیم داشت که از مراد و هدف مارکس مطلع شویم، آیا خود ما قادر خواهیم بود که بدون صورت‌بندی آن‌ها پیش‌روی کنیم؟

#### نظریه و سیاست

اما آیا نیازی به تشریح واضح عامل  $x$  هست؟ آیا می‌توان گفت که آن‌چه باید مورد تصریح قرار گیرد، اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی و توازن قوای طبقاتی است؟ پاسخ من منفی است. هرچقدر هم که تکرار عبارت "مبارزه‌ی طبقاتی" در مواجهه با اقتصادگرایی سلامت‌بخش باشد، باز هم کافی نخواهد بود.

باید به خاطر داشت که شناسائی یک عامل متغیر می‌تواند بر آن‌چه که قبلاً در سایه قرار داشت، روشنی اندازد، و به نظر من این همان کاری است که عامل  $x$ ، درجه جدائی بین کارگران، انجام می‌دهد. این عامل متغیر به معنای اعلام این است که آنچه در واقع اهمیت دارد، اتحاد طبقه کارگر است. این عامل اعلام می‌کند که تفرقه و جدائی کارگران توسط تمهیدات سرمایه، علت شکست آن‌ها به شمار می‌رود؛ و همین

<sup>41</sup> Marx 1977, p. 106.

آن‌ها را از دست‌یابی به امتیازات رشد در بهره‌وری کار اجتماعی محروم کرده است. و به این معنا ما در همه حال باید به طرح دو پرسش بپردازیم:

۱. چه چیزی مایه جداسری ما گشته است؟

۲. چگونه می‌توان بر این جداسری‌ها فائق آمد؟ تنها با اندیشیدن به این عامل متغیر است که راه بازگشت به سوی جبرباوری یا علم‌گرایی اقتصاددانان مارکسیست سد می‌شود، کسانی که ادای سهم‌شان در براندازی جامعه سرمایه‌داری یافتن راه‌حل اصولی برای "مسئله تبدیل" [تبدیل ارزش به قیمت کالا] (معمایی که تصادفاً فرض‌های آن از سوی این کیمیاگران درک نشده است). زمانی که بر موضوع مبارزه بر سر درجه‌ی جدائی کارگران متمرکز می‌شویم، و زمانی که درک می‌کنیم چگونه عوامل ظاهراً عینی اقتصادی (مثلاً نرخ سود) تحت تاثیر نتایج این مبارزه هستند (فارغ از میزان خطری که این امر متوجه کسب‌وکار اقتصاددانان می‌کند که از این عوامل خواه به خاطر تربیت و آموزش خود و خواه به خاطر تمایلات خود سخن می‌رانند)، آن‌گاه مشخص می‌شود که عدم قطعیتی در دل این مبارزه نهفته است. تشریح این عامل به منظور توضیح درجه‌ی پراکندگی کارگران ما را وامی‌دارد که به فراسوی اقتصادگرایی اقتصاددانان گذر کنیم. روشن است که عامل  $x$  تنها شامل مسائل اقتصادی ناب نمی‌شود بلکه حاوی مبارزه علیه استفاده از نژادپرستی و تبعیض جنسی از سوی سرمایه و رشد و پرورش دیگر اشکال تفرقه و انشعاب بین کارگران در کشورهای مختلف از سوی سرمایه نیز می‌شود. این‌ها مبارزاتی برای ایجاد ابزاری است که قادر به گردهم‌آوردن کارگران باشد، مبارزاتی بر سر دولت و در عرصه ایدئولوژی است. در واقع در مرکز این مبارزات، مبارزه پیرامون ایده‌ها قرار دارد- مبارزه نه فقط برای اثبات این امر که سرمایه محصول استثمار کارگران است بلکه اثبات این امر که اساساً خود استثمار مبتنی بر جدایی و پراکندگی کارگران است.

در این راستا است که اعلام نیاز به اولاً، درک گرایش درونی نهفته در فرض مارکس، ثانیاً نیاز به حذف این فرض و ثالثاً نیاز به پرداختن به عامل متغیری که من آن را عامل  $x$  نامیده‌ام- همه باید همچون بخشی از یک جدال نظری، تلاشی برای جهت‌یابی دوباره فعالیت متفکران مارکسیست و معطوف کردن توجه آنان به مارکس انقلابی درک شود. با پرداختن روشن و صریح به این عامل متغیر و واردکردن آن در کار نظری‌مان است که نظریه ما سیاسی شده و درگیر مبارزات سیاسی می‌شود. درواقع به این ترتیب سیاست را در جایگاه فرماندهی می‌نشانیم.

من فصل ۹ *فراسوی "سرمایه"* را با تاکید بر این نکته به پایان بردم که هدف سرمایه‌ی مارکس، نهادن سلاحی در کف کارگران بود تا آنان را قادر سازد از سرمایه-داری فراتر روند. و من در این باره پرسیدم که چرا مارکس موفق به نگارش "کتاب کارمزدی" نشد؟ پاسخ من به این شرح بود که "تکمیل پروژه معرفت‌شناسی مارکس برای او بیش از پروژه انقلابی‌اش اهمیت داشت".<sup>۴۲</sup> در این روزها، زمانی که هوگو چاوز (با الهام از استفان مزاروش) به روشنی به ما خاطر نشان می‌سازد که گزینه‌ی پیش روی ما بین سوسیالیسم یا بربریت است، هنگام آن فرارسیده است که به پروژه انقلابی مشغول شویم. چه چیز دیگری از این افراد می‌توان انتظار داشت که ماموریت‌شان در زندگی این است که در سرنگونی سرمایه‌داری سهمی ادا کنند؟

<sup>۴۲</sup>. فراسوی سرمایه.

### سرمایه و پراتیک انقلابی

#### کولین بارکر

از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، از همان هنگامی که مایکل لبوویتز شروع به نگارش مطالبی پیرامون ایده‌هایی کرد که امروز در کتاب او (فراسوی سرمایه) یافت می‌شود، او به یک صدای متمایز و نیرومند در سنت نظریه‌پردازی سوسیالیستی تبدیل شده است. لبوویتز یک مارکسیست ثابت‌قدم راست‌گیش کانادایی است که از یک نقطه‌نظر بسیار مفید، به انتقاد از شاهکار مارکس کتاب سرمایه دست می‌یازد. من شخصا به چاپ دوم کتاب او خوش‌آمد می‌گویم.

اساسا نقد لبوویتز به سرمایه یک "حمله از بیرون" نیست، بلکه به معنای ارائه استدلالی مبنی بر ناکامل بودن کار مارکس است. از آن‌جا که کار مارکس کامل نیست، پس نحوه‌ی ارائه مطالبش نیز "یک‌سویه" است و همین موضوع تاثیر مهمی بر چگونگی درک از کتاب مارکس بر جا نهاده است. مراد لبوویتز نشان‌دادن این نکته است که کار "نگارش سرمایه" به معنای یک تمرین ارزش‌مند در راستای تحول



درک ما از کار بزرگ مارکس است و از این طریق متوجه پیوند بین این اثر و دیگر آثار مارکس خواهیم شد.

لنین در دوره‌ی آغازین جنگ اول جهانی جملات مشهور خود را با این مضمون ایراد کرد که درک سرمایه، بدون مطالعه و درک کل منطق هگل ناممکن است. او در این باره افزود: "محال است بتوان کاملاً مارکسیسم را فهمید... بی آن که منطق هگل را سراسر مطالعه کرد و دریافت. بنابراین نیم قرن می‌گذرد و هیچ یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند".

لبوویتز بر لنین نیز پیشی جسته و بر این نظر است که درک سرمایه بدون تکمیل آن ممکن نیست.

مارکس در طرح نوشتاری خود که یک طرح کلی از شیوه‌ی نگارش سرمایه بود،<sup>۴۳</sup> شش "کتاب" را به شرح زیر فهرست کرده بود:

۱. سرمایه

۲. مالکیت ارضی

۳. مزدبری

۴. دولت

۵. تجارت بین‌المللی

۶. بازار جهانی

از این میان تصمیم بر این بود که سه کتاب اول یک "کلیت درونی" را تشکیل دهند. در این‌جا قرار بر این بود که به کار تحلیل آن سه طبقه اصلی پرداخته شود، که تعامل‌شان با یکدیگر، هسته‌ی اصلی فعالیت‌های اقتصادی در جامعه سرمایه‌داری

<sup>۴۳</sup> این کتاب‌ها نزد روسدولسکی، گرچه نه به شکلی رضایت‌بخش، بحث شده است.

را تشکیل می‌دهد. در پیوند با سه کتاب آخر توافق عمومی بر این است که آن‌ها هرگز به رشته تحریر درنیامدند. تا آن‌جا که من اطلاع دارم، چیزی از طرح اولیه مارکس حول آن‌چه که باید در این سه کتاب گنجانیده می‌شد، به دست ما نرسیده است. از زمان مرگ مارکس به این‌سو، هر کس که برای درک سرمایه‌داری در قرن حاضر تلاش می‌کند، از این‌که ما فاقد ارائه بحثی نظام‌مند و انتقادی از سوی خود مارکس حول جایگاه دولت، و به طور کلی جایگاه اقتصاد جهانی در چارچوب اقتصاد سیاسی سیستم سرمایه‌داری هستیم، افسوس می‌خورد. مارکسیست‌های قرن بیستم با مسائل نظری هم‌چون امپریالیسم، جنگ، بحران‌های جهانی، رشد مرکب و ناموزون، سرمایه‌داری دولتی و نظایر آن دست و پنجه نرم می‌کردند بی‌آن‌که بتوانند از افکار پرشور مارکس در این موارد بهره ببرند.

اما سه کتاب اول او چه مختصاتی دارند؟ البته می‌توان گفت که مارکس بحث‌هایی را که باید در "کتاب مالکیت ارضی" طرح می‌شد، به حد کافی در جلد سوم سرمایه در بخش "بهره مالکانه" گنجانده است.<sup>۴۴</sup> اما معضل اصلی پیش روی ما موضوع "کتاب کارمزدی" است. نظر لبوویتز این است که این همان "کتاب نانوشته" است. یا به عبارتی چنان‌چه قصد ما پیوند دادن "سیاست" مارکس با "اقتصاد" او، یا قصد ما پرهیز از یک‌سویگی مطلق در قرائت سرمایه باشد، آن‌گاه باید گفت به این کتاب نیاز عاجل داریم.

این ادعا جنجال‌برانگیز است. زیرا شماری از مفسران مارکس از کائوتسکی و گروسمن گرفته تا روسدولسکی و مندل، بر این نظر بوده‌اند که مارکس بعدها از برنامه‌ی اولیه نگارش کتاب شش‌جلدی خود دست شسته است. آن‌ها چنین گفته‌اند

<sup>۴۴</sup> اگرچه این موضوع ضرورتاً مایه رضایت خاطر او نبود. به نظر می‌رسد که او این بحث را بر مبنای داده‌های مربوط به کشاورزی دهقانی در روسیه استوار کرده باشد که او با شدت هر چه تمام در دهه ۱۸۷۰ به مطالعه آن روی آورده بود.

پاسخ ما به این ادعاها چیست؟ نظر لیبویتز این است که مسئله تنها استدلال‌های ضعیف منتقدان مارکسیسم نیست - اگر چه او در باره شدت ضعف این استدلال‌ها شرح و توضیح بیش‌تری داده است - مسئله مهم‌تر اما عبارت است از درک ما نسبت به نظریه خودمان. نظر او این است که ما نظریه‌ی "چندان موفق‌ی" در دست نداریم. اما او به جای پیروی از منتقدان مارکسیسم و سردادن آواز یک "وداع طولانی با مارکسیسم" بر این نظر است که باید نظریه‌ی مارکسیستی را تکامل بخشید. و این امر مستلزم یک بازبینی انتقادی در شالوده‌های این نظریه است.

ما نیازمند آن هستیم که با رشد و تعمیق بیش‌تر سرمایه به فراسوی آن عبور کنیم. این امر مستلزم یک خوانش انتقادی از کار اصلی مارکس و هم‌زمان وفادارماندن به روش کار او است. اما مشکل کجا است؟ واقعیت این است که سرمایه دارای زیرعنوانی است به نام *نقدی بر اقتصاد سیاسی*، اما مشکل این‌جا است که مارکس تا حدی کار خود را بر همان شالوده‌ای بنا کرد که قرار بود آن را نقد کند.<sup>۴۷</sup>

همان‌گونه که مارکس جوان در دهه‌ی ۱۸۴۰ یادآور شد، "اقتصاد سیاسی" کارگران را نه هم‌چون "موجودات انسانی" بلکه تنها به مثابه‌ی یک "عامل تولیدی" می‌نگرد و در نتیجه قادر به ارائه درکی واقعی از شرایط انسانی کارگران نیست. این شرایط شامل روابط قدرت، روابط جنسی، فعالیت‌های فرهنگی، موضوع آگاهی، هنجارها، ارزش‌ها و نظایر آن است که اقتصاد سیاسی آن‌ها را کنار گذاشته است. نظر لیبویتز

که مارکس محتوای "کتاب کارمزدی" را در جلد اول سرمایه در قسمتی گنجانده که به بحث "دستمزدها" می‌پردازد. او کلی در طی یک مطالعه‌ی کتاب‌شناسی در باره مارکس به این نتیجه رسید که داده‌های کافی برای اعلام یک حکم نهایی در باره این‌که آیا مارکس از طرح اولیه‌ی خود دست کشید یا نه، در دست نیست.<sup>۴۵</sup> پس تکلیف چیست؟ و آیا این موضوع اصولاً از اهمیتی برخوردار است؟

مارکسیسم به تازگی از همه سو آماج حمله قرار گرفته است و این حملات تنها از سوی راست‌ها صورت نمی‌گیرد، بلکه از چپ‌ها نیز ایراد می‌شود. البته اهانت به مارکسیسم و "ساده‌دلی"‌هایش موضوع تازه‌ای نیست، اما در روزگار ما به شکلی نو بیان می‌شود. وداع مشهور آندره گورز با طبقه کارگری که او آن را در حال ناپدیدشدن می‌دانست، یک نمونه از این دست است. ژان کوهن و کلاوس اوفه و دیگران هم در همین راستا چنین گفته‌اند که طبقه کارگر هرگز به قدوقامت وظیفه رهایی جامعه از یوغ سرمایه‌داری خلق نشده است و به جای آن برای انجام چنین ماموریتی به "جنبش‌های جدید طبقه متوسط" متوسل شده‌اند. می‌گویند که مارکسیسم چیزی در چنته ندارد تا در باره دغدغه‌های این جنبش‌ها مثلاً در پیوند با محیط زیست، فمینیسم، اقلیت‌های ملی و یا حتی کارگران معمولی و ساده ارائه کند. مارکسیسم متهم به "اقتصادگرایی" شده است و این که همه‌ی اشکال متفاوت ستم و سرکوب را، یا در سایه‌ی ابهام می‌گذارد و یا این که آن‌همه را به قالب تنگ و زمخت تحلیل طبقاتی در می‌آورد.<sup>۴۶</sup>

Barker and Dale 1998.

<sup>45</sup> Oakley 1983, see also Oakley 1984 and 1985.

<sup>46</sup> بخشی از استدلال مربوط به این موضوع باید به این پرسش بپردازد: ما چگونه می‌توانیم آمار و دیگر شاخص‌های مربوط به کاهش روحیه رزمندگی طبقه کارگر را از میانه دهه ۱۹۷۰ به این سو توضیح دهیم که به موازات نوعی گسترش در فعالیت‌های "جنبش‌های جدید اجتماعی" اتفاق افتاد؟ نظریه‌های مربوط به "پاسا سرمایه‌داری" (و در واقع نظریه‌های بسیار دیگری که با پیشوند "پسا" شروع می‌شوند) مدعی ارائه دلایل ساختاری برای این تغییرات هستند. برای یک بررسی انتقادی و طرح یک بررسی بدیل پیرامون خصلت "ترکیبی" این پدیده نگاه شود به

<sup>47</sup> لیبویتز در اینجا به انتقاد تامپسون از آلتوسر اشاره دارد. نگاه شود به Thompson . 1978

این است که سرمایه به شکلی که برای ما به جا مانده است، خالی از باریک‌بینی‌های دوران جوانی خود نویسنده نیست.

به نظر لیبویتز، به‌رغم آن‌که منتقدان قادر به ارائه پاسخ‌های شایسته‌ای برای انتقادات و پرسش‌های خود نیستند، با این‌همه در طرح پرسش‌های انتقادی خود محق اند. مشکل اصلی سرمایه، بدان‌گونه که به ما ارث رسیده، این است که مارکس به موضوع بسیار خطیر خودجوشی و فعالیت کارگران نپرداخته است. در نتیجه، چنین به نظر می‌رسد که تنها بحث علمی کتاب، حول سرمایه، حرکت آن، تناقضات آن و رشد و تکامل آن می‌گردد. بدین ترتیب سه جلد سرمایه مبنای یک "مارکسیسم یک‌سویه" را تشکیل می‌دهد، که ناپسند و اساساً ناکامل است. [فایق آمدن بر] ناکارآمدی‌های این اثر تنها به وسیله تلاش برای ادامه آن ممکن است. تنها در آن صورت ما قادر به رشد و تکامل یک نظریه‌ی مارکسیستی خواهیم بود، که قادر به ارائه یک پاسخ مناسب به دشواری‌ها و ایرادهای طرح شده از سوی منتقدان باشد.

کتاب لیبویتز در چارچوب "مارکسیسم ارتدوکس" حرکت می‌کند. با پیروی از لوکاچ، او منکر آن است که راست‌آیینی به معنای آن باشد که هر آن‌چه مارکس اظهار داشته است، صحیح است و هرآن‌چه او اظهار نداشته است غلط است. "ارتدوکسی" دارای دو مبنای اصلی است. اول آن‌که باور دارد روش مارکس صحیح است و دوم این‌که مارکسیسم به بیان گرامشی باید "خودکفا و خودبسنده" باشد. یک نظریه مارکسیستی باید حاوی هر آن چیزی باشد که برای پردازش یک مفهوم جامع و فراگیر از جهان اجتماعی لازم است. اگر بپذیریم که مارکسیسم کاستی دارد یا بر این باوریم که باید مورد اصلاح و بهبود قرار گیرد، آن‌گاه باید در چارچوب ساختاری آن به جستجوی راه‌حل برآییم و نباید تلاش کنیم تا به وسیله التقاط و

افزودن عناصری بیرونی و به عاریه‌گرفته از دیگر سیستم‌های فکری بر دشواری‌های موجود در مارکسیسم فائق آئیم.<sup>۴۸</sup>

اما "روش" مارکس کدام است؟ در این رابطه لیبویتز نیز هم‌چون لوکاچ مقوله‌ی "کلیت" و تقدم کل بر جزء را حائز اهمیت می‌داند. مارکسیسم راست‌کیش مخالف روش‌شناسی فردگرایانه است که در تلاش است تا سیستم اجتماعی را از اجزای آن استنتاج کند. قصد مارکس آن بود که سرمایه‌داری را هم‌چون یک "سیستم اندام-وار"، یک "کل بهم پیوسته" به تصویر کشد، که همه عناصر آن در هم‌زیستی با هم و تاثیر متقابل بر یک‌دیگر وجود دارند. قصد مارکس هم‌چنین کشف "هسته‌ی درونی بسیار مهم اما پنهان" سرمایه‌داری از روی مطالعه حرکت‌های جامعه در سطح پدیدارها بود. در اصل چنین است که سیستم نظری باید حاوی همه عناصر مهم سرمایه‌داری باشد تا به این شکل بتوانیم تصویر شایسته‌ای از کلیت در ذهن به دست دهیم. روش (مارکس) حاوی پرسشی بدین مضمون است: آن چیست که سرمایه-داری را هم‌چون یک شیوه‌ی تولید اجتماعی شکل می‌دهد، یا به عبارتی کدام روابط اجتماعی بین انسان‌های درگیر کار تولید و بازتولید شرایط حیات اجتماعی‌شان وجود دارد؟<sup>۴۹</sup>

<sup>۴۸</sup> برای نمونه نگاه شود به Lockwood 1992. لاک‌وود برخی معضله‌های واقعی را در رویکرد مارکسیسم نسبت به آگاهی طبقاتی تشخیص می‌دهد اما برای حل آن به مفاهیم وبری از قبیل "جایگاه" روی می‌آورد و فرمول-بندی‌های او سرانجام به نتایج سوسیال‌دموکراتیک ختم می‌شود.

<sup>۴۹</sup> از آن‌جا که این موضوع معمولاً بد درک شده است، باید تأکید کنیم که این موضوع تنها به مردم درگیر تولید چیزها ارجاع نمی‌دهد. آن‌گونه که معمولاً از خوانش مارکس استنباط می‌کنند، بلکه هم‌چنین و هم‌زمان به تولید روابط اجتماعی نیز مراجعه می‌کند. خود جامعه و همه آنچه که در تکوین و تشکیل آن دخالت دارد، همگی به وسیله فعالیت انسانی تولید می‌شوند. یک "شیوه‌ی تولید" یک شکل اجتماعی است که در داخل آن موجودات انسانی، نیازها و روابط اجتماعی ایشان ساخته و از نو ساخته می‌شود و صرفاً شیوه‌ای برای دست بردن در طبیعت اولیه و بیرونی نیست.

روش البته دارای اهمیت ویژه‌ی سیاسی است. لیبویتز بر این نظر است که کل گفتمان مارکسیسم حول مقوله‌ی استثمار سازمان یافته است و البته باید بیفزاییم که تناقضات رقابت و تقسیمات اجتماعی نیز در این راستا اهمیت دارند، به این نکته بازخواهیم گشت. مسئله مارکسیسم رفع استثمار و ضرورت گذر به فراسوی این جامعه است. مارکس امر گذر به فراسوی سرمایه‌داری را یک امکان درونی نهفته در دل همین نظام می‌بیند که در اهداف و مبارزات مردم رزمنده کارگر تبلور می‌یابد. اما غلبه بر استثمار به وسیله پیش‌روی‌های اندک و جزئی ممکن نیست. کل روابط اجتماعی باید تغییر کند. سیاست‌های اصلاح‌طلبانه اساسا ناکارآمدند، زیرا آن‌ها تنها موفق به ایجاد تغییرهایی در شکل‌های استثمار می‌شوند. آن‌ها بخش اصلی سیستم را دست‌ناخورده رها می‌کنند. در حالی‌که استدلال مارکس در پیوند با موضوع "کلیت" ضرورتا به نتایجی انقلابی منجر می‌شد.

به نظر لیبویتز چنانچه روش مارکس را بر اثر خود مارکس به کار بندیم، متوجه خواهیم شد که فارغ از نظر خود مارکس در این باره، استدلال سرمایه باید رشد و گسترش بیش‌تری یابد. هم از این رو است که نگارش "کتاب نانوشته‌ی کارمزدی" یک ضرورت عاجل به شمار می‌آید.

اهمیت کتاب لیبویتز ناشی از استدلال‌هایی است که در باب ضرورت نگارش "کتاب نانوشته" طرح کرده است. از نظر من دلایل او قانع‌کننده است.

#### "کتاب نانوشته"

رویکرد لیبویتز به موضوع، بحث پیرامون برخورد مارکس با "نیازها" را در بر می‌گیرد. مارکس در سرمایه بر این امر تاکید دارد که ارزش نیروی کار عبارت است از میزان ساعات کار لازمی که برای تولید نیروی کار او مصرف می‌شود. در نظام

سرمایه‌داری نیازهای کارگران عبارت است از میزان معین و ثابتی از وسایل ضروری زندگی که باید در دسترس کارگر باشد تا او بتواند هم‌چون یک فرد مزدبگیر در شرایط عادی و متعارفی به سر برد. در سرمایه مارکس این نکته را امری مسلم و از پیش داده شده فرض می‌کند.

اما دو نکته مهم این‌جا وجود دارد. اول، آنچه ما از نوشته‌های مارکس، در کلیت خویش، می‌توانیم استنتاج کنیم، این است که او بر این باور بود که سطح نیازهای ضروری زندگی انسانی کارگران در ملازمت با رشد و پیشرفت سرمایه‌داری رو به صعود است. دوم، فرض ثابت و معلوم بودن ارزش نیروی کار در سرمایه یک "واقعیت تجربی" نیست بلکه یک فرض روش‌شناسانه است. فرض نیازهای ضروری و ثابت زندگی در پیوند با کارگران، شباهتی به افکار مارکس ندارد. مارکس نیز هم‌چون پیشینیان خود، اسمیت و هگل، به این موضوع باور داشت که سطح نیازها همراه با رشد جامعه در معرض تحول و تکامل است. از نظر مارکس رشد نیازهای انسانی بخشی از خصلت فعالیت انسانی است. بدین معنا که نوع انسان همراه با ایجاد تغییر و تحول در طبیعت اولیه و نیروهای تولیدی، موجب پیدایش تحولاتی در طبیعت ثانویه و نوع نیازهای خود می‌شود. اساسا از نظر مارکس بخشی از مفهوم پیشرفت و تکامل تاریخی عبارت است از رشد و تکامل نیازهای انسانی نوع بشر. "ثروت چنانچه به لحاظ مادی در نظر گرفته شود، عبارت است از تنوع چندگانه نیازها"<sup>50</sup>. مارکس تاکید داشت که تعیین ارزش نیروی کار تنها حاوی یک مفهوم صرفا حیوانی از

<sup>50</sup> Marx 1973, p. 527.

"نیازهای ضروری جسمانی"<sup>۵۱</sup> نیست؛ بلکه همواره حاوی آن چیزی است که مارکس آن را "یک عنصر تاریخی - یا اجتماعی" نامید.

از آنجا که سرمایه بر مبنای استثمار کار بیگانه‌شده استوار است، در نتیجه از سویی باعث محدودیت رشد نیازهای کارگران است، اما از سوی دیگر به علت تلاش برای گسترش بازار به رشد نیازها دامن می‌زند. موضع طبقه سرمایه‌دار نسبت به مصرف کارگران نیز متناقض است. سرمایه به مثابه‌ی عامل استثمارگر در فرآیند تولید تلاش می‌کند تا نیازهای کارگران و مصرف‌شان را محدود کند، اما به مثابه‌ی عامل تحقق‌بخش ارزش‌اضافی باید الهام‌بخش نیازهای جدید و خواسته‌های جدید در کارگران باشد. پس نیازهای کارگران هم‌چون تابعی از مشارکت ایشان در جامعه سرمایه‌داری رشد می‌کند.

اما سرمایه‌داری نیازهایی ایجاد می‌کند که خود قادر به رفع آن‌ها نیست، زیرا که رشد ثروت باعث ایجاد نارضایتی از شرایط زندگی خود در کارگران می‌شود. نیازها همیشه تابع اجتماع‌اند اما در سرمایه‌داری شکافی بین نیازها و آنچه که ما واقعا (به لحاظ پولی) قدرت تقاضای آن را داریم، به چشم می‌خورد که در مبارزات طبقه کارگر سعی می‌شود برای افزایش دستمزد بر آن غلبه کند.

در این بحث نکته جنجال‌برانگیزی وجود ندارد. با این همه... مبارزه برای ارتقای سطح دستمزدها در سرمایه بحث نشده است! مارکس بر این نظر بود که بحث تغییرات در سطح نیازها متعلق به "نظریه دستمزدها" است. همان‌گونه که لیبوویتز نشان داده است، مارکس حتی در دست‌نوشته‌های خود به سال ۵-۱۸۶۴ به وضوح

<sup>۵۱</sup> این نظریه‌پردازان بورژوا بودند که سعی داشتند تا سطح نیازهای کارگران را بدین شکل بررسی کنند. به عنوان نمونه نگاه شود به تلاش‌های به عمل آمده توسط Rowntree برای تثبیت یک بودجه حداقل فقر که نویسنده زیر آن را بحث کرده است:

چنین فکر می‌کرد که وجود یک چنین نظریه‌ای ضرورت دارد. اما او آن را به رشته تحریر در نیاورد.

اگر مارکس به ثابت بودن ارزش نیروی کار باور نداشت و بر این اعتقاد بود که مبارزه برای ارتقای سطح دستمزدها یک جنبه اصلی از سرمایه‌داری است، پس چگونه است که در سرمایه سطح ضروری نیازهای زندگی را کمیتی "ثابت" فرض کرده است؟ علت این است که او یک فرض تعبیه کرده بود. قصد او در آن فراز از سرمایه پژوهش حول حرکت دستمزدها نبود، بلکه هدفش فاش کردن سرشت سرمایه بود که بر مبنای استثمار کار بنا شده است. او شیوه‌ی کاری را برگزید که ضرورتا در تمام مدت نگارش سرمایه بدان وفادار ماند و آن نیز عبارتست از ثابت انگاشتن یک عامل برای آن که بتوان عامل دیگری را با فراغ بال بیش‌تری تشریح کند. اما این "ثابت گرفتن" تنها جنبه‌ی موقتی داشت که باید بعدها تغییر می‌کرد. اما این بعدها هرگز فرا نرسید.

در این صورت تکلیف ما چیست؟ لیبوویتز استدلال مارکس را رشد و گسترش می‌دهد. او می‌پرسد: چنانچه بحث فوق از سرمایه غائب است چه چیزهای دیگری نیز می‌تواند غائب باشد؟ چنانچه مبارزه بر سر ارتقای دستمزدها باید در سرمایه در نظر گرفته شود، چه پیش شرط‌های مبارزاتی همراه با آن باید در آن گنجانده شود؟

واقعیت این است که مارکس سرمایه را به شیوه‌ای نظام‌مند با توجه به پول و پول را با توجه به کالا توضیح داده است. اما یک تحلیل از نبرد بر سر دستمزدها از کجا، از کدام "ساده‌ترین تعین‌ها" باید شروع شود؟ روش مارکس، همان‌طور که او خود آن را بارها توضیح داده است، عبارت است از تلاش برای کشف روابط درونی بین پدیده‌های موجود در جامعه سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک کل. برای انجام چنین پژوهشی نقطه‌ی عزیمت مناسبی باید اتخاذ شود و سپس تلاش به عمل می‌آید تا خصلت

می‌دهد. در چرخه‌ی گردش می‌توان از هر نقطه‌ای آغاز کرد اما آنچه روشن است این است که این چرخه دارای امتداد و تداوم است. در نتیجه آن را به شکل نموداری هم‌چون یک دایره‌ی دوار و تکرارشونده نمایش داد.

در این‌جا به نظر می‌رسد، همان‌گونه که نسل‌های متعددی از مارکسیست‌ها کما-بیش بدون هیچ انتقادی آن را پذیرفته باشند، با یک سیستم اجتماعی بسته متشکل از درون‌دادها و برون‌دادها سروکار داریم که در آن از تاثیر عامل "خارجی" به دور است. کل فرآیند بازتولید سرمایه‌داری و همه عناصر آن طوری تشریح شده‌اند که گویا در گوشه‌ای از این چرخه گردش تولید شده‌اند.

اما در واقع چنین نیست. اعتراض لیبویتز این است که عنصری در این چرخه‌ی گردش وجود دارد که توسط سرمایه تولید و بازتولید نشده است و با این‌همه برای ادامه‌ی حیات سرمایه ضرورت دارد، و آن عنصر چیزی جز نیروی کار نیست. مارکس اظهار داشته است که "حفظ و بازتولید طبقه کارگر یک شرط ضروری برای باز تولید سرمایه است" و در همین رابطه می‌افزاید "اما سرمایه می‌تواند این امر را با خیال آسوده به عهده غریزه‌ی صیانت‌نفس و تولید نسل کارگران واگذارد."<sup>52</sup> پس از اظهار این کلمات اندک، دیگر چیزی جز سکوت نظری از مارکس شنیده نمی‌شود. اما چنان‌چه با یک "شرط ضروری" روبه‌رو هستیم، لاجرم باید آن را به‌طور شایسته در دستگاه مفهومی خود ادغام کنیم. این مساله همان است که "کتاب نانوشته کارمزدی" باید بدان می‌پرداخت.

چندجانبه و متضاد سیستم به مثابه یک کلیت بررسی شود. شرط موفقیت این پژوهش فکری این بود، همان که از هگل به وام گرفته شده است، که پیش‌شرط‌های مختلف سیستم هم‌چون عناصر درونی سیستم یافت شوند. این پیش‌شرط‌ها نباید در "بیرون" و "پیشاپیش" از سیستم، وجود داشته باشند.

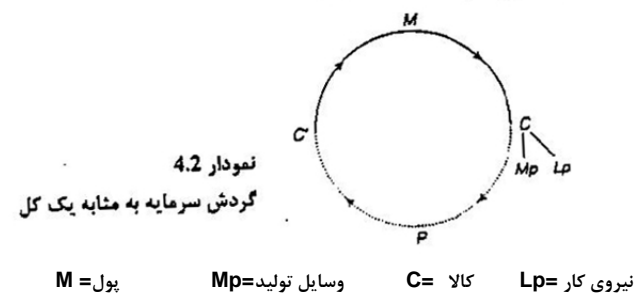
با توجه به اصول کار مارکس می‌توان ملاحظه کرد که سیستم مفاهیم در سرمایه ناقص است. چگونه و چرا؟

نظر مارکس این بود که حرکت سرمایه به مثابه‌ی یک کل می‌تواند هم‌چون یک چرخه گردش توصیف شود:

$$(M_p, L_p) \dots P \dots C' - M' M - C$$

در این‌جا پول با کالاها (C) مبادله می‌شود که شامل دو عنصر ابزار تولید (Mp) و نیروی کار (Lp) است. با ترکیب این دو عنصر است که فرآیند تولید (P) سرمایه‌داری به حرکت درمی‌آید.

گردش سرمایه هم چون یک کلیت



در پایان این فرآیند، کالاهای جدیدی تولید می‌شوند که حاوی عنصر ارزش اضافی (C') هستند و متعاقباً به‌ازای مبلغ بیش‌تری از پول (M') مبادله می‌شوند. در طی این چرخه‌ی گردش، سرمایه به وسیله‌ی استثمار نیروی کار خود را رشد و افزایش

<sup>52</sup> Marx 1977, p. 718.

مصرف کارگران خارج از چرخه‌ی بی‌واسطه‌ی سرمایه اتفاق می‌افتد. با توجه به گفته مشهور مارکس که هر عمل مصرفی، هم‌زمان یک عمل تولیدی است، با مصرف وسایل خریداری‌شده توسط دستمزد کارگران، این قابلیت انجام کار است که بازتولید می‌شود تا مجدداً به ازای دستمزد پولی فروخته شود.

سرمایه‌دار در چارچوب گردش سرمایه، به نیروی کار، هم‌چون یک ابزارتولید، ابزاری برای گسترش خویش می‌نگرد. کارگر در این‌جا تابع اراده‌ی سرمایه‌دار است و مجبور به انجام کار و هم‌چنین کار اضافی برای او است. اما کارگر در چرخه‌ی گردش سرمایه بار دیگر نیز پدیدار می‌شود و این بار هم‌چون قسمتی از بازار برای کالاهای سرمایه است. در طی حرکت سرمایه، کارمزدی هم‌چون شرط ضروری برای گسترش آن و ابزاری برای تحقق ارزش‌اضافی پدیدار می‌شود.

اما کار، خود را در طی چرخه‌ی گردش خویش به وسیله‌ی آن وسایل معیشتی بازتولید می‌کند که از سرمایه خریداری شده است. این "محراب" پنهان تولید به چه می‌ماند؟

کارگران کالاها را هم‌چون ارزش مصرفی استفاده می‌کنند (حبوبات پخته، تختخواب، کارد و چنگال، مسکن، پوشاک و نظایر آن) و با عمل مصرف آن‌ها، خویش را به مثابه‌ی موجودات انسانی دارای نیروی کار بازتولید می‌کنند. این فرآیند خودبازتولیدگری یک "فرآیند کار" است که شامل فعالیت خودتحویلی در کارگر است. فرآورده آن یک ارزش مصرفی است، یعنی خود کارگر که حاوی قابلیت‌ها و استعدادها و انرژی‌های خاصی است. یا به عبارتی حالا با یک نیروی کار معین مواجه هستیم. این فرآیند کار یک فعالیت هدفمند است که تحت هدایت خود کارگران انجام می‌شود.

از نظر لیبویتز یک چرخه‌ی گردش تولید کامل در این‌جا غایب است. نه تنها نیروی کار باید تولید شود (که سرمایه آن را تولید نمی‌کند) بلکه هم‌چنین کالاهایی که توسط سرمایه تولید می‌شوند بر دو دسته‌اند:

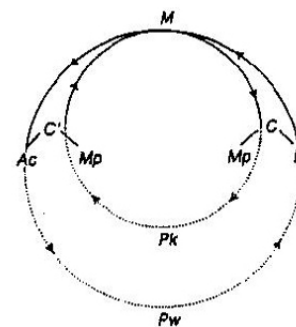
ابزار تولیدی (سرمایه آن‌ها را توسط پول می‌خرد) و مواد مصرفی (که کارگران با دست‌مزدهای‌شان خریداری می‌کنند). پس یک چرخه‌ی گردش دوم تولیدی نیز باید باشد که از چرخه‌ی گردش سرمایه متفاوت، اما با آن در ارتباط است. آن را به شکل زیر می‌توان معرفی کرد:

$$M - Ac \dots P \dots Lp - M$$

بار دیگر با پول، اما پولی که در دست کارگر است، می‌آغازیم. این پول با وسایل مصرفی (Ac) مبادله می‌شود که متعاقباً در فرآیند تولیدی (P) به مصرف می‌رسند. آنچه که در این فرآیند کار تولید می‌شود عبارتست از نیروی کار کارگر که سپس به ازای دستمزد (M) به سرمایه‌دار فروخته می‌شود.

چنانچه این دو چرخه تولیدی، تولید سرمایه و نیروی کار، با هم معرفی شوند، ما را قادر می‌سازند تا این فرآیند دوگانه را در نمودار زیر نمایش دهیم (که در آن حرف k نماینده‌ی سرمایه، حرف w نماینده‌ی مزدبگیر است).

M = پول      Mp = وسایل تولید      C = کالا      Lp = نیروی کار  
Ac = وسایل مصرفی



شمای دورپیمائی

نمودار 4.3  
گردش سرمایه و مزدبگری

اما روشن است که فرآیند تولید نیروی کار، یک فرآیند خودبسنده نیست. محصول آن تنها نیروی کار است و شامل ابزار اعاده و خلق آن نمی‌شود. چرخه‌ی گردش نیروی کار نیز هم‌چون چرخه‌ی گردش سرمایه نمی‌تواند یک سیستم کامل بازتولید اجتماعی باشد. زیرا که کارمزدی اساسا، مطابق تعریف، جدا از آن ابزار تولیدی وجود دارد که برای تولید آن لازم است. کارگر فاقد ابزار دستیابی به اهداف خویش در راستای تکامل خویش است و در نتیجه خود را تنها هم‌چون یک "فرد محتاج" بازتولید می‌کند.<sup>۵۴</sup> آن‌چه که در هر دو چرخه‌ی گردش در مجموع بازتولید می‌شود، تداوم وابستگی کارگر به سرمایه، به مثابه‌ی شرط بازتولید روابط طبقاتی سرمایه‌داری است. تنها راه ممکن برای کسب وسایل لازم برای بقا و تداوم خویش از نو وارد شدن کارگر به عرصه‌ی گردش است تا بلکه سرمایه‌داری یافت شود که حاضر به استثمار او باشد. "مزدبگیر برای این‌که موجودی برای خود باشد، لاجرم باید موجودی برای دیگری باشد."<sup>۵۵</sup> همان‌طور که مزدبگیر یک میانجی لازم برای سرمایه است و روند خودگستری آن را ممکن می‌سازد، به همان ترتیب نیز سرمایه یک میانجی لازم برای مزدبگیر است، یک فراز در خودتولیدگری کار است. رابطه بین کار و سرمایه، همان‌طور که مارکس گوشزد کرده است یک رابطه‌ی "وارونه" است. "کارگر تحت کنترل و هدایت نمایندگان سرمایه کار می‌کند، این کارگر نیست که شرایط کار را به خدمت می‌گیرد بلکه به‌وارونه، این شرایط کار است که کارگر را مورد استفاده قرار می‌دهد."<sup>۵۶</sup> برای تکمیل شایسته چرخه‌ی کارمزدی، به منابعی بیش از آن‌چه که سرمایه به منظور تکمیل چرخه‌ی خویش عرضه می‌کند، نیاز داریم. کارگر در این راستا برای کاهش تابعیت خویش در مقابل سرمایه، برای حفظ خود از تعرض و

همان‌گونه که تولید سرمایه‌داری دارای هدفی از آن خویش، خودگستری سرمایه، است، بازتولید کار هم دارای هدفی از آن خویش است. تنها تفاوت این است که در این‌جا با هدف متفاوتی روبه‌رو ایم. هدف در این‌جا، به بیان مارکس، نیاز کارگر به رشد و پیشرفت خویش است که هم آن و هم نوع این نیاز اساسا در خود جامعه شکل داده می‌شوند. کل نیازهای چندگانه‌ای که کارگران دارند، و همه آن‌چه که آن‌ها در نتیجه‌ی مشارکت خود در جامعه سرمایه‌داری در خدمت خود رشد و تکامل می‌بخشند، به هدف و انگیزه آن‌ها برای چنین فرآیند کاری تبدیل می‌شود.

کارگران برای تکمیل این فرآیند کار نیاز به ابزار لازم تولیدی دارند، که همان ارزش‌های مصرفی است که بدون آن‌ها بازتولید انسانی ممکن نیست. ارزش‌های مصرفی مورد نظر، تنها ابزاری برای بازتولید ساده بیولوژیک نیستند، بلکه آن‌ها خود، "نیازهای اجتماعی" اند. مارکس، گرچه نه در سرمایه، برخی از عناصر تشکیل‌دهنده چنین نیازهایی را بیان می‌کند:

مشارکت کارگر در لذت‌های عالی فرهنگی، تبلیغ و تهییج به خاطر منافع و تعلقاتش، اشتراک روزنامه، گوش دادن به درس‌نامه‌ها، آموزش و تحصیل فرزندان، رشد و پیشرفت ذائقه و سلیقه‌هایش و نظایر آن.<sup>۵۳</sup>

آن‌چه این‌جا طرح می‌شود مصرف میزانی از انرژی انسانی است که دارای یک کیفیت و ظرفیت اجتماعا تعیین شده است، اما بحث این است که این میزان انرژی و هوش باید تحت کنترل شخص کارگر باشد.

مقتضای بازتولید نیروی کار وجود میزان معینی از زمان است که متعلق به شخص کارگر باشد که "زمان آزاد" نام دارد.

<sup>54</sup> Lebowitz 2003, p. 71.

<sup>55</sup> Ibid.

<sup>56</sup> Marx 1977, p. 548.

<sup>53</sup> Marx 1973, p. 287.



بیرحمی سرمایه، برای کسب وقت آزاد بیش‌تر برای خود، برای ارتقای سطح دستمزدها به منظور خودسازی خویش مبارزه می‌کند.

یکی از فرازهای بسیار مشهور و قابل‌دسترس در سرمایه، بررسی مارکس از مبارزات کارگران پیرامون مدت کار روزانه است. اما در این بررسی چیزی غائب است که مارکس به طور نظری به بحث آن نپرداخت و آن نیز موضوع "مزدبگیر هم‌چون موجودی برای خود" می‌باشد. مبارزه کار با سرمایه در فرآیند تولید مزدبگیران به طور نهفته وجود دارد.

آن‌چه از خلال استدلال‌های لیبویتز مطرح می‌شود، اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی از سوی مزدبگیران است. نه تنها سرمایه در تعقیب اهداف خودگسترانه خویش است بلکه کارگران نیز ضرورتاً بر سر راه آن ایستاده و اهداف خود را اعلام و تعقیب می‌کنند. پس به گفته‌ی مارکس در این‌جا با دو "ضرورت" مواجه هستیم و تنها زور می‌تواند بین آن‌ها حکم کند.

در این راستا پرسش مربوط به "نیازها" و تعیین و تعریف آن‌ها دیگر نه هم‌چون موضوعی که در سطح تجزیه‌های نظری مطرح است، بلکه به مثابه‌ی یک حوزه‌ی مبارزاتی بین نیروهای مخالف و قوای دشمن نمایان می‌شود. این همان "عنصر تاریخی - اخلاقی" نهفته در ارزش نیروی کار است.

البته لیبویتز بر این نظر نیست که مقوله‌ی کارمزدی به طور کلی از سرمایه غائب است. آن‌چه او می‌گوید این است که این مقوله به مثابه‌ی یک "ضرورت، که سرمایه را هم‌چون مانع بر سر راه خویش دارد"، غائب است. به عبارتی تلاش و اهتمام کار در تعقیب اهداف خود و در مبارزه برای تحقق آن‌ها، به مثابه‌ی یک مقوله‌ی نظری، غائب است.

همان‌طور که مارکس در سرمایه برای معرفی موضوع خود، سوژه‌ای به نام سرمایه را به میان می‌کشد، به همان شکل هم معرفی سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک کلیت، مستلزم آن است که کار نیز هم‌چون یک سوژه‌ی فعال وارد بحث شود. این مفهوم بسیار مهم تنها در شکل پنهان و پوشیده در سرمایه یافت می‌شود. بدان‌گونه که مارکس آن را [پرداخت نشده] رها کرد. بدین معنا ما سرمایه را هم‌چون یک اثر "یک‌سویه" به میراث برده‌ایم که طرح هرگونه تفسیر مکانیکی و غیر سیاسی را میسر می‌سازد.

#### نظریه‌ی مبارزه طبقاتی

باید پرسید، به رغم آن که مارکس یک نظریه‌ی پیشرفته پیرامون موضوع دستمزدها تکوین نکرد، معهداً نظریه او در صورت تکوین، چگونه می‌توانست باشد؟ شیوه‌ی معرفی و ارائه مارکس، که نیاز کارگران را هم‌چون یک عامل ثابت یا در حالت توقف طرح می‌کند، به او این امکان را اعطا کرد تا ذات سرمایه و وابستگی آن به گسترش کار پرداخت‌ناشده و انباشت ثمرات آن را فاش کند. این شیوه‌ی معرفی و ارائه، اولین گام در تحلیلی بود که باید از "آمیزش و ترکیب همه عوامل با یک‌دیگر" پرهیز می‌کرد. مارکس نشان داد که سرمایه با مزدبگیران بر سر افزایش ارزش‌اضافی مبارزه می‌کند، اما نشان نداد که مزدبگیران هم علیه آن می‌جنگند. چنان‌چه این فرض را بپذیریم و تحلیل را تکمیل‌شده ببینیم، آن‌گاه "سویه‌ی مبارزه طبقاتی" کارگران را دچار انقباض و انجماد کرده‌ایم. نظریه دستمزدها حتماً باید فراسوی نقطه‌نظر سرمایه برود، زیرا- همان‌گونه که مارکس جوان، خود، می‌گوید- سرمایه به کارگر هم‌چون یک "شئی" یا "عامل تولیدی" می‌نگرد که دارای مجموعه نیازهایی به منظور بازتولید خویش و نسل بعدی کارگران است. البته سطح دستمزدها به واسطه‌ی موضوعاتی

نظیر بهره‌وری کار نیز تعیین می‌شود، زیرا افزایش بهره‌وری بر بهای کالاهای ضروری مورد مصرف کارگران تاثیر می‌گذارد، کالاهایی که تعیین‌کننده ارزش نیروی کار هستند. اما مبارزه‌ی طبقاتی که در اقتصاد سیاسی به مثابه‌ی یک عامل رشد و پیشرفت سرمایه‌داری نادیده گرفته شده است، از یک نقش عاجل در تعیین سطح "نیازهای ضروری" زندگی برخوردار است که خود یک عامل مهم تعیین‌کننده ارزش نیروی کار است. مبارزه‌ی طبقاتی در "مرکز تغییرهای مربوط به سطح نیازهای ضروری زندگی قرار دارد".<sup>57</sup> البته بیان این نکته به معنای آن نیست که مبارزه طبقاتی تنها عامل تعیین‌کننده دستمزدها یا تنها عامل تعیین سطح نیازهای ضروری زندگی کارگران است. چنانچه ارتقای سطح دستمزدهای واقعی منجر به لطمه‌دیدن انباشت سرمایه بشوند، آن‌گاه دستمزدها امکان رشد نخواهند داشت، زیرا این موضوع سرمایه‌داران را وامی‌دارد تا به بیکارسازی کارگران روی آورند و در نتیجه تقاضا برای نیروی کار را کاهش دهند. به طور کلی مسئله این است که سطح دستمزدها در محدوده خاصی استقرار یافته است که توسط شالوده‌های تولید سرمایه‌داری تعیین شده‌اند.

لیبویتز یک مشاهده‌ی روش‌شناسانه را به ما عرضه می‌کند و چنین اظهار می‌دارد که به رغم آن‌که سرمایه نقطه‌ی اوج و اعتلای کار مارکس است اما به هیچ روی کل نوشته‌های او یا همه‌ی نظریه او را شامل نمی‌شود. با توجه به ناکامل بودن سرمایه، هر نحله‌ای از مارکسیسم که به طور غیرانتقادی روی آن‌چه که از سرمایه به ما رسیده است متمرکز شود، به ناگزیر سهمی در یک‌سویگی این متن به میراث رسیده از مارکس (و انگلس) خواهد داشت. "یک‌سویگی" سرمایه در اصل عبارت است از

فقدان تحقیق مارکس پیرامون "سویه‌ی کارمزدی برای خود" و این کمبود موجب آن می‌شود که سرمایه هم‌چون "یک طرح ناتمام معرفت‌شناسانه نمایان شود". اما از کدام نقطه‌نظر می‌توان به قضاوت حول منافع کارگران در تقابل با منافع سرمایه پرداخت؟ لیبویتز برای پاسخ بدین پرسش بر نطق *افتتاحیه‌ی مارکس در اتحادیه بین‌المللی کارگران* متمرکز می‌شود که در سال ۱۸۶۴ در بحبوحه‌ی کار او بر سرمایه به نگارش درآمده و ایراد شده است. در این‌جا مارکس به وجود دو نوع اقتصاد سیاسی اشاره می‌کند که بر اصول متضادی بنا شده‌اند: همان‌گونه که یک اقتصاد سیاسی سرمایه وجود دارد به همان نحو نیز "یک اقتصاد سیاسی طبقه کارگر" یافت می‌شود. مارکس سپس ادامه می‌دهد که اقتصاد سیاسی طبقه کارگر به دو پیروزی بزرگ نائل آمده است. پیروزی اول، قانون ده ساعت کار روزانه در کارخانه‌ها است که تاثیرات مفیدی بر "شرایط جسمانی، اخلاقی و ذهنی" کارگران دارد. مارکس به جز این، در قانون ده ساعت کار روزانه دست‌آورد مهم‌تری را نیز تشخیص داد که همانا "پیروزی یک اصل" بر "قانون کور عرضه و تقاضا" است که هسته‌ی اصلی اقتصاد سیاسی طبقه متوسط را تشکیل می‌دهد. پیروزی دوم که به نظر مارکس حائز اهمیت باز هم بیش‌تری است، پیروزی "اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی مالکیت" بود که از دل آن جنبش تعاونی در کارخانجات به وجود آمد. این همه گواه بر آن بود که تولید عظیم در سطح کارخانه می‌تواند "بدون وجود یک طبقه اربابان که یک طبقه از دست‌های زحمت‌کش را به خدمت خود به کار می‌گمارد"، انجام شود.<sup>58</sup>

<sup>58</sup> Marx 1985, pp. 10-11.

<sup>57</sup> Lebowitz 2003, p. 112 .

مقایسه با موضوع‌های استثمار و رقابت که اصول اقتصاد سیاسی سرمایه را تشکیل می‌دهند، عبارت است از افزایش سطح مادی زندگی، حفظ مدت "عادی" برای یک روز کاری، ایجاد محدودیت بر سر راه اعمال کنترل قهرآمیز سرمایه در محل کار، کاهش نرخ ارزش‌اضافی، نفی رقابت در صفوف خود کارگران، و ممانعت از سیاست "تفرقه بینداز و حکومت کن" که از سوی سرمایه انجام می‌شود.

"اقتصاد سیاسی کار" نزد مارکس دارای یک برخورد انتقادی است که نه تنها شامل حال سرمایه و اصول آن می‌شود که با اشکال ذاتا محدود مقاومت طبقه کارگر نیز برخورد می‌یابد. پس مارکس به رغم اعلام حمایت از اتحادیه‌ها کارگری و تعاونی-ها، هم‌زمان به محدودیت‌های نهفته در دل فعالیت و شکل سازمانی اتحادیه‌ای اشاره می‌کند، و در ضمن گوشزد می‌نماید که به رغم آن که تعاونی‌های موجود در تلاش برای محو سرمایه‌داری اند، معه‌ذا، خود، به بازتولید همان نقائص مشغول اند. آموزه‌ای که مارکس از مبارزات مربوط به قانون ده ساعت کار روزانه استنتاج کرد، این بود: از آن‌جا که قدرت سرمایه در عرصه اقتصادی بیش از قدرت کار است، در نتیجه برای پیروزی بر سرمایه به یک جنبش سیاسی طبقاتی نیز نیاز هست. کسب قدرت سیاسی وظیفه بزرگی است که پرولتاریا به دوش می‌گیرد و طبقه کارگر بدین‌وسیله به مقام طبقه حاکم برکشیده می‌شود و در نبرد بر سر دموکراسی به پیروزی دست می‌یابد.

سرمایه‌داری به این معنا عرصه‌ی یک مبارزه پایان‌ناپذیر برای احراز مقام برتر در سطح جهانی بین دو "اقتصاد سیاسی" متضاد، کار و سرمایه است. هر دوی آن‌ها اساسا ریشه در فعالیت کارگران دارند: در یکی مزدبگیر هم‌چون موجودی بیگانه از خویش، استثمارگشته، تابع و فرودست، به انشعاب و تقسیم‌های مختلف خُرد و بخش‌شده، به بازتولید خود براساس نیازهای سرمایه واداشته شده است و در دیگری

کار در حال مبارزه بر ضد یوغ بندگی است که بر گردنش نهاده شده است و در تلاش آن است تا نیازهای خود را به جای نیازهای سرمایه در تولید اجتماعی بنشانند.

این نبرد نه تنها بین سرمایه و کار در جریان است که هم‌چنین در درون صفوف کار نیز به مثابه‌ی یک نبرد عملی و ایدئولوژیک بر سر "تکوین طبقه کارگر"، مانند نیرویی با قابلیت ایجاد و خلق جهانی نو قابل مشاهده است. سیاست‌های جنبش طبقه کارگر، اشکال مبارزاتی و سازمانی آن و نیز ایده‌هایی که در آن یافت می‌شود، همه بخشی از محتوای شایسته یک بینش گسترده‌تر از سرمایه را تشکیل می‌دهند.

استدلال لیبویتز ما را قادر می‌سازد تا کلمات پایانی سرمایه جلد ۱ را بهتر درک کنیم، جایی که مارکس، همان‌که قسمت عمده کتاب خود را وقف نمایش گرایش-های سرمایه کرده است، به ناگهان به پیش روی خود در زمانی می‌نگرد که کارگران از سرمایه، از خلع مالکیت‌کنندگان خویش، خلع مالکیت به عمل می‌آورد. نتیجه-گیری مارکس یک نتیجه‌گیری دلپذیر است اما این نتیجه‌گیری در مقولاتی که او در سرمایه به کار گرفته و تشریح‌شان کرده است، پیکریافته نیستند. به جای این‌که این جملات هم‌چون یک نتیجه‌گیری قطعی و برآمده از دل کل تحلیل حاصل شود، بیش‌تر شبیه یک لفاظی زیبا است، خرگوشی است که به ناگهان در پایان نمایش از کلاه دیالکتیسین به بیرون جست می‌زند. چنان‌چه هسته‌ی اصلی استدلال لیبویتز این باشد که مبارزه کار علیه سرمایه باید به طور شایسته در درک مربوط به خود سرمایه‌داری گنجانده شود، آن‌گاه نتیجه می‌شود: آن‌چه که می‌تواند سخنان مارکس را با متن کتاب، جایی که بدان تعلق دارد، پیوند دهد، این است که آن‌ها را در بطن روند نظریه‌پردازی مبارزات طبقاتی هر روزه در سرمایه‌داری بنشانیم.

این استدلال نتایج پرباری در بر دارد. اول، باید معنایی را که به "سرمایه" احاله می‌دهیم ظرافت و بهبود بخشیم. نه تنها سرمایه به مثابه‌ی ارزش، کمیتی مداوما در

پی خودگستری خویش، نفی می‌شود بلکه حال، آن‌را در مصاف با کار و نبرد برضد نافی بالقوه‌ی خویش می‌بینیم. چنان‌چه سرمایه، آن‌گونه که مارکس بیان می‌دارد، نه یک شیئی بلکه یک "رابطه‌ی اجتماعی" است، لاجرم این رابطه‌ی اجتماعی رابطه‌ی دوسویه بین سرمایه و کارمزدی است، رابطه‌ای که در آن هر دو سو باید هم‌چون یک فعالیت درگیر در یک نبرد دو جانبه درک شوند.

دوم، درک ما از "گرایش‌های" رشد و تکامل سرمایه، چنان‌چه آن‌ها را تنها در پرتو خصلت‌های سرمایه بررسی کنیم، و سویه ارتباط متناقض آن با کارمزدی را نادیده بگیریم، درکی نابسند خواهد بود. بدین ترتیب فرآیندهایی نظیر پیدایش و گسترش ماشین‌آلات، رشد ترکیب ارگانیک سرمایه، تمرکز سرمایه و نظایر آن، دیگر هم‌چون نتایج نبردهای رقابتی بین سرمایه‌ها درک نمی‌شود، بلکه حالا آن‌ها را در پرتو نبرد سرمایه برای شکست کارگران، مقاومت آن‌ها و تلاش ایشان برای تحقق اهداف خود نیز درک می‌کنیم. البته خطری این نوآوری را تهدید می‌کند که به نظر می‌رسد گاه به گاه دامن لیبرالیسم را می‌گیرد و آن این است که در تاکید بر فایده‌مندی و مطلوبیت عنصر جدید، عنصر قدیمی ناپدید می‌شود، بدین معنا که به نقش رقابتی سرمایه اهمیتی داده نمی‌شود (به پایین، ادامه مطلب نگاه شود). اما نکته اصلی او کاملاً درست است: سرمایه نه تنها هم‌چون سرمایه‌های متعدد درگیر نبردهای رقابتی با خود است که درگیر یک تلاش بی‌وقفه به منظور تضعیف کارگران نیز هست. و گاه لازم می‌افتد که روش‌های "کمتر به لحاظ تکنیکی" مناسب و کارآمد، یعنی روش‌هایی با میزان کمتری از بهره‌وری، را در تولید به کار گیرد تا به تحصیل بیش‌تر ارزش اضافی نائل آید.<sup>۵۹</sup> این تعامل متقابل و دوسویه بین سرمایه و کار، آن‌ها را

<sup>۵۹</sup> برخی از خوانندگان نسبت به این استدلال خاص لیبرالیسم تردید روا داشته‌اند. من تنها می‌خواهم گوشزد کنم که شرایط متعددی یافت می‌شود که، در صورت امکان "دخال" بیش‌تر کارگران در سازمان تولید، روش‌های تولیدی

درگیر رشد اهداف و فعالیت‌های متضادی می‌کند که یک جنبه‌ی درونی از کلیت تولید سرمایه‌داری است. و ما، چنان‌چه به طور یک‌جانبه تنها روی سویی سرمایه متمرکز شویم، این همه را از دست خواهیم داد. زیرا که خطر آن هست که "قوانین و گرایش‌های سرمایه" شکل قوانین "عینی" تکنیکی و اقتصادی را به خود بگیرد.

سوم، این استدلال هم‌چنین پرتو جدیدی بر مفاهیمی به مثابه‌ی "ثروت"، "ارزش نیروی کار"، "جمعیت"، "کار مولد" و غیره می‌تاباند. درواقع آن‌گونه که مارکس آن‌ها را در بطن سرمایه می‌پروراند، بر مبنای "اقتصاد سیاسی"، یعنی نقطه‌نظر سرمایه، استقرار نمی‌یابند. آن‌ها در هیئت کنونی‌شان "یک‌سویه" و موقتی، به حالت تعلیق، به سر می‌برند و نیازمند توضیح و تدقیق اجتماعی بیش‌تری در پرتو عامل مبارزه طبقاتی اند. مفاهیمی صرفاً کمی هم‌چون "ارزش نیروی کار" باید به مفاهیمی کیفی بدل شوند که به عواملی مانند فرهنگ، لذت، نیاز و تمدن ارجاع می‌دهند، و شاخص‌هایی اساساً غیرخطی و غیرقابل محاسبه کمی هم‌چون "عنا" و "تنوع" در این حیطه قابل کاربرد هستند. از دیدگاه اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری "ثروت" در واقع به مثابه‌ی "انبوهی از کالاها" پدیدار می‌شود، اما این تنها نمود ثروت است، در حالی که مارکس شکل عمیق‌تر ثروت را مثلاً در نوشته‌های اولیه‌اش چنین شرح داده است:

"آنگاه که پوست مرده بورژوازی را پشت سر رها کنیم، ثروت به جز کلیت نیازهای انسان، قابلیت‌هایش، نشاط و لذت‌اش، نیروهای خلاقش و نظایر آن، یعنی همه آن چیزی که به وسیله مبادله‌ی عمومی بین انسان‌ها تحصیل می‌شود، چه می‌تواند باشد؟"<sup>۶۰</sup>

"به لحاظ تکنیکی کارآمد" از سوی کارگران طرح می‌شود. اما کارفرمایان قاعدتاً در برابر چنین "دخالتهایی" ایستادگی می‌کنند و از آن بیم دارند که کسب "آگاهی" در یک عرصه به دیگر عرصه‌های زندگی نیز سرایت کند.

<sup>۶۰</sup> Marx 1973, p. 488.

در این‌جا ملاحظه می‌شود چگونه به جای معنای ثروت و فقر که در اقتصاد سیاسی لحاظ شده است، یک انسان غنی و سرشار از نیازهای همه‌جانبه پای به عرصه‌ی هستی می‌گذارد. یک انسان غنی، هم‌زمان، انسانی است که نیاز به نمایش و ظهور همه جنبه‌های زندگی خویش دارد- انسانی که تحقق خویش برای او در حکم یک ضرورت درونی، یک نیاز، سربرآورده است.<sup>۶۱</sup>

نیروی کار در نیازهای خود تجسم مفهومی از ثروت است که در تقابل با ثروت مورد نظر سرمایه است، او به نیازهایی آراسته است که برای به بار نشستن‌شان مبارزه بر ضد سرمایه در حکم یک الزام عملی است. همین مورد را به "کار مولد" نیز می‌توان تعمیم داد. مارکس این مفهوم را از دیدگاه سرمایه بررسی کرده است، و بدین- ترتیب آن‌گونه که "کتاب کارمزدی" باید اقدام می‌کرد، پرسشی بدین مضمون طرح نکرده است که "مولد برای کدام فرد؟" و با کدام سطح از نیاز؟ از دیدگاه کار، آن کاری مولد است که ارزش‌های مصرفی به منظور رشد و پیشرفت زندگی طبقه کارگر تولید می‌کند، که به عنوان نمونه می‌توان آموزش همگانی، بهداشت و درمان همگانی را نام برد.<sup>۶۲</sup> آن نوع از مارکسیسم که تنها از دیدگاه سرمایه به بررسی همه چیز می‌پردازد و نقطه‌نظر کار را در برابر آن قرار نمی‌دهد، یک مارکسیسم یک‌سویه و ناکامل است، نظیر نمایش‌نامه‌ای است که هرگز فراتر از قسمت اول خود نمی‌رود.

<sup>61</sup> Marx 1975, p. 304.

من در اینجا خاطره درگذشت رفیقی را به یاد می‌آورم که بر سر مزار او، مادرش روی به جمع حاضران کرده و خطاب به ما گفت: "من همیشه تصور می‌کردم که او مرد فقیری است اما اکنون می‌بینم که او تا چه اندازه غنی بوده است- او شما را داشت".

<sup>62</sup> البته آن شکل‌های اجتماعی که این همه را تولید می‌کنند، خود در معرض انتقاد قرار دارند، اما این موضوع در این‌جا بحث نمی‌شود.

### بازتولید کارمزدی

فصل‌های ۲ تا ۷ کتاب لیبوویتز که در بالا سعی کردم خلاصه آن را بیان کنم، ارزش-مندترین بخش کتاب او را تشکیل می‌دهد. به نظر من این بخش از کتاب او نیازهای مزدبگیران را بطور مستقیم و فعال در میان استدلالات مارکس در سرمایه می‌گنجاند و چنین کاری پادزهری در برابر دریافت‌های مکانیکی و جبرگرایانه از مارکسیسم و پروژه سیاسی آن است. دیگر فصل‌های کتاب او آغاز پژوهش‌های جدیدی را نوید می‌دهد. به رغم این که در این فصل‌ها نیز مطالب ارزش‌مندی هست اما خواننده باید با حزم و احتیاط آن‌ها را مطالعه کند.

برای شروع باید گفت که لیبوویتز بر این نظر است که نظریه مارکسیستی هم‌چنان نابسنده و ناکافی است:

"نه تنها نبود یک انقلاب سوسیالیستی و تداوم هژمونی سرمایه بر کارگران در کشورهای پیشرفته، بلکه هم‌چنین سکوت نظری (و بی‌ربطی عملی) در پیوند با مبارزات رهایی‌بخش، مبارزات زنان علیه مردسالاری در همه تجلیاتش، مبارزه برای کیفیت بهتر زندگی و هویت فرهنگی- همه این‌ها اشاره به یک نظریه نه چندان موفق دارند."<sup>۶۳</sup>

یکی از دشواری‌های ما به نظر لیبوویتز این است که ما هم‌چنان با یک مفهوم بسیار مجرد از کارمزدی روبه‌رو هستیم که "غنا و ناهمگونی‌های معین موجودات انسانی" را مورد توجه قرار نمی‌دهد. پس به پیروی از تاکیدات مارکس باید اعلام داشت، آن هنگامی که موجودات انسانی را هم‌چون سوژه بررسی می‌کنیم، لاجرم و الزاما با "همه روابط و کارکردهای انسانی سروکار داریم، فارغ از چگونگی و نوع ظهور آن-

<sup>63</sup> Lebowitz 2003, p. 140.

ها"<sup>۶۴</sup> مارکس در سرمایه افراد را تنها هم‌چون حاملان روابط معین طبقاتی می‌بیند اما این تنها یک فرضی مقدماتی است که متعاقبا باید به فراسوی آن گذر کرد. لیبوویتز پیشنهاد می‌کند که "چرخه‌ی گردش دوم" مربوط به تولید مزدبگیران، باید در پیوند با این نکته که مزدبگیران دارای دو جنبه‌ی مزدبگیری و غیر-مزدبگیری هستند، به طور گسترده‌تری مورد پژوهش و بررسی قرار گیرد. آن ارزش‌های مصرفی که به تولید مزدبگیر کمک می‌کنند، چگونه تولید می‌شوند؟

تولید مزدبگیران می‌تواند در روابط مختلف اجتماعی اتفاق بیفتد که در این میان "خانواده" و "ازدواج" از اهمیت زیادی برخوردار است. در این جا ما پژوهش خود را پیرامون آن چیزی آغاز می‌کنیم که "کار خانگی" نامیده می‌شود و به طور کلی‌تر به روابط بین زنان و مردان، و بین بزرگسالان و کودکان توجه نشان می‌دهیم. به رغم آن که برخورد خود لیبوویتز با این موضوعات به نظر من رضایت‌بخش نیست، اما هسته‌ی اصلی مورد نظر او درست است. این هسته عبارت است از بررسی پرسش-هایی که به یک مقوله‌ی رشدیافته "کارمزدی" تعلق دارد.

همه جنبه‌های دیگر که مربوط به بازتولید و رشد و تکامل طبقه کارگر می‌شود، از قبیل روابط اعضای آن با هم در محلات، در اجتماعات و ملت‌ها، و نیز مبنای قومی، مذهبی نژادی، و نظایر آن برای ایجاد تفرقه و انشعاب در این طبقه (و هم-چنین مبنای وحدت و همبستگی آن‌ها) باید بررسی شود. تکوین یک مفهوم عام و مجرد از مزدبگیران در واقع یک "تجرید عقلانی" است، زیرا ذات روابط طبقاتی را در جامعه‌ی سرمایه‌داری مطرح می‌کند و موضوع وابستگی متقابل و خصمانه بین کار و سرمایه را برجسته می‌کند. مارکس در بررسی خود از سویه سرمایه، بدوا خصلت درونی "سرمایه به طور عام" را بررسی می‌کند، اما متعاقبا به ویژه در جلد ۳ سرمایه

بسوی بررسی روابط مختلف درونی در طبقه سرمایه‌دار حرکت می‌کند. هرگونه تحلیل و بررسی از کارمزدی نیز باید به همان ترتیب پیش برود.<sup>۶۵</sup>

لیبوویتز توجه خود را معطوف به یک جنبه از کل موضوع می‌کند و آن کار خصوصی انجام‌شده در خانواده‌های طبقه کارگر است. نظر او این است که روابط خانوادگی را باید هم‌چون روابط بردگی درک کرد، جایی که یک مزدبگیر مرد، ارزش‌های مصرفی ضروری را بی‌آن‌که برای بازتولید آن‌ها کار کند یا مبادله‌ای به خاطر آن‌ها انجام دهد، تضمین می‌کند و این تضمین بر مبنای استثمار یک فرد دیگر در یک رابطه‌ی مبتنی بر ترس صورت می‌گیرد. در این رابطه‌ی خانگی، یک کارگر صاحب برده قادر می‌شود میزانی از وقت آزاد به دست آورد که آن را صرف کارمزدی بیش‌تر می‌کند تا قادر به تضمین بازتولید برده خود گردد. چرا باید بحث در باره خانواده و ازدواج را با بحث در باره‌ی بردگی شروع کرد؟ از نظر لیبوویتز، این امر بدین‌خاطر است که هم مارکس و هم انگلس از همین‌جا، یعنی از بردگی خانگی زنان و برده‌شدن کودکان از سوی پدران و مادران‌شان بحث خود را آغاز می‌کنند. او نقل‌قولی از سرمایه می‌آورد که در آن مارکس می‌گوید پدران و مادران طبقه کارگر "دارای خصلت‌هایی هستند که به طور حقیقی منقلب‌کننده و یادآور وضعیت یک دلال برده است."<sup>۶۶</sup> از نظر لیبوویتز، مارکس و انگلس در دوران خود، مزدبگیر مرد را هم‌چون کسی که دارای دو رابطه طبقاتی است، بررسی می‌کردند، یکی رابطه‌ی وابستگی او به سرمایه در شکل مزدبگیری است و دیگری برده‌دار بودن او در رابطه با خانواده‌اش است. آن‌ها یک مزدبگیر مجرد را بررسی نمی‌کردند بلکه یک "مزدبگیر مردسالار" را بررسی می‌کردند که برای او دستمزد بالاتر امکانی برای بازتولید مردسالاری بود، و در کنار او

<sup>۶۵</sup> روش کار لیبوویتز شباهتی با بررسی و کار مارکس در سرمایه ندارد. این امر به علت دست‌کم گرفتن موضوع "رقابت" در سرمایه‌داری است. موضوعی که من بدان بازخواهم گشت.

<sup>۶۶</sup> Marx 1977, pp. 519-20.

<sup>۶۴</sup> Marx 1969, p. 288.

ارزشی برایش قائل بودند. خانواده نهادی برای پرورش فرزندان بود که از سوی پدران و مادران‌شان چیزی بیش از اعضایی برای استثمار صرف و یا عناصری برای افزوده شدن بر صف نیروی کار تلقی می‌شدند که باید در دسترس سرمایه قرار گیرند.<sup>۶۷</sup> نظر کلی لیبویتز این است که با توجه به ارزیابی مبارزات چندگانه (هم‌چنین با توجه به نهادها و فعالیت‌ها) پرسش پیش روی ما این است "آیا این موضوع به تحول و تکامل طبقه کارگر کمکی می‌رساند؟"<sup>۶۸</sup> با توجه به خانواده طبقه کارگر و شکل‌های متفاوت آن، به نظر می‌رسد که پاسخ پیچیده‌تر از آن چیزی است که بررسی‌های لیبویتز امکان آن را می‌دهند.

#### سیاست‌های مربوط به کارمزدی

عملیات و انشعاب‌های خود سرمایه موجب گسترش همه‌گونه انشعاب و تقسیم بین کارگران می‌شود، و در همین راستا باید به شیوه‌ی لیبویتز پرسید چگونه مارکس می‌توانست با وجود چنین میزانی از تفرقه در طبقه کارگر تصور کند که این طبقه می‌تواند به "فراسوی سرمایه" عبور کند؟ ما اصولاً چگونه می‌توانیم تصور کنیم که عبور به فراسوی روابط اجتماعی سرمایه‌داری ممکن است؟

همان‌گونه که لیبویتز می‌گوید، هیچ پاسخ مناسبی در مفاهیمی هم‌چون "رشد نیروهای مولده" نمی‌توان یافت که تو گویی این رشد به گونه‌ای تقریباً خودبه‌خودی ما را از سرمایه‌داری نجات خواهد داد. زیرا چنین پاسخی همه جنبه‌های مربوط به کنش انسانی و سازمان‌دهی را نادیده می‌گیرد. پاسخ مناسب را نمی‌توان در وجود نارضایتی‌های خلق شده میان کارگران یافت که به علت شکاف دائمی بین نیازها و امکان تحقق آن‌ها در سرمایه‌داری وجود دارد. زیرا تاریخ سرمایه‌داری به قدر کافی

زن کارگری وجود داشت که سطح دستمزد بالاتر برایش وسیله‌ای برای فرار از مردسالاری و امکانی برای کسب ساعات آزاد به خاطر خودش بود. نکته مورد نظر لیبویتز این است که زن و مرد کارگر به طور متفاوتی در رابطه‌ی مردسالاری تولید می‌شوند و در این رابطه، زنان و کودکان مبارزات خاص خود را هم‌چون سوژه‌ها و بازی‌گران پیش می‌برند.

آیا "رابطه‌ی بردگی" را می‌توان نقطه عزیمت مناسبی برای بحث پیرامون خانواده طبقه کارگر دانست؟ ما نباید به هیچ وجه واقعیت‌های بررسی شده توسط مارکس و انگلس در زمان خودشان را پیرامون زندگی طبقه کارگر منکر شویم. شاید باید پیشنهاد مارکس را به خاطر داشته باشیم، مبنی بر این که در گزینش نقطه عزیمت تحلیلی برای یک بحث بهتر است توجه‌مان را به پیشرفته‌ترین شکل‌های آن پدیده معطوف کنیم. امروزه در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، بیش‌تر زنان کارمزدی - کنند و بیش‌تر کودکان از آن معاف هستند. سطح میانگین دستمزد زنان به طور چشم‌گیری پایین‌تر از سطح میانگین دستمزد مردان است، و "ازدواج" هم‌چنان، با توجه به میزان قدرت و درآمد، رابطه‌ای بین دو طرف نابرابر را استقرار می‌بخشد. زنان هم‌چنان بار بیش‌تری از کار خانگی و پرستاری فرزندان را به دوش می‌کشند. البته بحث‌های بسیاری حول چگونگی و چرایی این امر هست اما انتخاب اصطلاح "بردگی" به نظر می‌رسد که نقطه عزیمت نامناسبی برای چنین تحلیلی باشد. حتی در دوران خود مارکس که دسترسی به وسایل پیش‌گیری از بارداری ممکن نبود، جنبه‌های متناقض زندگی در طبقه کارگر باید مورد تاکید قرار گیرد. همان‌طور که جین هامفریس مدت‌ها پیش تاکید کرده است خانواده تنها مرکزی برای اعمال قدرت نابرابر و در اختیار داشتن منابع نابرابر قدرت نبود بلکه در عین حال مرکزی برای پردازش و ایجاد همبستگی‌های اساسی و نیز "مکانی" بود که اعضای این طبقه

<sup>67</sup> See Humphris 1977, and Brenner and Ramas 1984.

<sup>68</sup> Lebowitz 2003, p. 189.

این نکته اهمیت دارد که ما با سیستمی رو-به-رو هستیم که باید کلیت آن را به چالش کشید.<sup>۷۰</sup>

هدف مارکس در سرمایه انقلابی بود. منظور او نشان دادن این نکته بود که سرمایه محصول استثمار است. قصد او اساساً راه‌اندازی طرحی برای راززدایی از سرمایه بود و مخاطب او جنبش طبقه کارگر بود. چنین پروژه‌ای ضرورت داشت زیرا، همان‌گونه که شخص مارکس در سرمایه بارها گوشزد کرده است، خصلت استثمار سرمایه‌داری چنان است که خود را در پس پشت یک سلسله فرآیندهای دیگر، فرآیندهایی از قبیل مبادله منصفانه و آزاد، مخفی می‌کند، فرآیندهایی که اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری کم-یا-بیش آن همه را بی هیچ نگاه انتقادی بازنمایی می‌کنند. چنان‌چه این موضوع به حال خود رها می‌شد و انتقادی از آن به عمل نمی‌آمد، آن‌گاه فرآیندهای بازتولید در سرمایه‌داری موجب تربیت کارگرانی می‌شد که شرایط زیست خود را موضوع "قوانین بدیهی طبیعت" و در نتیجه غیرقابل تغییر می‌پنداشتند.

چنان‌چه موضوع به این شکل خاتمه می‌یافت دیگر صحبت از مبارزه برای اقتصاد سیاسی طبقه کارگر معنایی نداشت. زیرا طبقه کارگر در این حالت اسیر پندارهای ایدئولوژیک و دام‌های عملی موجود و جاری در مقولات سرمایه می‌ماند و مبارزات آن نیز منحصر به مبارزه علیه تاثیرات جانبی سرمایه می‌گشت و در پی تحول کلیت آن بر نمی‌آمد. اما استدلال مارکس حاوی یک گام دیگر نیز هست - که در سرمایه یافت نمی‌شود اما در همه نوشته‌های دیگر مارکس رشد یافته است و وجود دارد. آن هم این که سرمایه‌داری طبقه کارگر را وامی‌دارد تا برای تحقق نیازهای خویش در چارچوب همین سیستم موجود مبارزه کند، و همین مبارزه با خصلت طبقاتی ذاتی

نشان داده است که مبارزات طبقه کارگر، چنان‌چه خود را به چارچوب‌های تنگ و محدود رفرمیستی کنند، الزاماً منجر به "فراتر رفتن از سرمایه" نمی‌شود. این همان انتقاد (همدلانه) مارکس بر محدودیت‌های اتحادیه‌گرایی بود، همان‌گونه که بعدها از سوی لوکزامبورگ هم تکرار شد.<sup>۶۹</sup>

پرسش اصلی این است که چه مبنایی می‌تواند زمینه‌ی تفکر کارگران را آن‌چنان گسترش دهد که آنان به لحاظ ذهنی و عملی، سرمایه را هم‌چون "محدودیت واقعی" ببینند که مانع تولید کاملاً گسترش یافته انسان و تحقق نیازهای آن است؟ آیا به رغم گرفتاری طبقه کارگر در روندها و سازوکارهای سرمایه‌داری و "توهّمات ضروری" ناشی از آن، اعضای این طبقه قادر اند تا خود را هم‌چون یک نیروی قدرتمند به منظور واژگون‌سازی سرمایه‌داری متحد کنند؟

طرح چنین پرسشی به معنای پیش‌کشیدن اهمیت سیاست و نظریه است. به چه دلیل مارکس وقت و انرژی عظیمی را صرف نوشتن سرمایه و طرح استدلال‌های لازم برای جلب توجه به ضرورت درک سرمایه‌داری هم‌چون یک کلیت معطوف کرد؟ دقیقاً به این دلیل که تنها از این زاویه است که می‌توان سرمایه را به مثابه‌ی محصول استثمار مزدبگیران دید. نقطه آغاز "اقتصاد سیاسی" مزدبگیران با یک نقطه عزیمت متفاوت از اقتصاد سیاسی سرمایه، شروع می‌شود، زیرا موضوع اقتصاد سیاسی طبقه کارگر، بررسی یک سلسله دولت‌ها و سرمایه‌داران جدا از یک‌دیگر نیست، بلکه درک

<sup>۷۰</sup> چنان‌چه لیبویتز در نقد خود از آن عده‌ای که مدعی مارکسیست بودن دارند اما کل‌گرایی روش‌شناسانه مارکس و "هگلیانیسم" را به نفع این‌همانی کاذب بین فردگرایی روش‌شناسانه و علم خوب کنار می‌گذارند؛ آن‌ها نظریه ظاهراً مورد دفاع خویش را به این شکل از ارزش تهی می‌کنند.

<sup>۶۹</sup> رزا لوکزامبورگ کار اتحادیه‌های کارگری به "عمل سبزیف‌وار" (کسی که محکوم به غلتاندن تخته سنگی بروی کوه بود) تشبیه کرد. نگاه شود به  
Luxemburg .



خود، یک جنبه از "فرآیند تولید است". از راه مبارزه جمعی، کارگران خود را متحول می‌کنند و نیازهای جدیدی می‌آفرینند که شامل نیاز به سازمان و همبستگی و هم-چنین نیاز به ایده‌های جدید است. از راه مبارزه طبقاتی است که مولدین خود را به سوژه‌های بالقوه متحول‌گر جهان تاریخی بدل می‌کنند.

"فرا رفتن از سرمایه" تنها یک موضوع نظری نیست بلکه یک موضوع عملی نیز هست. لئو توتیز هردوی این جنبه‌ها را برجسته می‌کند. یکی "وسعت و سطح جنبش-ها" و دیگری اهداف سیاسی آن‌ها را در نظر دارد. اول ما باید به نظریه‌پردازان جنبش‌های نوین اجتماعی و نظرات آن‌ها پاسخ دهیم که فکر می‌کنند به‌رغم وجود مبارزات کارگران علیه سرمایه، بایستی در کنار آن‌ها به جنبش‌های الحاقی نیز توجه لازم را مبذول داریم، که به مسائل سرکوب جنسیتی و نژادی یا مسائل زیست‌محیطی می-پردازند. اما آن‌ها متوجه موضوع دعوا نیستند. زیرا آن‌ها مبارزات طبقه کارگر علیه جامعه سرمایه‌داری را به مبارزه‌ای تنگ در چارچوب افزایش دستمزدها و شرایط کار فرو می‌کاهند و متوجه نیستند که مسائل مورد نظر آن‌ها در واقع عبارت است از نیازهای دیگر کارگران و این نیازهای دیگر در واقع یک بخش ادغام شده از مبارزه طبقاتی برای رهایی کامل طبقه کارگراست.<sup>۷۱</sup>

تنها مبنای واقعی برای حرکت به سوی یک فعالیت رهایی‌بخش به منظور "فرا رفتن از سرمایه"، به میدان آمدن انبوه مردم در جنبش و حرکت است که درگیر مبارزه علیه شرایط موجود زندگی‌شان هستند، مردمی که از راه مبارزه خود را قادر به بازسازی جهان می‌کنند. مفهوم "تولید جمعی خویش" که بدان وسیله اعضای طبقه استثمار شده در جامعه سرمایه‌داری، خود را هم‌چون پایه‌گذاران یک سیستم

<sup>۷۱</sup> نمونه مشابهی نیز از سوی Barker and Dale 1998 پیشنهاد شده است. در واقع همین موضوع، به‌رغم آن-که معمولاً بد درک می‌شود، در بطن استدلال لنین در باره سوسیالیست‌ها به مثابه‌ی "بلندگوی مردم" نیز وجود دارد. نگاه شود به لنین ۱۹۶۱.

نوین تولید اجتماعی با قابلیت بیش‌تری برای درک نیازهای انسانی شکل می‌دهند، واپسین تضاد سرمایه‌داری، تضاد بین کارگران به مثابه‌ی مزدبگیران و مولدین به مثابه‌ی موجودات انسانی، با نیازهای متنوع است. راه‌حل چنین تضادی در گفته مارکس مبنی بر "پراتیک انقلابی" مستتر است و چنین پراتیکی برای تحول کلیت سرمایه‌داری مورد نیاز است. مارکس بر این نظر بود که کارگران به دولتی نیاز دارند که مطابق منافع آن‌ها عمل کند. برای دستیابی به چنین دولتی، آن‌ها نیاز به یک جنبش سیاسی دارند، "جنبش سیاسی یک طبقه" با هدف تحمیل منافع خود در یک شیوه‌ی عام، به شیوه‌ای که حاوی "یک نیروی قهر کلی" باشد.<sup>۷۲</sup> در همه حوزه-ها از قبیل میزان کار روزانه، قانون‌گذاری در باره‌ی اتحادیه‌ها، اشتغال کامل، فراهم آوردن تسهیلات و امکانات رفاهی هم‌چون سلامتی و بهداشت و تحصیل و آموزش-سرمایه و کارمزدی در دو جهت مخالف یک‌دیگر فشار می‌آورند. بین آنان در نهایت زور حکم خواهد کرد. مارکس یقیناً فکر می‌کرد که دولت باید واداشته شود تا به نفع کارگران عمل کند، همین نکته در باره‌ی قانون ده ساعت کار روزانه نیز صادق بود. چنان‌چه همه چیز دیگر یک‌سان فرض شود نیروی اقتصادی سرمایه معمولاً نیروی غالب است و پیش‌روی‌های کارگران در نهایت هم‌چون موانعی برای سرمایه خواهد بود که باید از روی آن‌ها عبور کرد. اما چنان‌چه کارگران قدرت سیاسی را تصرف کنند آیا باز همه چیز دیگر "یک‌سان" فرض خواهد شد؟ در این‌جا مارکس به نفع "دیکتاتوری پرولتاریا" و جای گرفتن طبقه کارگر در جایگاه طبقه رهبری‌کننده، به منظور احراز مقام برنده در نبرد بر سر دموکراسی صحبت می‌کند. کارگران نمی‌توانند امیدوار باشند که به طور آنی و بی‌واسطه همه اثرات وابستگی خود به سرمایه را محو کنند اما با در دست داشتن قدرت سیاسی و "تعرض‌های مستبدانه" به قدرت

<sup>۷۲</sup> Marx and Engels 1965.

سرمایه می‌توانند کنترل امور را به مرور زمان از دست آن خارج کنند. مبارزه طبقاتی حتی پس از فتح عرصه سیاسی، خواه با ابزار خشن یا صلح‌آمیز، ادامه می‌یابد. این همه آن چیزی است که مارکس و انگلس از تجربه کمون در ۱۸۷۱ فرا گرفتند، و آن هم این که کارگران نیاز به شکلی از دولت دارند که کاملا در تقابل با ماشین دولتی موجود باشد ماشینی که بر مبنای "تقسیم نظام‌یافته و سلسله‌مراتبی کار" بنا شده و خصلت آن "یک نیروی عمومی سازمان‌یافته در خدمت اعمال بردگی اجتماعی و یک موتور محرکه برای اعمال استبداد است".<sup>۷۳</sup> دولت کارگری باید تابع جامعه باشد و نه آن که بر فراز سر آن بایستد و بدین ترتیب باید از خصلتی عمیقا دموکراتیک برخوردار باشد.

بخشی از هدف لئوویتز مقابله با افسانه‌ی مارکس پیر در برابر مارکس جوان، مارکس دانشمند در برابر مارکس اومانیزست و رمانتیک است. در واقع یک تداوم بین تفکر مارکس در پیوند با درک اصلی او از سرمایه‌داری و آنچه که برای فراتر رفتن از آن لازم است، وجود دارد. مارکس جوان نوشت که پرولتاریا برابر نهاد مالکیت خصوصی به شمار می‌رود که در آن کارگر "سویه منفی برابر نهاد است، بی‌قراری ذاتی در دل خود برابر نهاد نهفته است".<sup>۷۴</sup> از آن جا که کارگران تنها مزدبگیر نیستند بلکه موجودات انسانی نیز هستند پس آن‌ها گرایش به شورش دارند. بحث این نیست که گویا در مسیر یک حرکت ناگزیر به سوی سوسیالیسم هستیم، برعکس بحث این است که این امکان از دل تجربیات انتقادی آن کسان که در سرمایه‌داری زندگی می‌کنند و آن‌را بازتولید می‌نمایند، آفریده و بازآفریده می‌شود.

<sup>73</sup> Marx 1971, p. 130.

<sup>74</sup> Marx 1975, p. 35.

### برخی از زیبایی‌های انتقادی

کار لئوویتز یک پیشرفت قابل‌ملاحظه در نظریه‌پردازی مارکسیسم است. اما در برخی حوزه‌ها خود این طرح هم "یک‌سویه" و "ناتمام" است.

نخست، او یک نقطه عزیمت بسیار مهم برای ادامه و رشد بیش‌تر مقولات مارکسی پیشنهاد کرده است، اما متاسفانه خود او حتی مقوله‌ی "کارمزدی" را نیز به طور کامل تحلیل نکرده است. زیرا به همان ترتیبی که با مطالعه "کتاب نانوخته کارمزدی" درک ما از "سرمایه" نیز غنی‌تر می‌گردد، به همان ترتیب مفهوم "کارمزدی" هم‌چنان باید با غنای بیش‌تری در پرتو رشد متعاقب موضوعات دیگری که مارکس در طرح اولیه خود عنوان کرده بود، که به ویژه شامل "کتاب‌های" نانوخته در باره دولت، و بازار جهانی می‌شود، باز هم بسط و گسترش یابد. بررسی حول بازتولید نیروی کار و نیز بررسی پیرامون نهادهایی هم‌چون خانواده هیچ یک نمی‌توانند بدون ارجاع به نقش دولت در چنین فرآیندهایی به نحو مناسبی انجام شوند. و نظریه‌پردازی کامل موضوع کارمزدی نمی‌تواند انجام شود مگر این که طبقه کارگر را هم‌چون یک طبقه‌ی جهانی در مواجهه با سرمایه‌داری جهانی در یک پیوند متناقض و ضرورت رشد یک پروژه جهانی در نظر بگیریم. انبوهی از موضوعات ضرورتا به توسعه بیش‌تر مقولات سرمایه‌گره خورده‌اند که باید تحقیق و پژوهش شوند: "دولت رفاه"، تکوین بازار کار جهانی و سیستم دولت‌های ملی (و به همین شکل ناسیونالیسم و راسیسم و مبارزه علیه این همه)، اقتصاد جنگی سرمایه‌داری و نظایر آن.

دوم. بررسی لئوویتز پیرامون رقابت بسیار مسئله‌دار است، او کتاب خود را با یک بررسی کوتاه از تشریح به عمل آمده از سوی مارکس حول سرمایه‌داری افتتاح می‌کند. این تشریح و بررسی چیزی در باره‌ی رابطه ارزش یا رقابت نمی‌گوید. کل کتاب

او سرمایه‌داری را صرفاً در پرتو روابط "عمودی" بین سرمایه و مزدبگیران بررسی می‌کند و رابطه "افقی" بین مولدین کالا و سرمایه‌ها را بررسی نمی‌کند. از این‌جا پی‌آمدهای چندی حاصل می‌شود. انگیزه‌های پویایی سرمایه و گرایش‌های بحران‌زای آن تا زمانی که سرمایه را هم‌چون یک چیز "واحد" بررسی می‌کنیم، غیرقابل درک می‌ماند. به همین ترتیب نیز خصلت‌های خودرأوزرانه آن به ویژه آن‌ها که نشات گرفته از سیستم پولی هستند نیز پوشیده و غیرقابل درک می‌ماند. چنان‌چه به شیوه‌ی لیبوویتز پرسش مربوط به رقابت بین سرمایه‌ها را تنها به مثابه‌ی "پدیدار" بررسی کنیم آن‌گاه ناروشن است که چرا سرمایه اصولاً گرایش به سوی خودافزایی و خلق ارزش‌اضافی دارد. آیا این امر تاثیر تنوع طبع و یا طمع آن است؟ چه چیزی در ذات خود سرمایه هست که آن را به این سمت و سو می‌راند؟ لیبوویتز ملاحظه می‌کند که سرمایه تنها به وسیله عبور از چرخه‌ی گردش می‌تواند رشد کند اما قادر به درک این نکته نیست که چرخه‌ی گردش خود یک فرآیند با حالت بیرونی نسبت به هر سرمایه دارد و هر سرمایه مستلزم وجود دیگر سرمایه‌ها به مثابه رقبای خویش، عرضه‌کنندگان مواد و محصولات لازم و نیز مشتریان آن است. لیبوویتز هرگز فراسوی "سرمایه" در معنای یگانه‌ی آن، به رغم نابسندگی چنین مفهومی، نمی‌رود.<sup>۷۵</sup> لیبوویتز درست می‌گوید که مارکس به منظور بررسی خصلت سرمایه عام به مثابه‌ی چیزی مبتنی بر استثمار کارمزدی (برخلاف دیگر شکل‌های ثروت و استثمار)، رقابت را از بررسی‌های خود موقتا "کنار می‌نهد". اما مارکس هم از راه اتخاذ نقطه عزیمت

<sup>۷۵</sup> همان‌گونه که مارکس گوشزد می‌کند: "سرمایه‌ی عام، بدون وجود سرمایه‌های دیگری که با آن مقابله کنند، سرمایه‌هایی که با آن در عمل مبادله وارد شوند- و از دیدگاه کنونی هیچ چیز جز مزدبگیران یا خود سرمایه با آن مقابله نمی‌کنند- معنای وجودی خود را از دست می‌دهد. برخورد متقابل و جبری بین سرمایه‌ها از قبل در ذات سرمایه به مثابه‌ی ارزش مبادله مستتر است". (Marx 1973, p. )

خود در تولید و مبادله کالایی (که بی وجود آن‌ها سرمایه قادر به ادامه حیات نیست) به این مفهوم دست می‌یابد و هم این که مجدداً به "پدیدار" بازمی‌گردد تا به رقابت در پرتو قدرت آن برای شکل دادن قیمت‌ها، تکوین نرخ عام سود و نظایر آن بپردازد. پیش‌شرط وجود سرمایه، اگرچه در یک "شکل رشدنایافته"، به مثابه‌ی تولید و مبادله کالایی، رقابت است.

در سرمایه جلد ۳ جایی که مارکس به موضوع رقابت به مثابه‌ی یک رابطه‌ی متناقض بین سرمایه‌ها بازمی‌گردد، او شروع به شالوده‌ریزی یک مبنا برای بررسی ظرفیت‌های سیاسی طبقه سرمایه‌دار می‌کند به ویژه در تعریفی که از آن‌ها هم‌چون یک باند متشکل از "برادران دشمن‌خو" ارائه می‌کند، جمعی که به خاطر دشمنی با مزدبگیران گردهم آمده‌اند و خود نیز با یک‌دیگر دشمنی می‌ورزند. قدری عجیب است که لیبوویتز نیاز به رشد برخورد مارکسیستی در ارتباط با مزدبگیران و عبور به فراسوی سطح ضروری اما ناکامل "تجربید" را تشخیص می‌دهد اما نیاز به رشد یک برخورد با تفکیک‌ها و تفاوت‌های سرمایه را به آن معنا تشخیص نمی‌دهد. شیف‌تگی او نسبت به کشفیات خود باعث آن می‌شود که او نیز به نوعی "یک‌سویگی" بغلتد. به عنوان نمونه، گرایش سرمایه به رشد نیروهای تولیدی، تنها در پرتو مبارزه آن با مزدبگیران توضیح داده می‌شود، تو گویی طرح رقابت بین سرمایه‌ها در بحث، موجب جبرگرایی می‌شود. به همین شکل نیز پی‌آمدهایی در پیوند با سیاست‌های مربوط به کارمزدی هست- موضوعی که در فصل‌های پایانی کتاب لیبوویتز ذکر شده است. سیاست‌های سوسیالیستی و عملی نمی‌توانند صرفاً بر اساس امکانات و محدودیت‌های مربوط به وحدت طبقه کارگر بنا شوند، تو گویی که دشمنان طبقاتی اردوگاه کار دارای یک موجودیت همگن هستند. در حالی که اردوگاه دشمن نه تنها موجب پیدایش بحران‌ها و جنگ‌های فلج‌کننده برای بشریت است، بلکه هم‌چنین خودش

نیز در معرض تقسیم‌بندی‌ها و دشمنی‌های درونی قرار دارد. موضوع "رفتن به فراسوی سرمایه" تنها پرسشی مربوط به انحلال کارمزدی نیست بلکه هم‌چنین موضوعی مربوط به غلبه بر محدودیت‌های جدی "مالکیت خصوصی" است که از سوی خود تولید کالایی و شاخ و برگ‌های اضافی آن ایجاد شده است.

سوم، مسائل مهمی در پیوند با سازمان‌دهی سیاسی وجود دارد که فراسوی موضوع استثمار و انتقاد از خود مارکس می‌رود. در دهه‌ی ۱۸۷۰ مارکس و انگلس مخالفت صریح و روشن خود را با یک جریان رفرمیستی درون جنبش سوسیالیستی آلمان ابراز کردند.<sup>۷۶</sup> آن‌ها به زحمت می‌توانستند اهمیتی را که موضوع رفرمیسم پس از مرگ ایشان در جنبش کارگری پیدا خواهد کرد، حدس بزنند. لئوویتز به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کند و از سطح دریافت رزا لوکزامبورگ نیز فراتر نمی‌رود. او به طور درخشانی متوجه شیوه‌ی رشد طبقه کارگر از راه مبارزات خود بود. اما او طبقه کارگر را هم‌چون یک "واحد" خودآموز و خودتحول‌گر می‌دید و نه هم‌چون موجودیتی که به طور درونی از شکاف‌ها و تفکیک‌هایی رنج می‌برد. لئوویتز در یک پاورقی نه چندان هوشمندانه طرف رزا را در مقابل لنین می‌گیرد (البته لنین سال ۱۹۰۲) بی آن که همه تحولات و گسست‌های نظری و عملی را که نظریه کلی لنین در باره انقلاب سوسیالیستی و سازمان حزبی از سر گذرانده است، مورد توجه قرار دهد.<sup>۷۷</sup> لئوویتز آرزوی برطرف کردن معضل رفرمیسم در قرن بیستم را دارد اما هیچ پاسخی نظری و هیچ طرح و خط راهنمای عملی ارائه نمی‌کند. سرانجام، چیزی باید در باره پی-آمدهای نظری "فراسوی سرمایه" در پیوند با ارزیابی یک سیاست مارکسیستی در باره کارمزدی گفت.

نخست، نظریه مارکسیستی به مثابه‌ی یک سیاست، محصول تعمیم‌دهی‌های ناشی از تجربیات و دست‌آوردهای جنبش‌های کارگری است، که از دل کشفیات عملی و نظری به دست‌آمده توسط خود ایشان ایجاد شده است. این نکته در باره دستاوردهای ثبت و ضبط شده توسط مارکس در "اقتصاد سیاسی کارمزدی" نیز صادق است، از جمله اختراع و نقد اتحادیه‌گرایی و تعاونی‌ها، رشد و پیشرفت جنبش‌های سیاسی و احزاب سیاسی، کشف طرحی برای شکل سیاسی یک دولت کارگری (به وسیله‌ی کمون پاریس) و بسیاری دیگر چیزها.

دوم، فراتر رفتن از اقتصاد سیاسی مستلزم رشد یک نظریه سیاسی است، که ضرورتاً مشغله آن پراتیک، استراتژی و تاکتیک است، مشغله آن ارائه استدلال‌های مربوط به جنبش‌های کارگری است و نیز راه‌انداختن جنبش‌هایی علیه سرکوب، بی-عدالتی، جنگ، تلف کردن ذخایر و تفرقه است. یک چنین نظریه‌ای مستلزم وجود یک شکل متفاوت از معرفی و ارائه است که در اقتصاد سیاسی و انتقاد از آن مرسوم است. این نظریه باید در خصلت خود کمتر حالت مجرد و نظری محض داشته باشد و بیش‌تر تاریخی باشد.<sup>۷۸</sup>

سوم، جنبش کارگری البته تا حدی می‌توانست از عینیت بی‌شور و بی‌جانی سود ببرد، که اقتصاد سیاسی در بهترین حالت خود حاوی آن بود، همان‌طور که مارکس به طور قابل تحسینی در باره سخن‌گویان عمده‌ی اولیه آن (از فیزیوکرات‌ها گرفته تا اسمیت، و ریکاردو) گوشزد کرده است. این امر کارگران را قادر ساخت تا بخش عمده‌ای از درک علمی پیرامون سرمایه‌داری و سازوکار آن به مثابه‌ی "کلیت" را به دست آورند، چیزی که جنبش کارگران باید با آن دست به گریبان باشد. اما جنبش

<sup>۷۸</sup> در "تزه‌ای" ارائه شده در کنگره‌های اول تا چهارم بین‌الملل چهارم خطوط راهنمایی در جهت پرتوافکنی بر چگونگی شکل‌گیری این تئوری ملحوظ است.

<sup>۷۶</sup> Marx and Engels 1974.  
Harman 1968-9, Shandro 1995.

<sup>۷۷</sup> در این رابطه به ویژه نگاه شود به

کارگری به چیزی بیش از نظریه در این معنا نیاز دارد. این جنبش هم‌چنین به یک عینیت بی‌رحم در باره خود نیاز دارد، که به ضعف‌ها و قوت‌های آن، رشد و تکامل آن و نیز امکانات آن به شیوه‌ی اندک متفاوتی بپردازد. این جنبش نه تنها به یک نظریه در باره خود نیاز دارد، که تو گویی یک نظریه و ارزیابی از بیرون است، بلکه به یک نظریه برای خود نیز احتیاج دارد. در بطن این نظریه‌پردازی، یک بحث دائماً متغیر در باره وضعیتی وجود دارد که جنبش در آن به سر می‌برد و آن‌چه که باید برای پیش-برد مقاصد و اهداف خود انجام دهد. یک چنین نظریه‌ای برای آن که مفید باشد، باید ضرورتاً ریشه در درک خصلت و امکانات بهم‌پیوستگی انسانی و خلاقیت‌های نهفته در آن داشته باشد و باید به طور ترکیبی حاوی خصلت هنری و علمی باشد. مشغله‌ها و اشکال آن باید حاوی جنبه‌هایی از دیالکتیک باشد که در اقتصاد سیاسی و نقد آن به طور نسبتاً ضعیفی رشد داده شده است: بدین معنا که تنها درک و مفهومی از "کلیت" کافی نیست، بلکه به همان شکل باید از جهش‌ها و کشفیات، از دوباره-سازی‌ها و بازسازمان‌دهی‌ها، از رابطه‌ی متقابل بین جنبه‌های معرفتی، پراتیک، عاطفی و زیباشناسی مربوط به رشد و تکامل غیرمتداوم تجربیات انسانی نیز مایه داشته باشد. یک چنین نظریه سیاسی باید عناصری از ماکیاول را با اخلاق ترکیب کند و رویکرد آن معطوف به خودباروری یک جنبشی باشد که دارای قابلیت واقعی برای تحول انقلابی جهان هست و در طی یک فرآیند بتواند هم خود و هم مشارکت-کنندگان را نیز دستخوش انقلاب سازد. باید به بررسی این امر بپردازد که چگونه مردم باید فرا بگیرند که شیوه‌های قدیمی کار، سازمان‌دهی، تفکر، امیدواری و نظایر آن را بازتولید نکنند بلکه چیزهای جدیدی را از راه تفکر دوباره در باره تجربیات گذشته و حال فرا بگیرند. در این‌جا حتی بررسی درخشان مارکس در باره کار به مثابه‌ی یک فعالیت، ناکافی است زیرا که چنین مفروض می‌دارد که گویا تولیدکننده

در ذهن خود از قبل می‌داند که چه چیزی تولید خواهد کرد. حتی در ارتباط با تولید مادی نیز این مورد ناکافی است: زیرا خصلت سرسخت مواد و فرآیندها تنها حاوی بازتولید یک مفهوم از قبل موجود نیست بلکه مستلزم درگیری فعال و نوآور با وظیفه‌ی پیش روی مولد است طوری که خصلت و ویژگی آن همراه با مولد رشد می‌کند و گاه این همه در شکل و شمایل شگفت‌انگیزی متجلی می‌شود. این امر به ویژه در فعالیت سیاسی و اجتماعی صحت دارد. هیچ کس ایده‌های کمونیسم را پیشاپیش تجربیات عملی صنعت‌گران پارسی در کمون، در طی مبارزات‌شان با رژیم کهنه در سال ۱۸۷۱ رشد نداده بود و به همین دلیل مارکس از کشفیات آن‌ها با تکریم و تجلیل سخن می‌گوید. معنای نهفته در مفهوم حساس و مهم خودتحوّل‌گری برخاسته از دل "پراتیک انقلابی" نزد مارکس چیزی بیش از تکرار کنش‌ها و ایده-های گذشته است.<sup>۷۹</sup>

به جز این، من فکر می‌کنم که کتاب کوچک مایکل لیبویتز همان است که سوسیالیسم انقلابی بدان نیاز دارد. اگرچه برخی از فرمول‌بندی‌های او باید اصلاح شوند و برخی از موضوعات او باید رشد بیش‌تری یابند. با این همه او خدمت بزرگی به رشد و احیای نظریه مارکسیستی کرده است. تلاش او برای رفتن به فراسوی سرمایه و "مارکسیسم یک‌سویه" شایسته‌ی مخاطبین وسیع‌تری است و بحث بسیار بیش‌تری را نیز می‌طلبد.

<sup>۷۹</sup> تا جایی که من اطلاع دارم، در جاهای کمی منطق این موضوعات با جدیت و حوصله بحث شده است و میزانی از تلاش لازم است تا در میان موضوعات عجیب این میدان، ناخالصی‌ها را از طلای تثوریک جدا کرد و به سویی نهاد. با این همه نگاه شود به

### نقد مارکس به اقتصاد از منظر لیوویتز

ورنر بنه‌فلد

کتاب مایکل لیوویتز در باره‌ی مبارزی طبقاتی است. او به سکوت *کاپیتال* حول تجربه‌های انسانی اعتراض دارد. به نظر او *کاپیتال* از نقطه‌نظر سرمایه به طبقه کارگر می‌نگرد. به‌رغم آن‌که یک‌سویگی سرمایه دارای یک کارکرد مفید است - و آن توضیح خصلت سرمایه است<sup>80</sup> - معه‌ذا این کتاب درک جامعی از واقعیت اجتماعی سرمایه‌داری به دست نمی‌دهد.<sup>81</sup> پس سرمایه محکوم به یک‌سویگی است، زیرا سویی کارگران، مبارزات و نیز اهداف ایشان را نادیده می‌گیرد. از نظر لیوویتز سرمایه باید به مثابه‌ی تحلیلی از سرمایه، و نه از سرمایه‌داری خوانده شود. مراد لیوویتز این است تا در پرتو برخی فرض‌های مهم موجود در سرمایه و نیز به وسیله‌ی نگارش کتاب نانوشته مارکس پیرامون کارمزدی بر این کمبود غلبه کند.

تلاش لیوویتز برای به صحنه آوردن سوژه‌ی "ناپیدای" انسانی به معنای ترسیم یک چشم‌انداز مناسب برای هرگونه بازسازی از سرمایه است. در واقع ما به بازسازی انتقادی هم نیاز داریم. اما من مطمئن نیستم که این بازسازی الزاما ما را به کشف

<sup>80</sup> Lebowitz 2003, pp. Viii, 177.

<sup>81</sup> Lebowitz 2003, p. 80.

سرمایه است و "کارگر به‌مثابه‌ی سوژه از آن غائب است"<sup>۸۸</sup>. بدین ترتیب نتیجه می‌گیرد که بازسازی سوژه‌ای به نام طبقه کارگر مستلزم وجود یک "سوژه‌ی طبقاتی به نام سرمایه" است.<sup>۸۹</sup> بنا به این نظر چنانچه خواهان گنجانیدن مبارزات دستمزدی در استدلال مارکس هستیم، باید بدواً پیش‌شرط مبارزات پیرامون ارتقای سطح دستمزدها را درک کنیم.<sup>۹۰</sup> نتیجه این می‌شود که "کلیت مشخص" سرمایه‌داری در واقع بر اساس یک‌سویگی تحلیل کاپیتال از سرمایه بنا می‌شود، و این همان چیزی است که مورد انتقاد لیبوویتز است: سرمایه پیش‌شرط و مقدمه‌ی نظریه مبارزه طبقاتی محسوب می‌شود.<sup>۹۱</sup> اما تکوین اجتماعی سرمایه چیست؟ درک انتقاد مارکس از اقتصاد سیاسی به‌مثابه‌ی یک نظریه از تکوین اجتماعی بر این امر تاکید دارد که سرمایه در درون خویش حاوی قطب متضاد خویش است و بدین معنا یک رابطه اجتماعی را تشکیل می‌دهد که در یک پندار عینی در قالب مقولات اقتصادی خود را نشان می‌دهد.

اما لیبوویتز هم‌چنین به نفع یک نظریه‌ی تکوین اجتماعی نیز استدلال می‌کند، یعنی نظریه‌ای که از مقولات اقتصادی به‌مثابه‌ی شکل‌های وارونه روابط اجتماعی اساساً عملی انتقاد می‌کند. از نظر لیبوویتز "کار برای سرمایه ... کار از خودبیگانه است"<sup>۹۲</sup>. بدین معنا ریشه و بنیاد سرمایه در کار، و در شکلی خاص از کار بیگانه‌شده، نهفته است، کار هم‌چون ذات تکوین‌گر سرمایه دیده می‌شود، ذاتی که در شکل پدیداری خود گم گشته است. اما مطابق نظر هگل، ذات سرانجام باید از پس پشت پدیدار، سیمای خود را نشان دهد. باید به دان گفته این نکته را بیفزاییم که ذات،

مبارزات مزدبگیران رهنمون شود. بازسازی انتقادی باید تکوین اجتماعی سرمایه را نشان دهد. بدون یک چنین پژوهشی، "یک‌سویگی" سرمایه در واقع تصدیق شده است، زیرا که بررسی کاپیتال از "سرمایه هم‌چون موجودیتی- برای- خود" هم‌چنان به‌عنوان پیش‌شرط تلاش‌های انجام‌شده به منظور بازسازی نظریه‌ی مربوط به کارگر جمعی "کنش‌گر" بکر به جای خود باقی مانده است.<sup>۸۲</sup>

لیبوویتز با گفتن این که "سرمایه‌داری همه چیز را وارونه می‌کند، به چنین موضوعی اذعان می‌کند، زیرا این گفته به معنای آن است که کارمزدی، خود، نیز در شکلی وارونه به ما نمایانده می‌شود"<sup>۸۳</sup>. پس در واقع کارمزدی نیز پدیده‌ای وارونه است.

بدین ترتیب برای درک تکوین اجتماعی مبارزات طبقاتی بین سرمایه و کار مزدی، شخص باید به نیت انتقادی مارکس در سرمایه دقت کند، هنگامی که "کارگران و سرمایه‌داران را هم‌چون "شخصیت‌یابی مقولات اقتصادی" بررسی می‌کند.<sup>۸۴</sup> لیبوویتز از این جمله یک برداشت لغوی می‌کند و چنین می‌پندارد که بدون یک نظریه مناسب در باره کارمزدی، سرمایه تنها حاوی قوانین عینی اقتصادی، جبرباوری، اقتصادگرایی، و مفاهیم یک‌سویه خواهد بود که پیوند زیادی به حرکت واقعی جامعه نخواهد داشت.<sup>۸۵</sup> این یک‌سویگی، به نظر او، ناشی از خطای مارکس است که موضوع کارمزدی را در بحث منطقی و تحلیلی خویش ادغام نکرده است.<sup>۸۶</sup> از آنجا که "ارجاع به مبارزه طبقاتی کارگران از سرمایه غایب است... از این رو این اثر اساساً کتابی در باره سرمایه است" و بدین ترتیب ارائه و استنتاج منطقی از مقولات اقتصادی است.<sup>۸۷</sup> در نتیجه از نقطه‌نظر لیبوویتز تنها "سوژه" حاضر در کاپیتال خود

<sup>88</sup> Lebowitz 2003, p. 137.

<sup>89</sup> Lebowitz 2003, p. 51.

<sup>90</sup> Lebowitz 2003, p. 136.

<sup>91</sup> Lebowitz 2003, p. 75.

<sup>92</sup> Marx 1973, p. 248.

<sup>82</sup> Lebowitz 2003, p. 75.

<sup>83</sup> Lebowitz 2003, p. 209, Cf. Mxxr 1966, chapter 48.

<sup>84</sup> Marx 1983, p. 21.

<sup>85</sup> Lebowitz 2003, p. 136.

<sup>86</sup> Lebowitz 2003, p. 80.

<sup>87</sup> Lebowitz 2003, p. ix.

صوری<sup>۹۷</sup> اقتصاددانان تعریف کرد، همان کسانی که "موضوعات مشخص را تابع تجربی‌ها می‌سازند"<sup>۹۸</sup> و به همین دلیل در رویکرد به مسائل، روشی غیرانتقادی اتخاذ می‌کنند، زیرا "از دل روابط واقعی زندگی نیست که شکل‌های مفهومی و معنوی منطبق با آن‌ها را استنتاج می‌کنند"<sup>۹۹</sup>. منظور مارکس از شکل‌های مفهومی و معنوی چیست؟

در این باره لیبویتز نقل قول زیر را تصدیق کرده و از سرمایه بیان می‌کند "فرآیند زندگی در قلمروی اجتماعی همان عرصه‌ی جریان‌یابی فرآیند تولید است، در این‌جا ما شاهد همان وضعی هستیم که در مذهب در سطح ایدئولوژیک یافت می‌شود، یعنی شاهد همان وارونگی سوژه به آبه و آبه به سوژه هستیم"<sup>۱۰۰</sup>.

نکات مهمی در این نقل قول نهفته است که در راستای بحث ما سه مورد آن حائز اهمیت است. اول، جهان اجتماعی مترادف با فرآیند تولیدی قلمداد شده است و این امر بدان‌گونه که خود مارکس می‌گوید، به معنای آن است که سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی متشکل از "انسان در روابط اجتماعی خویش است"<sup>۱۰۱</sup>. دوم، قیاسی که مارکس بین "اقتصاد" و نقد مذهب انجام می‌دهد، ارجاع به کار فوئرباخ و انتقاد مارکس به او است، یعنی انتقاد از اشکال اجتماعی مجرد، به مثابه‌ی اشکال اجتماعاً تکوین یافته از پراکسیس انسانی است. سوم، نقل قول فوق بر این امر تاکید دارد که "اقتصاد" مارکس در واقع نقد مقولات اقتصادی به مثابه‌ی شکل‌های وارونه از پراکسیس اجتماعی انسان است. به نظر می‌رسد که این گفته شاهده‌ی بر این مدعا باشد که "اقتصاد" مارکس در یک تداوم ناگسستنی با انتقادهای پیشین او از شکل-

خود در دل پدیدارهایش، چهره نهان کرده است. پس بدان‌گونه که مارکس می‌گوید: "همان شکل‌های ساده‌ی ارزش مبادله و پول به طور نهانی تضاد بین کار و سرمایه را دربر می‌گیرند"<sup>۹۳</sup>. این نقل قول در تقابل با آن "کلیت یک‌سویه" سرمایه است که لیبویتز از آن انتقاد کرده است، زیرا حاوی یک بازسازی انتقادی از سرمایه، به‌مثابه‌ی نوعی مفهوم‌پردازی از کلیت پراکسیس اجتماعی است که "منطق" ظاهراً عینی سرمایه را شکل می‌دهد، آن‌را از خود لبریز می‌کند و در تقابل با آن قرار می‌گیرد.<sup>۹۴</sup> بدین‌معنا مبارزه طبقاتی نباید، بدان‌گونه که لیبویتز اظهار می‌دارد، هم‌چون تصحیحی بر خطای عینیت‌گرایانه (آیزکتیویسم) سرمایه در آن گنجانده شود. زیرا تقابل بین کار و سرمایه از قبل در ساده‌ترین مقولات سرمایه "مستتر" است. نظریه‌ی تکوین اجتماعی اساساً نقد بت‌وارگی (فتیشیسم) مقولات اقتصادی است.<sup>۹۵</sup> باقی-مانده‌ی مطلب حاضر بر این موضوع متمرکز می‌شود و چنین استدلال می‌کند که بازسازی مورد نظر لیبویتز مستلزم وجود یک نظریه از تکوین اجتماعی است. بدون یک چنین نظریه‌ای، "گنجاندن" مبارزات مزدبگیران در سرمایه بر مبنای "هژمونی سرمایه" صورت خواهد گرفت و منجر بدان خواهد شد که توضیح (منظور توضیح مبارزات حول ارتقای سطح دستمزدها است. م) را از دل چیزی (سرمایه. م) استنتاج کنیم که خود باید توضیح داده شود.

لیبویتز به درستی چنین اظهار می‌دارد که سرمایه تنها اشاراتی جسته و گریخته به روش دیالکتیکی خود دارد.<sup>۹۶</sup> مارکس روش خود را در تقابل با روش "تجربید

<sup>93</sup> Schmidt 1974, p. 248.

<sup>94</sup> با توجه به محدودیت جا، استدلال فوق را نمی‌توان گسترش و شرح و بسط داد. برای بررسی و مطالعه بیشتر نگاه کنید به Backhaus, Reichelt, and Bonefeld 1995, .

2001

<sup>95</sup> Lebowitz 2003, p. 20.

<sup>96</sup> Reichelt 1995.

<sup>97</sup> Marx 1969, p. 106.

<sup>98</sup> Marx 1972, p. 87.

<sup>99</sup> Marx 1983, p. 352, fn. 2.

<sup>100</sup> Lebowitz 2003, p. 206.

<sup>101</sup> Marx 1973, p. 600.



اسراری که سبب رازآمیزی نظریه می‌شوند، راه‌حل عقلانی خود را در پراکسیس انسانی و در فهم این پراکسیس می‌یابند.<sup>۱۰۴</sup> این امر در پیوند با "اقتصاد" مارکس به معنای آن است که تکوین اجتماعی سرمایه ریشه در "خصلت ویژه‌ی کار اجتماعی مولد کالاها دارد."<sup>۱۰۵</sup> این کار اجتماعی تنها زمانی خصلت "اجتماعی" دارد که در شکل نفی خود، یعنی در "هیراگلیف اجتماعی ارزش" متبلور شود.<sup>۱۰۵</sup> مارکس پیش-ترها در نقد خود از مذهب چنین اظهار داشته بود که خدا مخلوق حیات اجتماعی انسان و دوپارگی انسان در شکل انسان و خدا است، و در نقدش از دولت سیاسی نیز چنین اظهار داشته بود که این موضوع در واقع دوپارگی جامعه در شکل جامعه و دولت است. این بار نقد مارکس از سرمایه همان شکل اندیشه را بیان می‌کند: سرمایه چیزی نیست مگر کار اجتماعی که به "دوپارگی و تقسیم میان سرمایه و کار دچار شده است."<sup>۱۰۶</sup> به دلیل خصلت ویژه‌ی کار اجتماعی مولد کالاها است که همکاری اجتماعی بین انسان‌ها، این سوژه‌های اجتماعی، به رغم آن که که خالق آن کالاهایند، معهدا از نظرها پنهان است. کار مولد اجتماعی با خصلت ویژه‌ی خود، "مبنای آفرینش"<sup>۱۰۷</sup> حیات شئی‌واره خویش است: روابط ارزش جای سوژه‌ی خودآگاه غائب را می‌گیرند. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که "تکوین جهان به‌رغم آن که مخلوق دست انسان‌ها است با این‌همه پس پشت آنان صورت می‌پذیرد."<sup>۱۰۸</sup>

لیوویتز نیز استدلال مشابهی ارائه می‌کند و با این‌همه موفق نمی‌شود که مقولات اقتصادی مارکس را به مثابه‌ی مقولات اجتماعی کشف کند.<sup>۱۰۹</sup> مگر نه آن که مارکس می‌گوید: "همه رازوارگی کالا در درک انتقادی از خصلت دوگانه‌ی آن" نهفته است.

های باژگونه اجتماعی قرار دارد، از نقد او بر شکل مذهب گرفته تا نقد او بر شکل دولت و سرانجام نقد او از شکل‌های اقتصادی. همان‌طور که جای دیگر استدلال کرده‌ام همه این شکل‌ها، هم‌چون شکل‌های وارونه‌ای از روابط اساساً عملی انسانی مورد نقد قرار گرفته‌اند، فارغ از این که شیوه حیات انحرافی آن‌ها در قالب خدا، دولت سیاسی و یا سرمایه تجسم یافته باشد.<sup>۱۰۲</sup>

بکهاوس با الهام از نقد مارکس از بت‌وارگی و تمثیل رابینسون کروژه نزد او و نیز با الهام از نوع خوانش مارکوزه از نقد اقتصاد سیاسی مارکس و بهره گرفتن از کارهای اولیه فلسفی او، استدلالی شبیه استدلال لیوویتز ارائه کرده است مبنی بر این که چنان‌چه شخص از واقعیت اقتصادی سرمایه در مقیاس کلان تجرید انجام دهد، یعنی از روابط رقابتی متمیز شده انتزاع کند که مختص جامعه طبقاتی است، آن‌گاه "به-ناگهان با یک کلیت مبتنی بر اقتصاد خرد مواجه می‌شویم که خود را هم‌چون یک واحد کمونیستی، واحد مبتنی بر همکاری اجتماعی انسان‌ها نشان می‌دهد."<sup>۱۰۳</sup> اما از آن‌جا که سوژه‌های اجتماعی در ساختارهایی منفرد و متمیز شده فعالیت و کنش‌گری دارند، همکاری اجتماعی آن‌ها نیز لاجرم هم‌چون محصول حرکت چیزها نمایان می‌شود، تو گویی آن‌ها نیز اشخاص حقیقی هستند. بدین معنا زمانی که همکاری اجتماعی و وحدت جامعه در شکل ارزش نمایان می‌شود، در واقع به نیرویی بر ضد خود تبدیل شده است. بدین معنا سرمایه یک شکل از همکاری انسانی است که در صورت انحرافی و باژگونه هویدا می‌شود: همکاری انسانی که از خویشتن خویش جدا افتاده و در شکل یک موجودی مستقل به نمایش درمی‌آید. این جدایی را نمی‌توان به وسیله‌ی خصلت رازورزانه خود اشیاء عینی توضیح داد. بلکه همان‌گونه که تره‌هایی در باره فوئرباخ اعلام می‌کنند، "تمامی زندگی اجتماعی اساساً عملی است. همه

<sup>104</sup> Marx 1983, p.77.

<sup>105</sup> Marx 1983, p. 79.

<sup>106</sup> Marx 1982, p. 486.

<sup>107</sup> Marx 1973, p. 278.

<sup>108</sup> Marcuse 1988, p. 151.

<sup>109</sup> Cf. for example, Lebowitz 2003, pp. 53, 58-9, 75, 163, 177-8, 206 and 209.

<sup>102</sup> Cf. Bonefeld 2004.

<sup>103</sup> Backhaus 2000, p. 173.

نیز هم‌چون هگل از "روش استنتاج دیالکتیکی" استفاده می‌کند.<sup>۱۱۶</sup> بدین معنا مارکس قادر نبوده است سوییچ کارمزدی را به شکل مورد نظر لیبویتز در تحلیل خود وارد کند.<sup>۱۱۷</sup> تحلیل کارمزدی و دیالکتیک کارمزدی به دو جهان متفاوت تعلق دارند، زیرا اولی وجه اثباتی (گرچه انتقادی) کارمزدی است که خواست دستمزدهای عادلانه و شرایط منصفانه را پیش می‌کشد، دومی وجه منفی و سلبی موضوع است زیرا که کارمزدی را یک شکل انحرافی از حیات انسانی می‌بیند. قرارداد دستمزد شکل اصلی همه روابط در جامعه بورژوازی است زیرا که آزادی را به آزادی استثمار ربط می‌دهد.<sup>۱۱۸</sup> مطابق نظر لیبویتز، روش مارکس نفی در نفی است که "ضدین را در وحدت آن‌ها باز می‌شناسد" یعنی آن‌ها را در ترکیب فراتری می‌بیند جایی که یک‌سویی هر یک از آن‌ها با یک‌سویی موجود در دیگری به سازش و آشتی دست می‌یابد.<sup>۱۱۹</sup> اما برخلاف نظر لیبویتز، قصد مارکس "تعبیه‌ی روش دیالکتیکی خود در تقابل مستقیم با روش هگل" بود.<sup>۱۲۰</sup> این که آیا مارکس موفق به تحقق این امر شد موضوعی است که در روند بازسازی انتقادی نظرات او باید تحقیق شود.<sup>۱۲۱</sup> نظر لیبویتز مبنی بر این‌که، مارکس صرفاً روش هگل را در سرمایه به کار بست، دارای پی‌آمدهای جدی نظری است. نقد مارکس از سرمایه، نفی نافی، به منظور دستیابی به مراحل بالاتری از سنتز، یعنی حرکت از سمت کارگر-برای-خود به سوی یک "دولت شبه مطلقه کارگری"، نبود.<sup>۱۲۲</sup> مارکس در واقع آن‌چه را که منفی بود و

همین درک انتقادی نشان می‌دهد که کارمزدی "یک شکل غیرعقلانی برای تبلور یابی خصلت اجتماعی کار در شکل بورژوازی آن است".<sup>۱۱۰</sup> لیبویتز سپس بینش و بصیرت انتقادی خود پیرامون نظریه تکوین اجتماعی را پیش می‌کشد- انسان‌ها به وسیله کار اجتماعی خود به تولید واقعیتی می‌پردازند که به طور فزاینده‌ای آن‌ها را برده‌ی خود مبدل می‌سازد- و آن را در کنار نظریه‌ی مربوط به کارمزدی می‌نهد،<sup>۱۱۱</sup> که بر این مقدمه استوار است که مبارزات مزدبگیران حاوی قابلیت انجام گسست انقلابی با سرمایه است. او بر این نظر است که "سرمایه همان چیزی است که در سرمایه پرورنده نشده است- یعنی مزدبگیران هم‌چون موجودیتی-برای-خود"<sup>۱۱۲</sup>، و نیز این‌که "کارگر تنها زمانی موجودی برای خود است که کارگری در اختیار سرمایه نباشد".<sup>۱۱۳</sup> اما چنان‌چه کارگر دیگر در اختیار سرمایه نباشد آیا هنوز هم یک مزدبگیر است؟ استدلال دو خطی او به نظر می‌رسد که دچار مشکل است. او خواهان "برچیده‌شدن سیستم دستمزدی است" و چنین استدلال می‌کند که برای این منظور کارگران باید "نافی خود را نفی کرده و خود را به شکل ایجابی استقرار بخشند".<sup>۱۱۴</sup>

چنان‌چه گفته‌ی مارکس مبنی بر این‌که "تبدیل‌شدن به کارگر مولد نه پایه‌ی سعادت که مایه‌ی مصیبت است"<sup>۱۱۵</sup>، را به کناری وا نهیم، آن‌گاه جمله‌ی "مزدبگیر باید خود را هم‌چون خویشتن خویش استقرار بخشد"، چه معنایی دارد؟ لیبویتز بر این نظر است که هدف مارکس به وضوح با هدف هگل متفاوت بود، اما با این‌همه او

<sup>116</sup> Lebowitz 2003, p. 80.

<sup>117</sup> Lebowitz 2003, p. 80.

<sup>118</sup> Cf. Marx 1983, p. 172 .

در باره جنبه‌های تحلیلی و دیالکتیکی مفهوم مورد نظر مارکس از واقعیت نگاه کنید به Reichelt 2005.

<sup>119</sup> Lebowitz 2003, p. 80.

<sup>120</sup> Marx 1983, p. 29.

<sup>121</sup> Cf. Reichelt 1995.

<sup>122</sup> Lebowitz 2003, p. 189ff .

<sup>110</sup> Marx 1868 p. 514.

<sup>111</sup> Lebowitz 2003, p. 73.

<sup>112</sup> Lebowitz 2003, p. 75.

<sup>113</sup> Lebowitz 2003, p. 177

<sup>114</sup> Lebowitz 2003, p. 124.

<sup>115</sup> Marx 1983, p. 477.

جنبه‌ی سلبی داشت، یعنی روابط اجتماعی بین انسان‌ها به‌مثابه‌ی روابط بین چیزها، را نفی کرد. مارکس می‌نویسد که نزد هگل:

"نفی در نفی اثبات یک ذات حقیقی نیست، چیزی که دقیقاً از راه نفی ذات کاذب به دست می‌آید. نزد هگل چنین است که نفی در نفی، اثبات و ایجاب آن ذات کاذب، یا آن ذات از خود جدا افتاده به‌دلیل انکار خویش است، یا به عبارتی نفی در نفی نزد هگل به‌معنای انکار این ذات کاذب به‌مثابه‌ی یک منزل‌گاه عینی در بیرون از انسان و مستقل از او، و تحول و ارتقای آن به مقام سوژه است."<sup>۱۲۳</sup>

لبوویتز این "سوژه" را در "سرمایه به مثابه‌ی هستی-برای-خود"<sup>۱۲۴</sup> و "کارمزدی برای خود"<sup>۱۲۵</sup> دوگانه می‌کند. پس برای لبوویتز چنین به نظر می‌رسد که نفی در نفی چیزی ایجابی است "نفی سرمایه وضع کارمزدی است و کارمزدی خود را هم‌چون "خویشتن خویش" در "دولت کارگری" فرا می‌نهد."<sup>۱۲۶</sup>

اما مارکس بر این نظر بود که نفی در نفی منجر به "فرارفتن از ... بیگانگی است"<sup>۱۲۷</sup> که یک نفی متعین است؟<sup>۱۲۸</sup> این نفی وضعیت موجود را به همان شکلی که هست تصدیق نمی‌کند. بلکه به‌معنای نفی شرایط سلبی و ناگوار انسانی است، شرایطی که در آن اهداف انسانی به انکار خویش برمی‌خیزند، یعنی هم‌چون یک منبع صرف اقتصادی در فرآیند کارمزدی وارد می‌شوند. همکاری انسانی پس باید از قیدوبند کلیت کاذب سرمایه و دولت آن رها شود: همه آنان که از قبل فروش نیروی کار خود زندگی می‌کنند "خود را در تقابل مستقیم با دولت درمی‌یابند، یعنی همان شکلی که افراد تشکیل‌دهنده‌ی اجتماع، تا به حال، توسط آن روحیه‌ی جمعی خود را

<sup>123</sup> Marx 1959, p. 140.

<sup>124</sup> Lebowitz 2003, p. 75.

<sup>125</sup> Lebowitz 2003, p. 73.

<sup>126</sup> Cf. Lebowitz 2003, pp. 124, 189.

<sup>127</sup> Marx 1959, p. 146.

<sup>128</sup> Cf. Bonefeld 2001.

بیان داشته بودند، پس برای آن که خود را از نو به شکل فرد بیان کرده و تجلی بخشند باید دولت را سرنگون سازند."<sup>۱۲۹</sup>

"دولت عصاره‌ی جامعه‌ی بورژوازی است"<sup>۱۳۰</sup>، محتوای آن همان "جامعه خیالی"<sup>۱۳۱</sup> است که "کارمزدی را جاودانه می‌سازد" ... شرط لازم وجود سرمایه.<sup>۱۳۲</sup>

مارکس بخش مربوط به بت‌وارگی کالا را با اصطلاح‌هایی به غایت غیراقتصادی شروع می‌کند. او می‌نویسد که کالا خود را هم‌چون "یک چیز بسیار عجیب، مملو از ظرافت‌های متافیزیکی و لطافت‌های ملکوتی به ما می‌نمایاند". بدین معنا هم‌چون چیزی رازآلوده است زیرا خصلت اجتماعاً مفید آن به "چیزی استعلایی" تبدیل شده است.<sup>۱۳۳</sup> چنین خصلت‌هایی در کالا نشان‌گر یک نفی قاطع از شکل‌های تشکیل-دهنده سرمایه به‌مثابه‌ی "روابط بین انسان‌ها" است.<sup>۱۳۴</sup> آدورنو به‌درستی آن را "تقلیل همه چیز به انسان" به‌مثابه‌ی هسته‌ی اصلی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی می‌بیند.<sup>۱۳۵</sup> زیرا "شکل‌های معمورار" ارزش را هم‌چون شکل‌هایی از "روابط بین انسان‌ها با یک‌دیگر"، فاش می‌کند<sup>۱۳۶</sup> و تکوین اجتماعی آن‌ها را به وسیله خصلت ویژه‌ی اجتماعی کار نشان می‌دهد که "تنها در صورتی مولد است که سوپیهی متضاد خود، سرمایه، را تولید کند."<sup>۱۳۷</sup> پس بدین‌ترتیب پرسش اصلی پیش روی ما پذیرش سرمایه هم‌چون یک مطالعه‌ی مربوط به "منطق سرمایه"<sup>۱۳۸</sup> نیست، که نیاز به تکمیل آن با یک نظریه‌ی مربوط به مبارزه طبقاتی حس شود؛ بلکه پرسش اصلی این

<sup>129</sup> Marx and Engels 1974, p. 85.

<sup>130</sup> Marx 1973, p. 105.

<sup>131</sup> Cf. Marx and Engels 1974, p. 53.

<sup>132</sup> Marx 1983, p. 536.

<sup>133</sup> Marx 1983, p. 76.

<sup>134</sup> Marx 1972, p. 147.

<sup>135</sup> Cf. Adorno 1972, p. 147.

<sup>136</sup> Marx 1983, p. 94.

<sup>137</sup> Marx 1973, p. 305.

<sup>138</sup> Lebowitz 2003, p. 177.

لگاریتم زرد<sup>۱۴۸</sup> در این جا باید این نکته را نیز بیفزاییم که: این موضوع ناهنجاری است که در پراتیک به واقعیت پیوسته است. بدین ترتیب می‌بینیم نقد مارکس واژگون‌ساز است زیرا که تلاش دارد تا آنچه را جهان ناهنجر سرمایه از نظرها پنهان می‌دارد و آن‌همه را هم‌چون مبنای اجتماعی خویش جلوه‌گر می‌نماید، به پیش صحنه و مقابل دیدگان ما آورد- و آن‌هم چیزی نیست مگر روابط اجتماعی که بر ضد خود در شکل ارزش عینیت یافته‌اند.

لیبویتز به‌درستی علیه یک گسست معرفت‌شناسانه بین مارکس اومانیزست و مارکس علمی استدلال می‌کند. مارکس جوان چنین استدلال می‌کرد که نقد ... باید انسانی باشد و رادیکال شود و زمانی انسانی می‌شود که رادیکال باشد<sup>۱۴۹</sup>.

"رادیکال‌بودن به‌معنای دست بردن به ریشه است. اما از نظر مارکس ریشه همانا خود انسان است.<sup>۱۴۹</sup> مارکس علمی نیز به همین شکل اصرار دارد که نقد باید روابط بین خود چیزها، شکل‌های شاکله‌ی مقولات اقتصادی را به منشاء آن‌ها "در روابط بین انسان‌ها" بازگرداند<sup>۱۵۰</sup> و از همین رو است که شکل کالایی باید بر "مبنای انسانی" آن راززدایی گردد.<sup>۱۵۱</sup> و به‌همان شکلی که اقتصاددانان و "اقتصاد" باید همواره در پرتو اصطلاحات عام و به ویژه روش‌شناسانه توصیف شوند، مارکس همواره نه تنها اقتصاددان منفرد بلکه جریان متعارف تفکر آن‌ها و یا "دیدگاه اقتصاددان" را در معنای کنایه‌آمیز آن نیز توصیف می‌کند.<sup>۱۵۲</sup>

هم او است که اصرار دارد انتقاد از اقتصاد سیاسی باید حاوی یک "نقد کلی از همه‌ی سیستم مقولات اقتصادی باشد"<sup>۱۵۳</sup> درک لیبویتز از سرمایه هم‌چون یک

است "چرا این محتوا [روابط اجتماعی بین انسان‌ها] چنین شکلی [شکل سرمایه] را به خود می‌گیرد"<sup>۱۳۹</sup>. این جمله در چاپ انگلیسی سرمایه نیامده است. با این همه جمله‌ی بسیار مهمی است که در اثبات آن تلاش خواهیم کرد.

مارکس برنامه‌ی انتقادی خود را هم‌چون یک وسیله برای کشف سیستم واقعی رازورزی‌های اقتصادی می‌داند "جایی که خصلت اجتماعی کار هم‌چون یک خصلت درونی مربوط به خود محصولات دیده می‌شود"<sup>۱۴۰</sup> پس او تلاش به خرج می‌دهد تا "معمای محصول اجتماعی ساخت دست خودمان را حل کند"<sup>۱۴۱</sup> و چنین استدلال می‌کند که هر "شکلی" حتی ساده‌ترین آن‌ها مثلاً چیزی نظیر کالا "هم از اول یک هستی وارونه است زیرا که موجب نسبت دادن روابط بین انسان‌ها با هم‌دیگر، به اشیاء می‌شود"<sup>۱۴۲</sup> درواقع هر شکل عبارت است از "یک شکل باژگونه و انحرافی"<sup>۱۴۳</sup> انحرافی<sup>۱۴۳</sup> دیگر این‌که مهم‌ترین انحراف، که همانا بت‌وارگی موجود در سرمایه است، عبارت است از رابطه‌ی سرمایه با خویشتن، یعنی رابطه یک شیئی با خودش<sup>۱۴۴</sup> جوهر این بر قراری رابطه با خود چیست؟ "جوهر همگانی و مشترک اجتماعی کالاها همانا کار است،"<sup>۱۴۵</sup> که به‌علت خصلت خاص اجتماعی خود "شکل پدیداری خصلت‌های درونی سرمایه" را به خود می‌گیرد<sup>۱۴۶</sup>. بت‌وارگی موجود در ذات سرمایه چنان است که خصلت خود را هم‌چون یک رابطه اجتماعی "نادیدنی" می‌کند.<sup>۱۴۷</sup> و رابطه‌ی دستمزدی چه می‌شود؟ "بهای کار همان قدر بی معنا است که

<sup>139</sup> Marx 1962, pp. 94-5.

<sup>140</sup> Marx 1983, p. 79.

<sup>141</sup> Ibid.

<sup>142</sup> Marx 1972, p. 508.

<sup>143</sup> Marx 1962, p. 90.

<sup>144</sup> Cf. Marx 1972, p. 515.

<sup>145</sup> Marx 1983b, p.19.

<sup>146</sup> Marx 1983, p. 569.

<sup>147</sup> Marx 1987, p. 820.

<sup>148</sup> Marx 1966, p. 818.

<sup>149</sup> Marx 1975, p. 182.

<sup>150</sup> Marx 1972, p. 147.

<sup>151</sup> Cf. Marx 1983, p.94.

<sup>152</sup> Marx 1858, p. 301, for commentary see Backhaus 2005.

<sup>153</sup> Marx 1972, p. 245.

تحلیل ضروری یک‌سویه از "سرمایه" که نیاز به گسترش به درون قلمروی مطالعه سرمایه‌داری، به وسیله‌ی یک نظریه‌ی مربوط به مبارزات کارمزدی دارد، حاوی پذیرش همان شکل‌های رازورزانه اقتصادی است که انتقاد مارکس تلاش می‌ورزد تا آن‌ها را هم‌چون شکل‌های ناهنجار روابط اجتماعی اساساً عملی فاش کند. لبوویتز روی دو سوژه‌ی متخاصم متمرکز می‌شود، اما نمی‌پرسد که چرا همکاری بین انسان-ها شکل سرمایه را به خود می‌گیرد. کتاب او به طور شگفت‌انگیزی در باره شکل اجتماعی سکوت کرده است و تنها به مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی می‌پردازد. اما درک مبارزه‌ی طبقاتی بدون درک مقولات سرمایه به مثابه‌ی اشکال اجتماعی تناقضات طبقاتی چگونه ممکن است؟<sup>۱۵۴</sup>

لבוویتز به خاطر زحمات بی‌شائبه و پرشور خود در راه تدوین اقتصاد سیاسی کار حق بزرگی به گردن ما دارد. گرچه پذیرش یک‌سویگی سرمایه موجب انکار آن چیزی است که او در نتیجه‌گیری خود هم‌چون یک نظریه‌ی تکوین اجتماعی بر آن تاکید می‌ورزد.<sup>۱۵۵</sup> بدون افزایش محتوای اجتماعی شکل‌های اقتصادی، یعنی بدون یک درک جامع از شکل سرمایه به‌مثابه‌ی شکلی انحرافی از روابط اجتماعی، تنها قادر به درک جهان بورژوازی در شکل یک رابطه عینی-ذهنی خواهیم بود.<sup>۱۵۶</sup> چنین دریافتی موجب تشویق استنتاج مبارزات طبقه کارگر از منطق عینی ملازم سرمایه می‌شود. لبوویتز به‌درستی چنین استنتاجی را رد می‌کند.<sup>۱۵۷</sup> اشاره‌های پراکنده او به موضوع تکوین اجتماعی نیاز بدان دارد که رشد و پیشرفت یابد تا اقتصاد سیاسی کار بتواند قادر به کسب خودآگاهی در باره‌ی خویش گردد. مبارزه برای یک جامعه آزاد و برابر- یعنی مبارزه برای سازمان‌دهی دموکراتیک زمان کار اجتماعاً لازم توسط خود

<sup>154</sup> Cf. Bonefeld 1995.

<sup>155</sup> Lebowitz 2003, pp. 206-10.

<sup>156</sup> Cf. See Reichelt 2001.

<sup>157</sup> Lebowitz 2003, pp. 171.

مولدین همبسته- نیازی ندارد که از بیرون در روابط سرمایه گنجانده شود.<sup>۱۵۸</sup> همکاری انسان‌ها با یک‌دیگر "شکل اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است."<sup>۱۵۹</sup> این همکاری برضد خود در شکل ارزش متجلی شده است که عبارت است از ادغام "کشتار یک مردم" با شکل‌های محترمانه روابط مبادله آزاد و برابر.<sup>۱۶۰</sup> در نتیجه، فارغ از نتیجه ضدونقیضی که برای کار به همراه دارد،<sup>۱۶۱</sup> "شرط لازم اصلی" برای مبارزه در راه رسیدن به یک جامعه آزاد و برابر هم‌چون مبارزه برای "کاهش کار روزانه" بیان می‌شود.<sup>۱۶۲</sup> سپس مقوله‌ی باشکوه اشتغال کامل را داریم که به امر رهایی کار افزوده می‌شود، چیزی که مارکس آن را هم‌چون سازمان‌دهی دموکراتیک قلمروی ضرورت به وسیله‌ی قلمروی آزادی و به‌دست مولدین همبسته درک می‌کرد. بدین ترتیب است که فراخوان لبوویتز برای "مبارزه‌ی طبقاتی از سوی مزدبگیران"<sup>۱۶۳</sup> نشان‌گر حقیقت عملی نهفته در اقتصاد سیاسی کار می‌شود: مبارزه برای خودگردانی انسانی برای اعمال آن بر پراتیک اجتماعی خود انسان تا آن که "کارهای انسان" دیگر "قدرتی بیگانه در مقابل او نباشد" بلکه درواقع "توسط خود او کنترل شود".<sup>۱۶۴</sup>

<sup>158</sup> Cf. Lebowitz 2003, pp. 62-3.

<sup>159</sup> Marx 1983, p. 343.

<sup>160</sup> Cf. Marx 1983, p. 343.

<sup>161</sup> Marx 1983, chapter 10.

<sup>162</sup> Marx 1966, p. 820.

<sup>163</sup> Lebowitz 2003, p. 73.

<sup>164</sup> Marx and Engels 1974, p. 54, Cf. Also Marx 1983, p. 85.

### بازبینی انتقادی فراسوی سرمایه

رابرت آلبریتون

چاپ دوم فراسوی سرمایه کتاب مهم و موثر مایکل لیبوتیز - اولین بار در سال ۱۹۹۲ انتشار یافت - تحت همین عنوان دارای بازبینی‌های پراهمیت و گسترده‌ای است. فصل پایانی کتاب قبلی او گسترش یافته و حالا به دو فصل تبدیل شده، فصل -های یکم و ششم کاملاً نو هستند و همه فصل‌های دیگر هم مورد بازبینی قرار گرفته‌اند.

لیبوتیز در "پیش‌گفتاری بر چاپ دوم" می‌گوید که این کتاب چالشی است علیه کسانی که از مارکس فاصله گرفته‌اند. کار لیبوتیز به ویژه پیرامون آرای "پسامارکسیست‌ها" متمرکز است، زیرا که ایشان جنبش‌های اجتماعی را از مبارزات طبقاتی کارگران جدا می‌کنند، با وجود این‌که این کارگران همان انسان‌های مشخصی‌اند که دارای جنسیت، قومیت و گرایش‌های جنسی مختلف و نظایر آن هستند. او بر این باور است که منشاء این فاصله‌گیری‌ها از مارکس عمدتاً ریشه در فقدان درک درستی از سرمایه یعنی کار شگرف مارکس دارد.

لبووتیز چنین استدلال می‌کند (ix) که "برخی جنبه‌های بسیار مهم سرمایه‌داری از *کاپیتال* غائب هستند و مهم‌ترین آن‌ها فقدان پردازش یک نظریه پیرامون کارمزدی به مثابه‌ی سوژه‌ای برای خود در تقابل با سرمایه است". لبووتیز در کوتاه‌ترین اظهار مربوط به طرح خود چنین می‌گوید (ix): "فراسوی سرمایه احیای انسان (و مبارزه طبقاتی) در مرکز تحلیل مارکسیستی به وسیله‌ی ردیابی پی‌آمدهای" ادغام دوباره‌ی کتاب نانوخته در باره کارمزدی در سرمایه است، کتابی که مارکس در صدد نگارش آن بود؛ اما هرگز فرصت نگارش آن را نیافت. "سکوت" در این مورد خاص "منشاء همه نابسندگی‌های موجود در مارکسیسم واقعا موجود است" (ص ۲۵)

مدعای لبووتیز این است که روی‌کرد کلی او به دو معنا در همان راستای "مارکسیسم ارتدوکس" قرار دارد: یکم به این معنا که "تمرکز بر روش و روی‌کرد مارکس است و متن او را هم‌چون یک کتاب مقدس نمی‌بیند..." (ص ۲۵). دوم این که "مارکسیسم در خود حاوی همه عناصر اصلی لازم برای ایجاد یک مفهوم کلی و جامع از جهان است..." (گرامشی 1971: 462)، (صفحات ۲۶-۲۵). و ضرورت راست‌کیشی موجود در همین دو عنصر فوق‌نهیفته است که او را به سمت ارائه‌ی سه دلیل در جهت "رشد نظری سوسیالیستی کارگران" معطوف می‌سازد. (ص ۲۶) مهم‌ترین دلیلی که او اقامه می‌کند "فقدان هم‌خوانی بین نظریه سرمایه و واقعیت‌ها" است (ص ۲۶)، اما دو دلیل دیگر نیز در این باره بیان می‌کند: نخست این که دیالکتیک مارکس چنین چیزی را اقتضا می‌کند و دوم این که مارکس قصد داشت تا کتابی در باره کارمزدی بنویسد.

این مفهوم "کلیت" است که آن دو جنبه‌ی نظریه مارکسیستی را یک‌جا گردهم می‌آورد (ص ۵۲). زیرا که این مفهوم، هم دارای یک جایگاه اصلی در روش مارکسیستی است و هم "یک درک بهم‌پیوسته و کامل از جهان" را ممکن می‌سازد

(ص ۲۶). کلیت، قبل از هر چیز به معنای آن است که جامعه یک مجموعه بهم‌پیوسته و درهم تنیده از اجزای پیرو و تشکیل‌دهنده‌ی خویش است (ص ۵۲). "به این معنا هر چیز در پیوند با چیز دیگر قرار دارد"، به این شکل "علیت جایش را به فعل و انفعالات متقابل دو جانبه داده است (ص ۵۴). پس، از آن‌جا که جامعه بورژوازی یک کلیت را تشکیل می‌دهد، حرکت و جهت آن یک "خودجنبانی" است که از فعل و انفعالات متقابل اجزای آن نتیجه می‌شود. یک معرفی و ارائه دیالکتیکی از این کلیت زمانی ممکن می‌شود که ما در باره‌ی آن ضرورت روابط درونی که موجب این خودجنبشی می‌شوند، نظر روشنی داشته باشیم.

مطابق نظر لبووتیز، برای آن‌که سرمایه بتواند به حیات خود ادامه دهد کارگران باید در حالت جدایی (در رقابت با یکدیگر) به سر برند و در نتیجه "تنها آن زمان که *مزدبگیران علیه اصل رقابت فیما بین خود مبارزه می‌کنند، در عمل به مبارزه با قوانین درونی سرمایه دست یازیده و متقابلا به قوانین درونی کارمزدی روشنائی - بخشیده‌اند*" (ص ۸۴). قوانین درونی کارمزدی تنها زمانی روشن می‌شوند که کارگران در مبارزه علیه سرمایه به ایجاد همبستگی در صفوف خود اهتمام ورزند، زیرا تنها در این حالت است که طبقه کارگر سرنوشت خود را به دست می‌گیرد و اجازه دخالت در سرنوشت خویش را به سرمایه نمی‌دهد. از آن‌جا که خودتعیینی سرمایه و خودتعیینی کار در تقابل با یکدیگر بوده و نفی هم‌دیگرند، پس مبارزه طبقاتی ذات سرمایه‌داری است. برخلاف وضعیت موجود در سرمایه‌داری که کارگران معمولا حالت شئی‌شده دارند و در نتیجه حالت تابع سرمایه قرار دارند. در سوسیالیسم شاهد یک رابطه‌ی وارونه بین آبژه و سوژه خواهیم بود که کارگران در آن تبدیل به سوژه‌های خودتعیین‌گر می‌شوند. بدین معنا که به درک نیازهای خود نائل شده و بهترین شکل تحقق آن‌ها را نیز درمی‌یابند. سپس گفته می‌شود که جنبش‌های اجتماعی جدید

"باید هم‌چون تجلی دیگر نیازهای کارگران درک شوند"، جدا از آن دسته نیازهایی که به طور تنگاتنگی ضد سرمایه‌داری هستند. (ص ۱۸۶)

در این مطلب کوتاه پیرامون آرای لیووتیز، من تنها به آنچه می‌پردازم که به نظر من اصلی‌ترین گفته‌های او را تشکیل می‌دهد. زیرا یک بررسی انتقادی کامل از مواضع او در چنین مقاله کوتاهی ممکن نیست، اما دست‌کم می‌توان شماری از مسائل و نیز راه‌حل‌های بدیل را برشمرد. مسئله اصلی به نظر من رابطه‌ی بین نظریه قوانین درونی سرمایه - که در سرمایه مارکس تشریح شده است - و تاریخ جامعه مدرن بورژوازی است که ما آن را "سرمایه‌داری" می‌نامیم.

خطای ناشی از عدم تفکر درست پیرامون این رابطه منجر به تولید نتایجی می‌شود که بر تمایز قوانین درونی سرمایه و تاریخ تاکید می‌کند (که مسیر درست بحث است) و تا حدی نیز بخش زیادی از تاریخ را - به وارونه - به منطق درونی سرمایه احاله می‌دهد. به همین منظور نیز بسیاری از مارکسیست‌های معاصر برای پرهیز از این سردرگمی و آشفته‌سری سطوح مختلف تحلیل را وارد بحث‌هایشان کرده‌اند و با این - همه تعداد اندکی به اهمیت آن بهای لازم را داده‌اند.<sup>۱۶۵</sup>

در کار من که الهام‌گرفته از کار اقتصاددانان سیاسی ژاپنی مکتب اونو (Uno) و سکین (Sekine) است، من توجه زیادی به موضوعات مربوط به سطوح مختلف تحلیل نشان داده‌ام و شروع به رشد یک نظریه سطح‌میانی کرده‌ام که الهام‌گرفته از دیالکتیک سرمایه‌ی سکین است.<sup>۱۶۶</sup> موضوع سطوح مختلف تحلیل در سرمایه نیز هست اما مارکس هرگز چنین مفهومی را به طور واقعی فرموله نکرده است و در

<sup>۱۶۵</sup> - برخی از متفکران و مکتب‌های نظری دست‌کم تا حدودی به موضوع سطوح تحلیل توجه نشان داده‌اند که شامل عناوین زیر می‌شود:

E.P. Thompson, Louis Althusser, Moishe Postone, Regulation Theory, Critical Realism, Capital Logic, E. O. Wright, Fredric Jameson, Ernest Mandel, and Social Structure of Accumulation Theory.

<sup>۱۶۶</sup> Sekine 1997, Albritton 1991.

نتیجه پرسش مربوط به چگونگی رابطه بین نظریه‌ی منطق درونی سرمایه و تاریخ سرمایه‌داری را باز گذاشته است. مارکس معمولاً از یک سطح تحلیل به سطح دیگر حرکت می‌کند بی‌آن‌که به خواننده در این باره هشدار دهد (من چنین فکر می‌کنم که سرمایه اساساً یک نظریه در باره منطق درونی سرمایه است اما در عین حال حاوی میزانی از نظریه حدمیانی و تحلیل‌های تاریخی نیز هست). استفاده مارکس از بسیاری از اصطلاحات در تقلا‌ی او برای تفکیک نظریه‌ی منطق درونی سرمایه از سطوح مشخص‌تر تحلیل نشان‌گر آن است که او بدین مسئله واقف بود، اما هرگز به - طور جدی با این مسئله خود را درگیر نکرد. برخی از اصطلاح‌های متقابل که در سه جلد سرمایه یافت می‌شوند بدین شرح هستند: "خصلت درونی سرمایه در مقابل رقابت"،<sup>۱۶۷</sup> "میانگین نظری در مقابل حرکت واقعی تحت تاثیر رقابت"،<sup>۱۶۸</sup> "اشکال اصلی در تقابل با مطالعه خاص رقابت"،<sup>۱۶۹</sup> "خصلت کلی در تقابل با شکل‌های خاص"،<sup>۱۷۰</sup> "تحلیل کلی از سرمایه در تقابل با رقابت"،<sup>۱۷۱</sup> و "ساختار کلی و عام سرمایه در تقابل با خصوصیات مشخص آن".<sup>۱۷۲</sup> شاید کلی‌ترین شیوه‌ی بررسی سطوح مشخص‌تر تحلیل از سوی مارکس را بتوان تحت عبارت "مطالعه‌ی خاص رقابت" جای داد. به بیان دیگر "رقابت" نقطه‌ی اصلی درک همه آن روابط اقتصادی است که نمی‌تواند در سطح منطق درونی سرمایه نظریه‌پردازی شود. یکی از دشواری‌های مربوط به چنین کاربردی از کلمه رقابت، ایجاد نوعی آشفتگی در سه مورد استفاده‌ی مارکس از آن در سرمایه است. این سه مورد به شرح زیر اند: یکم، رقابت در شکل شرط لازم برای حیات سرمایه‌داری بررسی شده است، دوم رقابت بین

<sup>۱۶۷</sup> Marx 1976, 433.

<sup>۱۶۸</sup> Marx 1981, 970.

<sup>۱۶۹</sup> Marx 1976, 683.

<sup>۱۷۰</sup> Marx 1978, 213.

<sup>۱۷۱</sup> Marx 1981, 342.

<sup>۱۷۲</sup> Marx 1976, 777.



سرمایه‌های مختلف بررسی شده است (مثلا در جلد سوم) و سوم، رقابت در باره‌ی همه روابط اجتماعی-اقتصادی به کار رفته است که بیرون از نظریه منطق درونی سرمایه قرار دارند. برای مارکس روشن است که بیش‌ترین بخش روابط تاریخی در اقتصاد سرمایه‌داری متعلق به حوزه‌ی رقابت در معنای سوم آن‌ست. بدین‌معنا قوانین درونی سرمایه در مقام مقایسه با یک مطالعه‌ی کامل از سرمایه‌داری، به نوک کوه یخ می‌مانند.

بدین‌ترتیب طرح این گفته از سوی لئوویتز مبنی بر این‌که "بسیاری از جنبه‌های سرمایه‌داری از سرمایه‌غائب است"، یک کتمان حقیقت است، فارغ از این‌که او خود بدین نکته واقف باشد یا نباشد، درضمن این گفته به معنای آن است که در این میان چیز نادرستی وجود دارد که باید اصلاح شود. اما در واقع سرمایه‌ناچار است که در موارد بی‌شماری سکوت اختیار کند و این امر یکی از نقاط قوت آن است. یکی از نقاط قوت شیوه‌ی استدلال دیالکتیکی این است که می‌داند در باره چه چیزی می‌تواند به طور کامل سخن بگوید، می‌داند که چگونه در باره آن سخن بگوید و می‌داند که چه زمان باید سکوت کند. برخلاف لئوویتز، استدلال من این است که مارکس، خود، به خوبی می‌داند که چه چیزی پیرامون کارمزدی در سرمایه باید گفته شود و چه چیزی به خاطر وجود یک نظریه دیالکتیکی از سرمایه نباید طرح شود.

من بر این باور ام که یک مطالعه‌ی دقیق از سرمایه نظر مرا تصدیق خواهد کرد مبنی بر این‌که هدف اصلی این کتاب نظریه‌پردازی پیرامون ارتباط درونی و ضروری میان ساختارهای اصلی اقتصادی است که خصوصیات سرمایه را در کلیت خویش تشکیل می‌دهد؛ خصوصیات که مشروط به زمان و مکان خاصی نیستند. در واقع شواهد عظیمی متکی بر متن مارکس وجود دارد مبنی بر این‌که منطق درونی سرمایه یک منطق اقتصاد کالایی ناب است و حیطة‌ی اعتبار آن تنها شامل آن

حوزه‌هایی است که بدون تکیه بر نیروهای فراققتصادی می‌توانند یک اقتصاد کالایی را تعریف و هدایت کنند.

مثلا به نحوه‌ی بررسی پول از سوی مارکس توجه کنید. مارکس در طول کتاب سرمایه چنین فرض می‌کند که پول همان طلا یا اوراق قابل تبدیل است، و این امر به خاطر آن است که تنها در چنین حالتی پول می‌تواند به شکل اقتصاد محض کالایی مدیریت شود.<sup>۱۷۳</sup> در سرمایه ما با یک نظریه معین در باره تحلیل انواع سیستم پول بین‌المللی، انواع سیستم پولی قراردادی حیطة‌ی روابط به هم‌تنیده‌ی بین سیستم‌های پولی و مالی، تورم، موضوعات مربوط به پول‌های ملی، انواع پول‌های محلی، بدهی و اعتبارات دولتی، ابعاد مختلف پول اعتباری و نظایر آن روبه‌رو نیستیم. آیا حالا باید کتابی در باره کتاب نانوشته پول به نگارش درآورده و آن را به سرمایه بیفزائیم؟

روشن است که تدوین یک نظریه‌ی مشخص‌تر در باره پول، و تلاش برای گنجاندن آن به همان شکل مورد نظر لئوویتز، در بحث مجرد و عام سرمایه، می‌تواند کار نظری مارکس پیرامون قوانین درونی سرمایه را احتمالا مختل کرده و یا حتی آن را به ویرانی بکشاند. آیا بهتر نیست که پول را در سطوح مشخص‌تری از تحلیل نظریه-پردازی کنیم، جایی که قادر به بررسی رشد و تکامل فعالیت‌های پولی و نهادهای اجتماعی در زمان‌ها و مکان‌های مختلف باشیم، جایی که بتوانیم این امر را مورد بررسی قرار دهیم که چگونه فعالیت‌های پولی به طور مشخص در پیوند با دیگر فعالیت‌های اقتصادی (چیزی که از نظر مارکس به معنای "یک مطالعه‌ی ویژه از

<sup>۱۷۳</sup> - "در طول بحث‌های این کتاب من به خاطر سادگی کار چنین فرض می‌کنم که طلا کالا-پول است" (مارکس ۱۸۸، ۱۹۷۶). اما تنها به "خاطر سادگی کار" نیست که چنین فرضی پیش کشیده می‌شود بلکه به خاطر آن هم هست که قانون ارزش تنها در صورت کالایی شدن پول می‌تواند آن را بدون کمک بیرونی هدایت کند.

رقابت" بود) و نیز فعالیت‌های ایدئولوژیک و سیاسی قرار دارند؟ بدین ترتیب نظریه‌ی قوانین درونی سرمایه را می‌توان به بهترین شکل ممکن معرفی و ارائه کرد و روشنی ناشی از این وضع می‌تواند در خدمت تحلیل فعالیت‌های اجتماعی مشخص به کار گرفته شود.

با وجود آن که مارکس مشغول بررسی اصلی‌ترین اشکال (اشکالی که فعالیت‌های اقتصادی باید در آن وارد شوند تا قابل مدیریت به شکل اقتصاد ناب کالایی باشند) بهره،<sup>۱۷۴</sup> اجاره بهای زمین<sup>۱۷۵</sup>، سود تجاری،<sup>۱۷۶</sup> و ارزش‌اضافی در مقابل سود،<sup>۱۷۷</sup>

<sup>۱۷۴</sup>موضوع این فصل، هم‌چون دیگر پدیده‌های متفاوت مربوط به اعتبارات که متعاقباً مورد بررسی ما قرار خواهند گرفت، نمی‌تواند به طور ریز و جزئی مورد تحقیق قرار گیرد [...] همه آن‌چه که ما در این‌جا بدان مشغول هستیم شکل مستقل سرمایه حاوی بهره است و آن "شیوه‌ای که موجب نوعی کسب استقلال بهره در تقابل با سود می‌شود" (مارکس ۴۸۰، ۱۹۸۱).

<sup>۱۷۵</sup>تحلیل مالکیت ارضی و شکل‌های مختلف تاریخی آن بیرون از قلمرو کار پیش روی ما است. ما تا جایی بدان می‌پردازیم که بخشی از ارزش‌اضافی تولید شده توسط سرمایه وارد قلمرو زمین‌دار می‌شود. پس بدین ترتیب فرض می‌کنیم که کشاورزی دقیقاً هم‌چون تولید کارگاهی، در تابعیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، به این معنا که گویا تولید روستایی در دست سرمایه‌دارانی است که به خاطر عناصر سرمایه به کار انداخته شده و کارمزدی موجود در نوع سرمایه‌شان از دیگر انواع سرمایه متمایز هستند. تا جایی که به مشغله ما مربوط می‌شود کشاورز به همان شیوه کارخانه‌دار که الیاف تولید می‌کند، به تولید گندم و نظایر آن مشغول است. این فرض که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کنترل کشاورزی را به دست گرفته است نیازمند آن است که این شیوه‌ی تولیدی در عین حال همه عرصه‌های دیگر تولید و جامعه بورژوازی را تحت تابعیت خود درآورده باشد و بدین‌معنا پیش‌فرض‌های آن هم‌چون رقابت آزاد سرمایه‌ها، انتقال‌پذیری آن‌ها از یک عرصه‌ی تولیدی به یک عرصه‌ی دیگر و برابری سطح میانگین سود و نظایر آن برآورده شده باشد" (مارکس ۷۵۱، ۱۹۸۱). در این‌جا استدلال مارکس این است که ما باید یک کشاورزی سرمایه‌دارانه ناب را فرض کنیم تا به طور نظری بتوانیم شکل‌های اصلی و بنیادین بهره‌مالکانه سرمایه-داری را بررسی کنیم.

<sup>۱۷۶</sup> به خاطر هدفی که در این‌جا تعقیب می‌کنیم، و این‌که قصد داریم تفاوت مشخص این نوع خاص از سرمایه (سرمایه تجاری) از دیگر سرمایه‌ها را بررسی کنیم، در نتیجه می‌توانیم این کارکردها را نادیده بینگاریم (حمل و نقل، انبارداری، "پخش اقلام برای خاطر توزیع آن‌ها"...) از آن‌جا که آن نوع سرمایه که منحصر در فرایند گردش وجود دارد، و به ویژه سرمایه تجاری، گاهی این کارکردها را با کارکردهای خود درمی‌آمیزد، پس در شکل ناب خود نیز ظاهر نمی‌شود. ما تنها زمانی با این شکل ناب رو-به-رو ایم که این کارکردها را از آن جدا کرده و کنار بگذاریم" (مارکس ۳۸۰-۳۷۹، ۱۹۸۱)

<sup>۱۷۷</sup> رابطه درونی در این‌جا برای اولین بار آشکار می‌شود [...] علم اقتصاد تاکنون یا به طور بی‌رحمانه‌ای از تفاوت بین ارزش‌اضافی و سود تجرید انجام داده است [...] تا سود بتواند تعیین‌کنندگی ارزش را به عنوان مبنای خود حفظ کند یا آن که همراه با نپرداختن به این نوع از تعیین‌کنندگی ارزش هرگونه مبنای محکم برای یک رویکرد

بحران،<sup>۱۷۸</sup> بازتولید،<sup>۱۷۹</sup> سرمایه سهامی،<sup>۱۸۰</sup> تمرکز سرمایه،<sup>۱۸۱</sup> گردش سرمایه،<sup>۱۸۲</sup> هزینه‌ی گردش،<sup>۱۸۳</sup> کارمزدی<sup>۱۸۴</sup> و سرمایه به طور عام<sup>۱۸۵</sup> است، آیا ما باید کتابی در

علمی را نیز کنار گذارده است [...] چنین آشفته‌نظری از سوی نظریه‌پردازان بیش از هر گواه دیگری نشان می‌دهد که سرمایه‌دار درگیر امور عملی تا چه اندازه اسیر مبارزه رقابتی است و در عین حال از آن‌جا که قادر نیست به عمق پدیده مورد نظر خود نفوذ کند به همین دلیل هم قادر نیست که به طور کامل به پس پشت پدیده، ذات درونی و شکل درونی این فرایند نگاه کند". (مارکس ۲۶۹-۲۶۸، ۱۹۸۱)

<sup>۱۷۸</sup>۳. تقلیل دستمزدها به سطحی پایین‌تر از ارزش آن‌ها. ما در این‌جا تنها یک ارجاع تجربی به این موضوع می‌دهیم همان‌طور که بسیاری چیزهای دیگر نیز می‌توانند به میان کشیده شوند، این موضوع ربطی به تحلیل عام از سرمایه ندارد و جایگاه آن در چارچوب یک بررسی از سرمایه قرار دارد که در این اثر مورد بررسی قرار نمی‌گیرد" (مارکس ۳۴۲، ۱۹۸۱).

<sup>۱۷۹</sup> در این‌جا می‌بینیم که چگونه به خاطر هدف مشخص ما که بررسی فرآیند بازتولید در شکل اصلی آن است و موجب کنارگذاشتن همه آن شرایطی می‌شود که در آن ایجاد ابهام می‌کنند- ضرورت دارد که همه بهانه‌های کاذبی که ظاهر یک توضیح "علمی" را دارند نیز به دور انداخته شوند تا بازتولید اجتماعی را در شکل مشخص آن بتوانیم موضوع تحلیل خود بکنیم". (مارکس ۵۳۳-۵۳۲، ۱۹۷۸)

<sup>۱۸۰</sup> در ارتباط با شرکت‌های سهامی مارکس می‌نویسد: "این موضوع انحلال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در چارچوب خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و در نتیجه یک تناقض خودالغایر است که خود را در اصل هم‌چون یک نقطه-ی گذار صرف در مسیر عبور به یک شیوه تولیدی نوین معرفی می‌کند". (مارکس ۵۶۹، ۱۹۸۱)

<sup>۱۸۱</sup> قانون چنین تمرکزی از سرمایه‌ها یا به بیان دیگر کسب سرمایه توسط سرمایه را در این‌جا نمی‌توانیم بررسی کنیم" (مارکس ۷۷۷، ۱۹۷۶). مارکس سپس می‌افزاید که رقابت و اعتبارات "مهم‌ترین اهرم‌های تمرکزگرایی" هستند اما باز می‌گوید که بررسی ریز و جزئی این اهرم‌ها بیرون از ساختار عام و کلی سرمایه قرار دارد.

<sup>۱۸۲</sup> پس فرمول سرمایه پولی در گردش چنین است:

$$M-C \dots P \dots C'-M'$$

در اینجا نشان داده می‌شود که فرایند گردش دچار وقفه و اختلال شده است زیرا که

$$M' \text{ و } C'$$

اشاره به افزایش در مقادیر قبلی خود

$$M \text{ و } C$$

دارند که ناشی از ارزش‌اضافی کسب شده است. در جلد ۱، مراحل اول و سوم تنها تا جایی مورد بحث قرار گرفتند که برای درک مرحله دوم، یعنی فرآیند تولید سرمایه‌داری، ضرورت داشتند. در نتیجه شکل‌های مختلفی که سرمایه خود را در مراحل مختلف خویش بدان می‌آراید و سپس آن‌ها را به دور می‌اندازد، مورد بررسی قرار نگرفت [...] به خاطر درک این شکل‌ها در وضعیت ناب و خالص‌شان، ما باید از همه جنبه‌های وجودی آن‌ها که ارتباطی به تغییر و تکوین این شکل‌ها بدان معنا ندارند، چشم‌پوشیم". (مارکس ۱۰۹، ۱۹۷۸)

<sup>۱۸۳</sup> ما در این‌جا صرفاً با خصلت عام هزینه‌های گردش سروکار داریم که ناشی از دگردیسی صوری محض آن‌ها است. الزامی نیست که به شکل‌های آن‌ها به طور جزئی بپردازیم". (مارکس ۲۱۳، ۱۹۷۸)

<sup>۱۸۴</sup> دستمزدها خود شکل‌های متعددی دارند. این واقعیت از بررسی‌های اقتصادی معمولی و متعارف هویدا نیست، که در دل‌مشغولی پروسواس خود به سوبه‌ی مادی آن همه تفاوت‌های مربوط به شکل را فراموش می‌کنند.

مارکسیستی در واقع ناشی از وجود افرادی هم‌چون لیبویتز است که به جای تحلیل و بررسی این مسائل در سطوح مشخص‌تر تحلیل ترجیح می‌دهند که آن همه را در سطح منطق سرمایه بحث کنند، دقیقا از آن جهت که تصور می‌کنند این سطح از بحث دارای قدرت توضیحی فراگیری است و سطوح مشخص‌تر بحث را فاقد یک چنین قدرت توضیحی می‌دانند.

اختلاف من با لیبویتز این است که مارکس خود درک بسیار روشنی داشت که چه چیزی باید در نظریه‌ی قانون ارزش او گنجانده شود. قانون ارزش در واقع یک نظریه است که پیوندهای درونی و ضروری بین همه آن مقوله‌های اقتصادی را توضیح می‌دهد که روابط آن‌ها هم‌چون تبلورهای ارزش خودگستر درک می‌شود.<sup>۱۸۶</sup> همان‌طور که مارکس خود بارها تاکید کرده است این امر مستلزم درجه‌ی بالایی از شئی‌شدگی است، بدین معنا که عاملیت انسانی در این حالت همواره لگدمال منطق اقتصاد کالایی می‌شود. تنها در این حالت است که ما می‌توانیم درک روشنی از ماهیت و خصلت سرمایه و درونی‌ترین لایه‌های هستی آن داشته باشیم. او باور داشت که این روشنی ضرورت دارد تا بتوان متعاقبا سرمایه را در سطوح مشخص‌تر بحث و نظریه‌پردازی کرد.<sup>۱۸۷</sup>

از این‌جا چنین نتیجه می‌شود که تلاش لیبویتز برای تزریق یک دیالکتیک کارمزدی به درون قانون ارزش به جای آن‌که به تقویت آن منجر شود به تضعیف

<sup>۱۸۶</sup> سرمایه به مثابه ارزش خودافزا تنها حاوی روابط طبقاتی نیست [...] بلکه خود، یک حرکت است، یک فرآیند دایره‌وار است [...] هرچه تکان‌ها و لرزه‌های قانون ارزش حادثتر و مکرر شود بحران‌ها، استقلال حرکت ارزش نیز بیش‌تر می‌شود، و هم‌چون نیرویی از یک فرآیند طبیعی و ضروری عمل خواهد کرد که بر بینش و فراست و محاسبات سرمایه‌دار منفرد حکم‌فرمایی خواهد کرد [...] این انقلابات و انفجارات ادواری از سوی ارزش به معنای تصدیق [...] استقلال آن است که ارزش به مثابه سرمایه کسب می‌کند و در مسیر حرکتش حفظ و برپا داشته شده و هم‌چنین تقویت می‌شود". (مارکس ۱۸۵، ۱۹۷۸)

<sup>۱۸۷</sup>...یک تحلیل علمی از موضوع رقابت تنها زمانی ممکن است که ما خصلت درونی سرمایه را درک کنیم...". (مارکس ۴۳۳، ۱۹۷۶)

باره این مطالب نوشته و به سرمایه بیفزائیم؟ اما همت‌گماشتن به این امر در واقع به معنای ویرانی کامل منطق قدرتمند دیالکتیک سرمایه است. چنان‌چه ما اصرار بورزیم که مارکس باید فراتر از اشکال اصلی اقتصاد سرمایه‌داری و منطق درونی آن‌ها نظریه‌پردازی کند، آن‌گاه ما نظریه او را به یک مجموعه‌ی آشفته از ضرورت‌ها و تصادف‌های تاریخی کاهش داده‌ایم.

در این میان دولت، وضعیت انحصار در سرمایه‌داری، امپریالیسم، نظام کارخانه، استعمار، نژادپرستی، تبعیض جنسی، دگرجنس‌خواهی، جهان سوم، وضعیت زیست-محیطی، مذهب، ساختار خانواده، ایدئولوژی، قانون، جنگ، آموزش و پرورش، و مسئله ناتوانی جسمی و ازکارافتادگی چه می‌شود؟ آیا در این‌صورت نباید کتابی در هر مورد به نگارش درآید تا "سکوت" سرمایه را در تمام موارد یادشده بشکند و بدین ترتیب سرمایه را تبدیل به یک نظریه در باره چگونگی پیوند هر چیز با چیز دیگر کنیم؟ نظر من این است که همه‌ی موارد یادشده مطالبی است که باید توسط اقتصاد سیاسی مارکسیستی نظریه‌پردازی شود، اما هیچ‌یک نباید در سطح منطق درونی سرمایه بررسی شوند. استدلال من این است که ضعف اقتصاد سیاسی

یک بررسی و تشریح پیرامون این شکل‌ها متعلق به مطالعه خاص دستمزدها است که به همین دلیل به این اثر مربوط نمی‌شود" (مارکس ۶۸۳، ۱۹۷۶). من برخلاف لیبویتز چنین استدلال می‌کنم که تلاش برای تزریق یک چنین مطالعه خاصی به سرمایه موجب تضعیف اقتصاد سیاسی مارکسی خواهد شد.

<sup>۱۸۸</sup> در معرفی شئی‌شدگی روابط تولیدی و استقلال آن‌ها از کارگزاران تولیدی، ما وارد شکل و نوعی نمی‌شویم که این روابط بدان‌وسیله خود را هم‌چون قوانین سهمگین طبیعی به چشم کارگزاران نمایان می‌کنند. قوانینی که عاملها را فارغ از اراده و میل و خواست‌شان در شکلی که بازار جهانی و اتصالات آن به خود می‌گیرد، حرکت بازار قیمت‌ها، سیکل‌های صنعت و تجارت و تغییرات در پیشرفت و پیدایش بحران‌ها، هدایت می‌کنند و بر آن‌ها هم‌چون ضرورتی کور حکم‌فرمایی می‌کنند. نپرداختن به این امر به علت آن است که حرکت واقعی رقابت بیرون از برنامه ما قرار دارد و قصد ما تنها بررسی سازمان درونی شیوه تولید سرمایه‌داری، به شکل میانگین ایده‌آل آن است" (مارکس ۹۷۰، ۱۹۸۱). "میانگین ایده‌آل" اصطلاح خام‌کارانه‌ای است زیرا میانگین شاید اصلا به ایده‌آل نزدیک نباشد. من این امر را به معنای "شکل ایده‌آل اقتصاد کالایی" می‌گیرم یا شاید فرض‌داشتن سرمایه در حالت ایده‌آل آن باشد آنگاه که شکل‌های میانگین مقولات اصلی اقتصادی وجود دارند که لازمه بازتولید این ایده-آل است.

جدی آن می‌انجامد. در واقع تنها علت برای ضرورت نظریه‌پردازی در باره‌ی روابط درونی سرمایه، امکان اندیشه پیرامون سرمایه به مثابه‌ی ارزش خودگستر است. چنانچه میدان عمل سرمایه به طور پیوسته به جهت وجود نیروهای متقابل و مخالف محدود شود در آن صورت ظرفیت سرمایه برای خودگستری به طور جدی مورد تهدید قرار خواهد گرفت و همه‌ی مقولات ارزش به طور جدی توسط سیاست-های طبقاتی در مکان و زمان‌های معینی زیر پا گذارده خواهد شد.

کاپیتال یک نظریه در باره سرمایه به طور عام است و بدین جهت نمی‌توان انتظار داشت که قادر به نظریه‌پردازی نیروهای مرتبا در حال تغییر در میدان مبارزات طبقاتی در همه تعینات تاریخی و تجربی آن باشد. شیوه‌ی مورد نظر لیبوویتز شاید برای نظریه‌پردازی در تحلیل‌های تاریخی مناسب باشد اما مناسب حال مطالعه‌ی منطق درونی سرمایه نیست. به عکس نقطه قوت این نوع تحلیل‌های تاریخی مشخص، وابسته به آن است که با توجه به یک نظریه‌ی روشن درباره سرمایه و ماهیت آن شکل بگیرند.

لبه‌های بیرونی نظریه‌ی ارزش مارکس زمانی روشن‌تر می‌شود که برخی از مقوله-های او را مورد بررسی قرار دهیم. مارکس با توجه به اجاره بهای انحصاری زمین می-نویسد:

"این دو شکل از اجاره‌بهای زمین (تفاضلی و مطلق) تنها انواع معمولی آن هستند. جدا از این‌ها رانت (اجاره بهای زمین) تنها می‌تواند از طریق مقرر داشتن یک بهای واقعا انحصاری به دست آید، که نه توسط بهای تولید کالاها و نه توسط ارزش آن‌ها تعیین شده است بلکه میزان تقاضای خریداران و توان پرداختی آن‌ها علت وجودی

یک چنین بهایی می‌شود، در این‌جا با یک نوع ارزیابی متعلق به نظریه رقابت مواجه هستیم، جایی که حرکت واقعی مربوط به بهای بازار تحقیق می‌شود.<sup>۱۸۸</sup>

در واقع در اوایل جلد اول سرمایه، مارکس چنین استدلال می‌کند که قانون ارزش تنها زمانی می‌تواند به طور واضح معرفی شود که ما فرض مبادله‌ی برابر را به عنوان مبنای کارمان بپذیریم.<sup>۱۸۹</sup> به بیان دیگر، قیمت‌ها باید به وسیله بازار و نه هیچ نوع نیروی فرااقتصادی تعیین شوند. فارغ از این‌که این نیروی فرا اقتصادی سرمایه انحصاری، کار سازمان یافته و یا دخالت دولتی باشد. یک بهای کاملا انحصاری به وسیله تعامل بین گرایش به نرخ‌گذاری انحصاری از سویی و ناچاری مصرف‌کننده و نیاز شدید او به محصول مورد نظر از سوی دیگر تعیین می‌شود و نه توسط قانون ارزش.

یک نمونه‌ی خوب دیگر برای توصیف و ترسیم محدودیت نظریه ارزش را می‌توانیم در بحث مارکس پیرامون نرخ بهره ملاحظه کنیم. در حالی که او شماری از محدودیت‌ها و موانع تحمیل شده از سوی قانون ارزش بر حرکت نرخ بهره را ذکر می‌کند (چنانچه نرخ بهره بالاتر از نرخ سود باشد سرمایه‌داری فلج می‌شود زیرا چنانچه امکان کسب پول بیش از آن‌چه که به وام گرفته شده است، وجود نداشته باشد، هیچ‌کس را یارای آن نخواهد بود که در تولید سرمایه‌داری وارد شود)، با این-همه نرخ بهره کاملا وابسته به عرضه و تقاضای منابع پولی است و در نتیجه امری کاملا تجربی به شمار می‌آید.

بدین ترتیب در حالی که قانون ارزش می‌تواند محدودیت‌هایی بر نرخ بهره در یک حوزه‌ی معین اعمال کند اما قادر به تعیین قطعی آن نیست. نرخ بهره، از سوی روابط

<sup>188</sup> Marx 1981, 898.

<sup>189</sup> "مبادله کالاها در شکل ناب خود مبادله معادل‌ها است و در نتیجه روشی برای افزایش ارزش نیست." (مارکس ۱۹۷۶، ۲۶۱)

درونی قانون ارزش تعیین نمی‌شود. "جایی که، به عنوان نمونه همین‌جا، رقابت عامل داوری است، قطعیت موضوعی اساساً تصادفی و کاملاً تجربی به شمار می‌رود و تنها فضل‌فروشی یا تخیل سرزنده است که می‌تواند این تصادف را هم‌چون امری ضروری معرفی کند."<sup>۱۹۰</sup>

به دلایل مشابه، زمانی که مارکس کالایی شدن سرمایه را در بازارهای آینده یا بازارهای بورس و سهام بحث می‌کند (و به آن‌ها به مثابه‌ی "سرمایه مجازی ارجاع می‌دهد)، آن‌ها را تنها هم‌چون یک شکل اصلی و احتمالی مجرد بحث می‌کند. دست‌کم دو دلیل برای چنین چیزی می‌توان نام برد. یکم این که تدقیق این پدیده‌ها وابسته به قانون‌گذاری‌های مقطعی و موضعی دولت است و به این معنا آن‌ها را نمی‌توان هم‌چون بخشی از سرمایه به طور عام بررسی کرد. در واقع زمانی که نگاه‌مان را به سمت تاریخ برمی‌گردانیم، مشاهده می‌کنیم که بازارهای بورس و سهام نقش‌های متفاوتی در حرکت‌های تمرکزگرایانه (سرمایه) در آلمان و آمریکا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بازی کرده‌اند.

علت این امر تغییرهای عمده در فعالیت‌های تاریخی و قانون‌گذاری است که بازارهای سهام و بانک‌ها را در این دو کشور هدایت می‌کرد. البته مارکس نمی‌توانسته است وسعت و تنوع بازارهای آینده را در سرمایه‌داری مالی امروزی پیش‌بینی کرده یا حدس بزند. دلیل دوم این است که مارکس باور داشت که شکل شرکت‌های سهامی منجر به چنان درجه‌ای از تمرکز سریع و کامل سرمایه خواهد شد که این شرکت‌ها را می‌توان اشکال‌گذار از سرمایه‌داری دانست (که یادآور این نکته است که یک خصلت اصلی سرمایه برای مارکس رقابت بود).

در حالی که مارکس گاهی اوقات در سرمایه به دولت اشاره می‌کند، اما این نمونه‌ها همواره در بستر بحث قانون ارزش و از آن نقطه‌نظر مطرح می‌شود. این امر بدان سبب است که چیز زیادی در باره‌ی دولت سرمایه‌داری هم‌چون یک برآیند ضروری از ارزش خودگستر نمی‌توان گفت. درواقع اگر به تاریخ طولانی سرمایه‌داری نگاهی بیفکنیم، متوجه می‌شویم که انواع مختلفی از دولت، و انواع گسترده‌تری از قانون-گذاری و سیاست‌گذاری دولتی وجود داشته است. از آن‌جا که مارکس سرمایه‌عام را نظریه‌پردازی می‌کند، بی‌معنا است که او به عنوان نمونه مورد قانون‌گذاری یک دولت معین در حوزه‌ی مالیات در یک زمان معین را وارد نظریه خویش کند. خصلت شئی-شده سرمایه است که یک نظریه از منطق درونی آن را ممکن می‌سازد، و چون نهادهای دیگر اجتماعی کمتر شئی‌شده هستند، در نتیجه آن‌ها فاقد یک منطق درونی اند و نمی‌توانند در چنین سطحی از بحث بررسی شوند. و چنان‌چه به این سطح از تحلیل برکشیده شوند آن‌گاه سطح تجرید بحث، موجب بی‌معنایی این نظریه‌ها خواهد شد. سرمایه البته یک نهاد اجتماعی است اما برخلاف سایر نهادهای اجتماعی مبتنی بر بازار است و در نتیجه دارای نوعی زندگی مستقل و از آن خویش است که قدرتمندانه برای بازتولید خویش، تعمیق و گسترش خویش فراتر از دیگر نهادهای اجتماعی می‌رود. در حالی که عاملیت انسانی نقش اصلی در تعیین نتایج بازی می‌کند اما باید همواره به شرایط و نیروهای دست‌اندرکار موجود در یک بستر تاریخی دقت کنیم. در حالی که قانون ارزش می‌تواند ما را در درک این نیروها تا جایی کمک کند که توسط سرمایه تعیین شده‌اند، این امر به معنای آن نیست که این نیروها متعلق به نظریه‌ی قانون ارزش اند. قانون ارزش مارکس یک نظریه در باره انباشت سرمایه در انگلیس در اواسط قرن هیجده، درباره آلمان پیش از جنگ جهانی اول و یا آمریکای پس از جنگ جهانی دوم نیست (با آن که می‌تواند به شکل‌گیری

<sup>190</sup> Marx 1981, 485.

دیگر این که تصور این موضوع خطا است که گویا چیزی شبیه قوانین حرکت کارمزدی به موازات قوانین حرکت سرمایه وجود دارد. تنها دلیل موجود برای این که روابط درونی مقولات ارزش در ضرورت خویش "قانون گونه" هستند این است که مارکس روابط اجتماعی عمیقاً شئی شده را مفروض گرفته است. اما اگر هدف درازمدت مزدبگیران این است که در برابر انزوای خود ایستادگی کنند و در برابر شئی‌شدگی مقاومت به خرج دهند که ناشی از همان انزوا است در آن صورت کارمزدی به مثابه‌ی یک نیرو وابسته به ایجاد همبستگی است که عمدتاً توسط عاملیت انسانی در تقابل با شئی‌شدگی ایجاد می‌شود. از این جا چنین نتیجه می‌شود که کارمزدی نمی‌تواند دارای "قوانین حرکت" باشد. به عکس نقطه قوت آن در تقابل با سرمایه، وابسته به عاملیت نیروهای معین آن در شرایط معین تاریخی است. با وام گرفتن عبارتی از کولتی<sup>۱۹۱</sup> من تصور می‌کنم روشن باشد که رابطه‌ی نبرد طبقاتی بین سرمایه و کار در تاریخ یک "تقابل واقعی" است در حالی که رابطه‌ی دیالکتیکی ویژه‌ی نظریه منطبق درونی سرمایه مستلزم آن است که کارمزدی تابع ارزش خودگستر باشد.

مارکس در سرمایه روشن می‌کند که مبارزه طبقاتی در سطح تاریخی می‌تواند یک نقش عمده در تعیین موضوع‌هایی نظیر سطح زندگی نیروی کار و طول کار روزانه بازی کند اما در هنگام تشریح قانون ارزش، او نمی‌تواند مشخصاً نظری در باره طول کار روزانه یا سطح زندگی کارگران بیان کند.<sup>۱۹۲</sup> به عکس برای آن که نظریه او معنایی دربر داشته باشد، او ناچار است که این عوامل را هم‌چون چیزی از قبل داده

این نظریه‌ها کمک کند). قانون ارزش مارکس، در باره انباشت سرمایه به طور عام است و به این معنا باید قادر به پرتو افکنی بر موضوعات مشخص‌تر باشد که هریک دارای تعیین خاص خویش بوده و استنتاج آن‌ها از دل قانون ارزش ممکن نیست. شاید لیبویتز موافق بحث پیرامون بسیاری از موضوع‌های یاد شده توسط من در سطوح مشخص‌تر تحلیل باشد معهداً او احتمالاً باز اصرار خواهد ورزید که اهمیت قاطع مبارزه‌ی طبقاتی ایجاد می‌کند که آن را در نظریه سرمایه وارد کنیم. برخلاف لیبویتز من چنین استدلال می‌کنم که سرمایه با توجه به اهداف و سطح تجرید نهفته در خود، حاوی یک نظریه‌ی شایسته و مناسب پیرامون کارمزدی هست.

دلایل خوبی در باره علت محدودیت بحث‌های مارکس پیرامون کارمزدی در سرمایه می‌توان ارائه داد. من با لیبویتز توافق دارم که قوانین حرکت سرمایه در زمانی خود را بهتر نشان می‌دهند که نیروی کار اتمیزه شده است دقیقاً بدین سبب که در چنین وضعی آن‌ها از کمترین امکان برای دخالت در کسب سود حداکثر از سوی سرمایه-داران برخوردارند. چنانچه قصد ما پرتوافکنی بر قوانین حرکت سرمایه باشد، در این صورت معنایی نخواهد داشت که قوانین حرکت کارمزدی را وارد سرمایه کنیم، به آن شکل که البته از سوی لیبویتز درک می‌شود، قوانینی که قصدشان انحلال قوانین حرکت سرمایه است. چنانچه "قوانین حرکت" کارمزدی به طور کلی دارای نیروئی باشند، تاثیر آن‌ها ایجاد اختلال در قوانین حرکت سرمایه خواهد بود و نیز این که مقوله‌های ارزش تبدیل به کارکردی از مبارزه طبقاتی شوند. اما از آن جا که نتیجه‌ی مبارزه طبقاتی همیشه وابسته به قدرت نسبی طبقات درگیر می‌باشد که تنها در شرایط معین تاریخی قابل تشخیص می‌باشند، قانون ارزش در این وضع به سطح تحلیل‌های تجربی ناب سقوط خواهد کرد.

<sup>۱۹۱</sup> Colletti 1975.

<sup>۱۹۲</sup> هنگامی که مارکس (۲۷۵، ۱۹۷۶) نوشت: "شمار و میزان این به اصطلاح خواست‌های ضروری و نیز شیوه ارضای آن‌ها همه محصولاتی تاریخی اند..." منظور او به روشنی این است که آن‌ها محصولات مبارزه طبقاتی اند و در فرصت‌های دیگری نیز او به نقش عمده مبارزه طبقاتی در تاریخ پرداخته است.

شده و معلوم فرض کند و سپس به این موضوع به شکل نظری بپردازد که تغییرات احتمالی رخ داده در آن‌ها چگونه می‌تواند وارد فعل و انفعال با متغیرهای اقتصادی بشود (به ویژه ارزش اضافی مطلق و نسبی).

قانون ارزش نشان می‌دهد که کل سود نهایتاً ناشی از استثمار کار است. در صورت پذیرش این امر مشکلی نخواهد بود که مبارزه‌ی طبقاتی را یک پدیده دائمی در تاریخ سرمایه‌داری ببینیم. اما در سطح قانون ارزش، نمی‌توان چیزی در باره اشکال معین این مبارزه گفت و تزریق یک نظریه کارمزدی به نظریه ارزش در این سطح از بحث خطا است. زیرا خصلت شی‌شدگی نظریه به تمامی توسط مبارزه طبقاتی نقض می‌شود یا آن که خصلت شی‌شدگی به درون نظریه کارمزدی وارد می‌شود که در آن صورت، کار ما منتهی بدان می‌شود که از یک منظر جبرگرا و عام در این مورد به مساله نگاه کنیم (من فکر می‌کنم به‌رغم آن‌که لئوپولتز وجود "پرولتاریای مجرد" را انکار می‌کند اما واقعا آن را قبول دارد).

بحث کوتاه مارکس در باره مزد بر حسب کار و کارمزدی بخشی از تلاش او برای نشان دادن ظاهر کاذب ناشی از شکل دستمزد تحت سرمایه‌داری است و بدین معنا قابل درک است، زیرا این‌ها دو شکل اصلی دستمزد در این نظام هستند. اما بی‌معنا خواهد بود که مارکس شکل دستمزد را در جزئیات آن مورد بحث قرار دهد که شامل نکات زیر می‌شود: تقسیم سود، تفاوت در نوبت‌های کار، تفاوت‌های سنی، تفاوت‌های مهارتی، تفاوت میزان خطر در کارهای متفاوت، تفاوت‌های جنسی، تفاوت‌های نژادی، تفاوت‌های مربوط به جایگاه شغلی، تفاوت‌های بهره‌وری، تفاوت‌های جغرافیایی و دستمزدهای اجتماعی. زیرا همه این‌ها دارای معنای مشخصی در بسترهای معین هستند و معمولاً زمانی مورد بحث قرار می‌گیرند که قادر نباشیم مسائل را صرفاً با استناد به قانون ارزش توضیح دهیم. قانون ارزش تحرک مزدبگیران را به عنوان یک

فرض مسلم قبول دارد و نیز این‌که به وسیله‌ی رقابت ناشی از این تحرک در سطح کارگران غیرماهر شاهد یک نوع برابرسازی سطح دستمزدها و شرایط کار خواهیم بود.<sup>۱۹۳</sup> قانون ارزش به خودی خود قادر به توضیح این نکته نیست که چرا هم‌چنان تفاوت دستمزد بین سفید و سیاه، بین کارگر جهان سومی و جهان اولی و مرد زن وجود دارد. چنین توضیحاتی مستلزم وجود تحقیقات پیچیده در باره‌ی نیروهای اجتماعی است که بیرون از قلمروی قانون ارزش قرار دارند و نمی‌توان آن‌ها را به حوزه‌ی اقتصادی محض فروکاست (با آن‌که قانون ارزش برای شکل دادن به این توضیحات مورد استفاده قرار می‌گیرد).

به این علت است که نیاز به یک "مطالعه‌ی مشخص از رقابت"<sup>۱۹۴</sup> داریم تا روشن کنیم که چرا این پدیده تاحدودی دارای استقلال نسبی از قانون ارزش است. از آن‌جا که مارکس خود هرگز برای چنین مطالعه‌ای اهتمام نوریزد، ضروری است که ما با دقت، سطوح میانجی موجود و مراحل مختلف تجرید میان قانون ارزش و تاریخ را نظریه‌پردازی کنیم و برای این مهم، نیاز به توسعه اقتصاد سیاسی مارکسیستی در سطوح مشخص‌تری هست که با سطح تجرید موجود در نظریه منطق سرمایه متفاوت خواهد بود. این سطوح مشخص‌تر باید در عین حال دارای استقلال نسبی از قانون ارزش باشند که آن‌ها را هدایت می‌کند.

<sup>۱۹۳</sup> این برابرسازی دائمی نسبت به نابرابری‌های دائمی نوشونده در صورت تحقق شرایط زیر زودتر انجام می‌شود:

۱. در صورت تحرک بیش‌تر سرمایه [...] ۲. هر چه نیروی کار سریع‌تر از یک عرصه‌ی تولیدی به عرصه‌ی دیگر و از یک محل تولیدی به محل دیگر حرکت کند [...] ۳. شرط دوم مستلزم الغای همه آن قوانینی است که مانعی بر سر راه حرکت کارگران از یک عرصه‌ی تولیدی به عرصه‌ی دیگر یا از یک مکان تولیدی به مکان دیگر ایجاد می‌کنند. بی‌تفاوتی کارگر نسبت به محتوا و مضمون کارش. امکان تقلیل عظیم کار در همه عرصه‌های تولیدی به یک کار ساده. ناپدید شدن همه پیش‌داوری‌های مربوط به حرفه‌های مختلف در میان کارگران. در آخر و به ویژه باید تابعیت کارگران در برابر شیوه تولید سرمایه‌داری را برشمرد. توضیح جزئیات بیش‌تر پیرامون این موضوع به یک مطالعه خاص حول مسئله رقابت احاله داده می‌شود. (مارکس ۲۹۸، ۱۹۸۱)

<sup>۱۹۴</sup> به منبع بالا نگاه شود.

برخلاف لبووتیز نظر من این است که به همان دلیلی که وارد کردن مطالعه‌ی تفاوت‌های نژادی در قانون ارزش بی‌معنا است، وارد کردن مطالعه‌ی تفاوت جنسیتی و خانواده نیز در قانون ارزش بی‌معنا است. در شرایط گوناگون ساختار خانواده متفاوت است. به عنوان نمونه شواهدی در دست است که نشان می‌دهد به علت شایع شدن تولید پشم در اوایل قرن هیجده در همه مناطق انگلیس، که به کلی و عمدتاً بر زنان تکیه داشت، زنان دیگر چندان به حوزه‌ی کارهای خانوادگی و پرورش کودکان نمی‌پرداختند (در آن زمان و مکان معین این دست کارها در همه جا شایع نبود). دیگر این‌که این زنان بودند که معمولاً به هنگامی که قیمت نان سطح زندگی آن‌ها را تهدید می‌کرد در شورش‌های نان فعالانه شرکت داشتند. استدلالی نظیر آن - چه لبووتیز طرح می‌کند (ص ۱۵۱) که گویا تحت نظام سرمایه‌داری مردان نان‌آور خانواده هستند و زن و کودک بردگان او می‌باشند یک عبارت‌پردازی میان‌تهی است که کمک ناچیزی به درک تعیین و خصلت ساختار خانواده در شرایط معین تاریخی می‌کند. حتی موضوعی هم‌چون جایگاه قانونی زنان در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت است. وارد کردن خانواده در قلمروی قانون ارزش به معنای شی‌واره کردن خانواده و ایجاد یک درک کاذب در این باره است که گویا اظهارات معینی در باره "خانواده‌ی عام طبقه کارگر تحت نظام سرمایه‌داری" می‌توان بر زبان جاری کرد. زمانی که مارکس کار خانگی و پرستاری کودکان را از نظریه سرمایه به طور عام کنار می‌گذارد نشان می‌دهد که به طور مشخص دارای طرز فکر کاملاً روشنی است. این‌ها مسائلی هستند که در سطوح مشخص تحلیل روشن می‌شوند. مطابق رویکرد من یک نظریه حدمیانی نیز هست که در تلاش مطالعه‌ی شیوه‌های انباشت سرمایه (و نوع رابطه و ترکیب آن با فعالیت‌های سیاسی و ایدئولوژیک) است که در مراحل خاصی از رشد سرمایه‌داری شکل غالب انباشت هستند و در ضمن یک سطح مشخص تر تحلیل

نیز هست که سرمایه‌داری را در سطح تحولات تاریخی آن مطالعه می‌کند. این شیوه‌ی درک من از "مطالعات مشخص پیرامون رقابت" است که مارکس آن را گوشزد کرده است.

گویا لبووتیز چنین می‌اندیشد که هر موضوعی که بیرون از قانون ارزش بماند به جایگاه ثانویه‌ای در اقتصاد سیاسی مارکسیستی سقوط کرده است، اما من دلیلی برای یک چنین نگرانی نمی‌بینم. مسائل و موضوع‌های خاصی که در بیرون از نظریه ارزش هستند، آن قدر شئی شده نیستند و آن قدر در مقوله‌های ارزش ادغام نشده‌اند که بتوان آن‌ها را در سطح نظریه عام سرمایه بررسی کرد. وارد کردن آن‌ها در قلمروی نظریه قانون ارزش به معنای آن خواهد بود که بگوئیم آن‌ها نیز در حد سرمایه شئی شده‌اند و در نتیجه آن‌ها نیز به همان شکل می‌توانند نظریه‌پردازی شوند. تو گوئی این‌ها نیز دارای یک منطق درونی و خاص از آن خویش اند که با منطق درونی سرمایه ترکیب یافته و مخلوط شده‌اند. در سطوح مشخص تر تحلیل، جایی که مقولات ارزش کمتر شئی‌واره‌اند و جایی که حرکت آنان مورد منازعه است و توسط عاملیت انسان‌ها ناکارآمد می‌شود، می‌توانیم به صورت‌بندی نظریه‌های واقعا جالب در باره این موضوع بپردازیم که مبارزه طبقاتی، فعالیت‌های خانواده، فعالیت‌های دولتی، فعالیت‌های ایدئولوژیک و قانونی مربوط به انباشت سرمایه در چهارچوب‌های نهادی معین چگونه عمل می‌کنند. با آن‌که قانون ارزش می‌تواند این سطوح تحلیل را هدایت کند اما نباید آن‌ها را به استنتاج یا دنباله محض قانون ارزش فروکاست.

به نظر می‌رسد که لبووتیز به لحاظ استراتژیک خواهان آنست که با قراردادن طبقه کارگر در مرکز کلیت حرکت جامعه بورژوازی مدرن به آن یک لحظه‌ی دیالکتیکی اعطا کند (ص ۵۴). من تصور می‌کنم که افزودن چنین لحظه‌ی دیالکتیکی باعث از بین



رفتن و کاهش شفافیت و واقع‌بینی یک تفکر خوب استراتژیک می‌شود. مطابق نظر لبووتیز "یک شرط لازم برای سرمایه‌قابلیت و توان آن برای تفرقه و جدائی کارگران است..." (ص ۱۲۲). و نیز می‌گوید: "تنها با مبارزه برای کاهش درجه‌ی پراکندگی است که کارگران می‌توانند به هدف خود برسند" (ص ۸۷). اما پرسش هنوز سر جای خود باقی است که کدام پراکندگی و جدائی و تا به کدامین درجه؟ برای غلبه بر پراکندگی و جداسری ناشی از وجود نهاد خانواده بورژوازی آیا کارگران باید شروع به زندگی مشترک با یکدیگر در کمون‌ها کنند؟ کارگران باید چه تدبیری بیندیشند تا بر پراکندگی ناشی از دگرجنس‌خواهی غلبه کنند؟ به نظر می‌رسد که سوسیالیسم یا کلکتیویسم (جمع‌گرایی) لبووتیز بر مبنای قوانین حرکت کارمزدی بنا می‌شود که در نتیجه‌ی آن کارگران متوجه ضرورت تحقق ذات انسانی خود به وسیله‌ی دستیابی به سوسیالیسم می‌شوند. این یک نظریه‌ی آرزومندانه است و نه یک نظریه‌ی خلاق که بر مبنای یک تحلیل زنده از سرمایه‌داری بنا شده است. این نظریه مبنایش قربانی-کردن قانون ارزش به خاطر پیش‌برد خودتحقیقی اومانستی طبقه کارگر است، یک خودتحقیقی‌ای که طبقه کارگر باید آن را راهی ضروری به سمت رشد خود تلقی کند. تکرار این که کارگران باید بر جداسری خود دست‌کم تا حدود معینی فائق آیند، تا قادر به دستیابی به سوسیالیسم گردند، چیزی جز تکرار یک حقیقت ساده و بدیهی نیست.

اما این حقیقت بدیهی به طور دقیق و مشخص در معنای مطالبات استراتژیک کنونی چگونه باید بیان شود و چه تأثیری بر آن‌ها دارد؟ ابهام و تجرید ناشی از گنجاندن "قوانین کارمزدی" دست‌ساز لبووتیز در سطح سرمایه‌عام به بررسی مسائل جدی و خطیر استراتژیک در جهان امروزی نمی‌پردازد.

لبووتیز با اتخاذ یک چنین ذات‌گرایی اومانستی تصور می‌کند که رهایی با کنارگذاشتن همه تعینات سرمایه‌داری از خویشتن میسر می‌شود زیرا که سوزها در این حالت خودتعیین‌گر می‌شوند. این ایده که ما دارای یک ذات عام انسانی هستیم که تنها باید به آن اجازه تحقق خویش را داد تا همه مسائل حل شوند، به طور جدی توسط همه آن نظریه‌های مهم فاعلیت نقد شده است که بر این امر تأکید دارند که سوزها یک فرآورده‌ی اجتماعی است. با فروغلتیدن به دامان یک چنین اومانسیسم ساده‌دلانه‌ی کهنه‌ای، لبووتیز امکان گفتگو با پویاترین خطوط ذهنی درون فمینیسم، نظریه هم‌جنس‌گرایی و نظریه‌ی پسااستعماری را می‌بندد. این موضع همراه با اصرار او که مارکسیسم همه‌ی عناصر "بیگانه" را به خاطر پرهیز از "التقاط‌گرایی" طرد می‌کند به نظر نمی‌رسد دارای یک تأثیر مطلوب باشد که همان بازکردن چارچوب مارکسیسم به روی افکار خلاق و پویا است. به عکس لبووتیز در واقع برای یک طیف کوچک مومنان موعظه می‌کند. تأثیر کتاب او به ویژه تصدیق پیش‌داوری آن عده‌ای خواهد بود که پرسش مربوط به کارکردگرایی در مبارزه طبقاتی را برجسته کرده و گفته‌اند که مبارزه طبقاتی یک عامل مجهول نسبتاً میان‌تهی است که معنای آن فروکاستن هر چیزی در سرمایه‌داری به کارکردی از این عامل است. با چنین موضعی او عملاً مترسک‌های "مارکسیسم یک‌سویه" و "مارکسیسم واقعا موجود" را خلق می‌کند بدون این‌که هیچ بحث عمیقی در باره‌ی وضعیت کنونی مارکسیسم انجام شود. به نظر می‌رسد که او مسیر پیشروی را در ترکیب یک رویکرد کارکردگرا به مبارزه طبقاتی و ترکیب آن با یک نوع ذات‌گرایی اومانستی می‌بیند.

با آن‌که تلاش مارکس برای نظریه‌پردازی منطق درونی سرمایه بدون ضعف نیست اما به طور کلی باید گفت که در اساس خود برای هدایت مبارزه به سمت سوسیالیسم به شدت تأثیرگذار و بسیار با ارزش است. این نظریه با نمایش این امر که در صورت

بازگذاردن دست سرمایه جهان به چه صورتی درخواهد آمد، گام بزرگ و بی‌نظیری در روشن کردن ذات درونی سرمایه است.<sup>۱۹۵</sup> به قدر کافی بر اهمیت این نظریه برای وظیفه نظریه‌پردازی سرمایه و نیز سرمایه‌داری به طور توأمان تأکید نشده است. دقیقاً از همین رو است که این نظریه در همه شرایط می‌تواند کمک موثری برای ما در جهت اندیشیدن به میزان حضور یا فقدان حضور سرمایه از صحنه تاریخی باشد و در ضمن به ما کمک می‌کند تا داوری‌های خود را در باره تأثیر علیتی آن در شرایط خاص تاریخی شکل دهیم. منظور من آن است که با استفاده از سطوح نسبتاً مستقل تحلیل قادر به انجام این امر به شکل بهتری هستیم زیرا بدین ترتیب قادر می‌شویم تا به شکل کنترل‌شده‌ای عوامل جدیدتری را در تحلیل خود وارد کنیم. آن رویکرد نظری که من رشد داده‌ام دارای سه مرحله است: منطق درونی سرمایه، انواع غالب انباشت سرمایه و تحلیل تاریخی از سرمایه‌داری.<sup>۱۹۶</sup> استقلال نسبی به معنای آن است که هر مرحله دارای روش خاص خود و از خصالت معین و انضمامی خاص خود برخوردار است. ادعای من این است که یک چنین چیزی ضرورت دارد اگر که ما خواهان پرهیز از "کارکردگرایی" مورد انتقاد لیبوویتز هستیم، همان چیزی که با وجود انتقادهایی که بدان دارد در دامش گرفتار می‌شود. زیرا واقعیت این است که این خطر در رویکرد او وجود دارد که کارکردگرایی مبتنی بر مبارزه طبقاتی را جایگزین رویکرد کارکردگرایی مبتنی بر سرمایه سازد. به همین جهت هم من از طرح نظریه منطق درونی سرمایه به طور مستقیم در قلمروی مطالعات تاریخی پرهیز می‌کنم. در این سطح از بحث (تاریخ) منطق سرمایه به یک رشته فعالیت‌های مختلف

<sup>۱۹۵</sup> برای مطالعه یک بررسی پیرامون قدرت توضیحی یک تئوری دیالکتیکی که دارای یک سطح تحلیل مربوط به منطق درونی سرمایه باشد نگاه کنید به

Albritton and Srmoullidis 2003 "The specificity of Dialectical Reason".

<sup>۱۹۶</sup> برای مطالعه یک تلاش در راستای پردازش یک تئوری حد میانی نگاه کنید به

Albritton 1991.

اقتصادی، ایدئولوژیک و سیاسی تبدیل شده است و اشکال مختلف مبارزه وجود دارد که می‌توانند منطق سرمایه را خم و کج، محدود، ناتوان و سترون، و نیز توانمند کنند. به همین دلیل نیز بحث ما همواره این است که منطق سرمایه تا چه درجه‌ای در صحنه تاریخ حاضر است و کدام فعالیت‌ها و اشکال نهادی وجود دارند تا در برابر آن مقاومت کرده یا به آن یاری رسانند و نیز کدام فعالیت‌ها هستند که منطق سرمایه با اتکا به آن‌ها کار می‌کند یا آن‌ها را شکل می‌دهد و هدایت‌شان می‌کند. من بر این باورم که اقتصاد سیاسی مارکسیستی قادر به احیای مجدد خویش از راه رشد خلاق سطوح مختلف تحلیل و نیز ادغام جنبه‌هایی از نظریه‌های پساساخت-گرایی پیرامون فاعلیت در چارچوب نظری خود است. نظریه‌پردازی تعینات خاص مربوط به پردازش‌های مختلف فاعلیت برای پیش‌برد عاملیت فردی و جمعی دارای اهمیت وافری است. امروز ما در برابر یک سرمایه‌داری به شدت خطرناک نظامی‌گرا قرار داریم که برای مقابله با آن نیاز به یک جنبش بین‌المللی وسیع و گسترده هست و اندیشه‌ورزی پیرامون پیشرفت دموکراسی و سوسیالیسم که ضرورت عاجل آن بیش از هر زمان حس می‌شود.

### پاسخی به انتقادهای رابرت آلبریتون

مایکل لیبویتز

رابرت آلبریتون در مطلبی تحت عنوان "بازگشت به سرمایه‌ی مارکس" به بررسی کتاب من، فراسوی سرمایه، پرداخته است. او با ذکر خلاصه‌ای از برخی موضوعات کتاب من آغاز می‌کند و سپس به سمت تصدیق نحله‌ی خاص خود می‌رود که همان مارکسیسم ژاپنی باشد. و بعد هم مطلب را با یک سلسله طعنه‌های پرخاش‌گرانه به پایان می‌برد که از آن جمله می‌توان عبارات زیر را برشمرد: "پذیرش غیرانتقادی ذات‌گرایی اومانستی"، "اومانسیسم کهنه‌ی ساده‌دلانه"، "رویکرد کارکردگرایانه به مبارزه طبقاتی"، و "یک تئوری که قصد دارد قانون ارزش را فدا کند تا رویکرد اومانستی خودتحمق‌گری طبقه کارگر را پیش ببرد". متأسفانه در هنگام تصادم پارادایم‌ها چنین مواردی رخ می‌دهد.

باید بر این نکته تأکید کنم که من در هیچ کجای کتابم به انتقاد از مکتب اونو در نحله‌ی مارکسیسم ژاپنی نپرداختم، همان مکتبی که آلبریتون یکی از مدافعان برجسته آن به شمار می‌رود، در واقع ضرورت دارد تا در این‌جا اذعان کنم که حتی در بررسی موضوعات کتاب، این مکتب و شیوه‌ی تفکر آن مد نظر من نبوده است. با

این همه اتهام‌های آلبریتون (که من به سختی درک‌شان می‌کنم) به معنای آن است که رشد استدلال‌های معینی از جانب من ضربه‌ای به بنیان فکری او وارد کرده است و در واقع یک چالش علیه تفسیر خاص او از مارکسیسم بوده است. حال با اندکی تامل متوجه می‌شوم که فراسوی سرمایه اعتبار مکتب اونو به مثابه‌ی یک خوانش از مارکس را به زیر سؤال می‌برد.

فرض اصلی کتاب مرا در نظر بگیرید- سرمایه‌ی مارکس یک‌سویه است. یک‌سویه است زیرا که موضوعات مهمی را که خود وی برای گنجاندن در کتاب کارمزدی در نظر داشت (که قرار بود "تمامیت درونی" سرمایه‌داری را تکمیل کند) کنار گذارده است، یک‌سویه است زیرا که مطابق اصول روش‌شناسی خود مارکس، سرمایه‌داری را نمی‌توان هم‌چون یک نظام اندام‌واره بررسی کرد، مگر این که همه مقدمات آن (به ویژه "شرط ضروری و لازم برای بازتولید سرمایه") را بتوان هم‌چون تولید و محصول خود نظام نمایش داد؛ یک‌سویه است، زیرا که تمایل‌ها و گرایش‌ها کارگران در تولید خصلت‌های پویای سرمایه‌داری از اهمیت خطیری برخوردار است. پس آنچه که سرمایه معرفی می‌کند تنها یک‌سویه از سرمایه‌داری است- سویی سرمایه است.

فصل مربوط به "مارکسیسم یک‌سویه" در کتاب من بر این نظر است که بدون بررسی سویی دیگر سرمایه، نه تنها گرایش‌های سرمایه "هم‌چون قوانین درون-ماندگار عینی، یا حتی تکنیکی ذات سرمایه" قلمداد می‌شوند، بلکه هم‌چنین در این راستا در درک سرمایه نیز ضرورتاً دچار خطا می‌شویم: "تنها از راه تکمیل تمامیت است که سویی‌های جدید سرمایه فاش می‌شود. تنها در آن صورت است که سرمایه با کارگرانی روبه‌رو می‌شود که برای اهداف خود می‌جنگند، کارگرانی که چیزی بیش از درون‌داده‌های تکنیکی فرآیند تولید هستند، و به همین سبب نیز می‌توان از گرده آن-

ها کار بیش‌تری کشید یا تولید آن‌ها را ارزان‌تر کرد". چنین استدلالی از هوا نمی‌افتد- بلکه در ادامه‌ی فصل‌هایی پیش کشیده می‌شود که نشان می‌دهند ما با یک کتاب نانوخته در باره‌ی کارمزدی رو-به-رو ایم، که ساختار دیالکتیکی سرمایه را مورد پژوهش قرار می‌دهد، اقتصاد سیاسی مارکس در باره‌ی طبقه کارگر را طرح می‌کند (بدیل موجود در داخل سرمایه‌داری) و سرانجام فصل گرهی در باره "دست-مزدها" به دنبال می‌آید که فرض خطیر و مهم سرمایه را حذف می‌کند، حذفی که مارکس خود به منظور پرداخت در کتاب آتی خود پیرامون کارمزدی تعبیه کرده بود- همان فرضی که می‌گوید یک سطح معین و ثابت از نیازهای ضروری برای هر "کشور خاص در هر دوره خاص" وجود دارد و این سخن به معنای آن است که نیازهای ضروری زندگی کارگران را می‌توان "هم‌چون یک عامل ثابت" بررسی کرد.

هیچ یک از این‌ها به طور مستقیم در بازبینی فراسوی سرمایه از سوی آلبریتون طرح نمی‌شود. او اثبات یا استدلال مرا به چالش نمی‌گیرد. آنچه مورد چالش او است خود این پروژه است- یعنی همان ایده‌ی تداوم پروژه‌ی مارکس به منظور پژوهش در باره‌ی پی‌آمدهای فقدان کتاب پنجم است که خود مارکس هم آن را ذکر کرده بود (که البته شامل یکی دیگر هم در باره ضدیت با هم‌جنس‌گرایی، مذهب، جنگ و ناتوانی‌های جسمانی و مغزی هم می‌شود). او بر این نظر است که همه این موضوع‌ها باید نظریه‌پردازی شوند و می‌افزاید "اما نه در سطح نظریه‌ی منطق درونی سرمایه". در این جا با هسته‌ی اصلی استدلال آلبریتون رو-به-رو می‌شویم (و در واقع با مکتب اونوی او)- سرمایه را باید هم‌چون کتاب مقدس و منبع دانش و شناخت در باره‌ی منطق درونی سرمایه خواند. هر چیز دیگری به جز منطق درونی آن، متعلق به یک سطح دیگر از تحلیل است که باید وظیفه پژوهش پیرامون موضوع‌های مشخص

را به دوش بکشد" در آن جا است که ما شروع به صورت‌بندی نظریه‌های واقعا جالب توجه" می‌کنیم.

البته این سرمایه‌ی مارکس نیست که محدودیت‌ها و مرزهای بین منطق درونی سرمایه و یک "نظریه مرحله‌بندی" را روشن می‌کند، همان مرحله‌ای که دوره‌های مشخص سرمایه‌داری را بررسی می‌کند (که حوزه‌ی علاقه‌مندی خود آلبریتون را تشکیل می‌دهد). آن مبنایی که آلبریتون ساختمان نظری خود را روی آن بنا کرده است "سرمایه" اونی-سکین است، که یک پردازش از "نظریه‌ی مربوط به جامعه ناب سرمایه‌داری" (TPCS) است. این "به هم ریختن و از نو ساختن کامل سرمایه به مثابه‌ی "نظریه‌ی جامعه ناب سرمایه‌داری" معیاری است برای همه قضاوت‌های آلبریتون و خواندن وردی است برای طلسم‌کردن دشمنان-و آن ورد قانون ارزش (۲۵) بار تکرار می‌شود) و منطق درونی سرمایه (۲۰) بار تکرار می‌شود) است- که با خواندن آن‌ها دشمن به عقب رانده می‌شود.

دشمن آن‌طور که از ظاهر قضایا برمی‌آید همه آن کسانی اند که چنین نظری را نمی‌پذیرند، که گویا منطق درونی سرمایه، یک مدل تعادل عام است که در آن سازوکارهای بازار (قانون ارزش) بازتولید سرمایه‌داری را تضمین می‌کنند. نه تنها "نظریه‌ی مربوط به جامعه ناب سرمایه‌داری" با جراحی خود، تاریخ را از سرمایه‌ی مارکس حذف می‌کند (ارجاع مارکس بین گرایش‌های منطقی سرمایه و روند تاریخی سرمایه‌داری را قطع می‌کند) بلکه هم‌چنین مفهوم مارکس در باره‌ی "خصلت درونی سرمایه" را نیز بازتعریف می‌کند تا "حرکت بیرونی سرمایه‌های منفرد" در بازار را هم شامل شود (و در نتیجه تمایز روشن خودِ مارکس را گل‌آلوده می‌کند). در "نظریه‌ی مربوط به جامعه ناب سرمایه‌داری" فرضی مبنی بر وجود یک سطح معیار از نیازهای ضروری وجود ندارد و در نتیجه نیازی نیز به حذف چیزی حس نمی‌شود. به عکس

همان‌طور که تفسیرهای نئوکلاسیک از ریکاردو و مکتب کلاسیک می‌گویند دست-مزدهای واقعی به طور درون‌زاد تعیین می‌شوند (هم‌زمان با نرخ‌های ارزش اضافی، سود و انباشت).

در نتیجه روشن است که جایی برای مبارزه طبقاتی در این نسخه‌ی بدلی از سرمایه وجود ندارد همان که سکین آن را "دیالکتیک سرمایه" می‌نامد. همه چیز از قبل، توسط عرضه و تقاضا در یک مدل رقابتی کامل تعیین شده است. تنها کافی است که یک نرخ طبیعی رشد جمعیت و یک نرخ مطلوب از انباشت ناشی از مازاد را فرض کنید و کارگران منفرد شده‌ای را تصور کنید که مشغول رقابت بر علیه یک-دیگر اند (اما با هم متحد نمی‌شوند) و دست‌مزدی دریافت می‌کنند که برای بقای شادمانه هرکسی به طور کم یا بیش لازم است و موجب به پیش رانده شدن سیستم هم می‌شود. چیزی "در این آرمان‌شهر لیبرالی، که در آن ذخایر و منابع موجود به طور بهینه در جهت تولید همه ارزش‌های مصرفی اختصاص داده می‌شود"، آرمان-شهری وجود ندارد و کارگران "از یک معیار زندگی تاریخی قابل دسترس در یک وضعیت نزدیک به اشتغال کامل" بهره‌مند هستند، که یک اقتصاددان نئوکلاسیک را پریشان کند- تا زمانی که اصطلاح "درآمد مثبت غیردست‌مزدی" جانشین "استثمار" بشود مشکلی نیست. به جای کارگرانِ مارکس که به طور دسته‌جمعی برای میزان کار روزانه و میزان دست‌مزدهای‌شان مبارزه می‌کنند (به جز جایی که به علت فرض با اهمیت موجود در سرمایه محدود شده‌اند) و به جای نتایج حاصل از این وضع که به "قدرت دو طرف مبارزه" وابسته است با کارگر بدلی رو-به-رو می‌شویم کارگری که اگر می‌خواهد زنده بماند باید به الزامات سرمایه تن دهد.

اما این آرمان‌شهر ناب سرمایه‌داری را فراموش کرده و به سرمایه‌ی مارکس بازگردیم. و حالا فرض مارکس مبنی بر این که کارگران "یک میزان و یک کمیت

معین و ثابت از وسایل زندگی" دریافت می‌کنند را نیز حذف کنیم". در این صورت به هنگامی که بهره‌وری در تولید آن وسایل زندگی افزایش می‌یابد، شاهد چه اتفاقی خواهیم بود؟ بدون آن فرض معیار ثابت نیازهای ضروری، افزایش بهره‌وری به خودی خود منجر به ایجاد و خلق ارزش اضافی نسبی نمی‌شود (داستان فصل ۱۲ مارکس) به عکس در صورت یکسان انگاشتن همه چیز دیگر، نتیجه چنین افزایشی رشد دستمزدهای واقعی بدون پیدایش هیچ گونه تغییری در ارزش اضافی خواهد بود- چیزی که مارکس به وضوح در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ خود به عنوان یک احتمال مطرح کرد. به طور خلاصه این که نتیجه افزایش بهره‌وری بدان معنا است که کارگران و نه سرمایه‌داران بهره‌برداران این وضعیت هستند. ارزش اضافی نسبی (وجود آن و رشد آن) مستلزم وجود یک عامل متغیر است که توسط مارکس به طور روشنی شناسایی نشد.

در *فراسوی سرمایه* من این عامل متغیر را هم‌چون "درجه‌ی پراکندگی میان کارگران" نام بردم و شرایط لازم برای ایجاد ارزش اضافی نسبی را در صورت رشد بهره‌وری ذکر کردم. برای بیان این عامل متغیر بلافاصله توجه نظری خودم را روی گرایش کارگران به اتحاد با هم و گرایش سرمایه به ایجاد تفرقه و جداسازی بین آنان معطوف داشتم- گرایشی که شاید تنها از راه تلاش‌های معطوف به بازار کار و جانشین کردن ماشین به جای کارگران تحقق نیابد. نژادپرستی و تبعیض جنسی و انتخاب تکنیک‌ها و مکان‌های خاص برای سرمایه‌گذاری هم می‌توانند برای سرمایه دارای اهمیت باشند- حتی در جایی که تلاش بی‌واسطه منجر به بهره‌وری پایین‌تر و کارآیی کم‌تر شود- که علت آن تلاش‌های سرمایه‌داران برای مقابله با کوشش‌های کارگران برای اتحاد است. به طور خلاصه این که تصدیق اهمیت درجه‌ی پراکندگی کارگران به مثابه‌ی یک عامل متغیر به معنای آن است که به جای تاکید صرف بر

گرایش سرمایه برای افزایش سطح تولید (که "دارای پی‌آمدهای ناخواسته‌ای هم‌چون مرکزیت‌گرایی، اتحاد و سازمان‌دهی طبقه کارگر است") سوپیه‌ی دیگر سرمایه پیش کشیده می‌شود: "بسیاری از داستان جهانی شدن سرمایه‌داری در واقع می‌تواند توسط میل به تضعیف کارگران توضیح داده شود- هم چون تلاشی برای مرکزیت-زدایی، اتحادزدایی و سازمان‌زدایی از کارگران".

فراهم کردن منطق نظری برای مرکزیت‌زدایی از سرمایه تنها یک نمونه برای نشان دادن این موضوع است که رشد سوپیه‌ی کارمزدی چگونه مبنای پردازش اونو-سکین را در باره‌ی نظریه سرمایه‌داری ناب منهدم می‌کند، یعنی همان چیزی که آلبریتون به جای سرمایه‌ی مارکس قرار داده است. از آن‌جا که تداوم پروژه‌ی مارکس ما را به یک بینش نظری مجهز می‌کند که دست‌یابی به آن در محدوده‌ی خام‌کارانه ناشی از یک ترکیب معین ممکن نیست که از یک مدل تعادل عام و رازورزی هگلی تشکیل می‌شود، چیزی که به ویژه در کار سکین خود را نشان می‌دهد، در نتیجه متوجه می‌شویم که آن‌چه در [نظریه] "مراحل" آلبریتون هم‌چون امری تصادفی درک می‌شود در واقع متعلق به یک سطح درونی تحلیل- یعنی متعلق به "گرایش-های عام و ضروری سرمایه" است.

تصدیق این موضوع دقیقاً همان جایی است که آلبریتون مقاومت نشان می‌دهد. "به همین جهت است که او مرتباً از تلاش برای "گنجاندن تاریخ به حدی افراطی در منطق درونی سرمایه" شکایت می‌کند (که منظور او البته تئوری ناب اونو-سکین از سرمایه‌داری است) و این علت استدلال او به این شرح است: "ضعف اقتصاد سیاسی مارکسیستی ناشی از وجود کسانی هم‌چون لیبویتز است که به جای رشد سطوح بیش‌تر مشخص آن، تمایل دارند تا در سطح منطق سرمایه توقف کنند، دقیقاً بدین

سبب که آن‌ها فکر می‌کنند قدرت توضیحی منطق سرمایه به حدی است که توضیح سطوح مشخص را غیرضروری می‌کند."

موضوع پس این نیست که مطالعه‌ی امر مشخص ضرورت دارد یا خیر. جدلی بین من و آلبریتون بر سر این موضوع وجود ندارد که نیاز به توضیح داشته باشد. به عکس تفاوت ما بر سر این است که آیا تلاش مارکس برای توضیح منطقی و نظری حرکت تاریخی را باید به نفع یک ترکیب در گرایش اونیو-سکین از یک مدل تعادل عام و التقاط‌گرایی تحت عنوان نظریه مراحل کنار گذاشت یا خیر. در حالی که من تمرکز مارکس بر افشای "قانون اقتصادی حرکت جامعه مدرن" و درک دیالکتیکی او را از این موضوع که "هر شکل تاریخا رشد یافته همیشه در حالت سیال وجود دارد"، حفظ می‌کنم "دیالکتیک سرمایه" سکین تاکید دارد که "سرمایه‌داری دارای یک نظام منسجم منطقی است" و "تنها زمانی" از حیات باز می‌ایستد که شرایط بیرونی به قدر کافی برای کارکرد منطق آن نامطلوب شده باشند، همان‌طور که پس از جنگ ۱۹۱۴ چنین شد". در این‌جا هم‌چون جاهای دیگر موضع آلبریتون روشن است: او "دیالکتیک سرمایه" سکین را بالاتر از سرمایه مارکس می‌نشاند و در واقع چنین پیشنهاد می‌کند که "اقتصاد سیاسی مارکسی می‌تواند از راه ایجاد و رشد خلاقانه سطوح مختلف تحلیل، و از راه جذب و ادغام جنبه‌هایی از نظریه‌های پساساختارگرایی حول موضوع سوژه و فاعلیت از نو احیا شود".

شکاف عظیم بین دو رویکرد یاد شده در بالا در پیوند با وحدت بین تئوری و تاریخ نزد مارکس را به طور روشنی می‌توان در پاسخ آلبریتون به نقطه‌نظر من درک کرد، که طی آن گفتم شخص باید از راه مطالعه اقتصاد سیاسی مارکس برای طبقه کارگر، منطق بدیل در درون سرمایه‌داری، عناصر نهانی یک جامعه‌ی متشکل از مولدین آزاد و همبسته را درک کند، که همان جامعه کمونیستی است. این است که

آلبریتون به جای بررسی اثبات و استدلال من آن را چنین توصیف می‌کند: "این نظریه‌ای است به عنوان تحقق آرزو نه تحلیلی استوار از سرمایه‌داری" و سپس دست‌خوش خشم انفجاری شده و به شیوه‌ی آلتوسری به "اومانیسیم" و "ذات‌گرایی" بی‌حرمتی می‌کند. این موضوع جای شگفتی ندارد- مفهوم اونیو-سکین در باره‌ی سرمایه‌داری ناب در هسته‌ی اصلی خود به انکار هر گونه نظری برمی‌خیزد که سرمایه‌داری را حاوی بذرهایی از آن خود بداند که ویرانی و تخریب آن را نوید می‌دهند. هدف چنین مفهومی معرفی سرمایه‌داری "هم‌چون یک موجود همیشه زنده و خودجاودان‌ساز" است.

سرمایه‌داری ناب مطابق نظر اونیو-سکین، بلوری محکم و اندام‌واره‌ای است که درگیر یک فرآیند تغییر دائمی نیست. به جای تکیه به این مفهوم معیوب و در واقع مرده از سرمایه‌داری (که علیه همه آن‌هایی که خواهان وارد کردن عناصری مخالف با "قانون ارزش" آن هستند با حرارت رجزخوانی می‌کند) آلبریتون باید به سمت سرمایه مارکس برگردد. او باید در تلاش ارزیابی این موضوع باشد که چه میزان از کارش پیرامون مراحل مشخص سرمایه‌داری را می‌تواند درون یک پارادایم متفاوت جای دهد- که همان سرمایه‌ی مارکس باشد، به طور خلاصه این که باید ببیند چه چیزهایی تا چه میزان می‌تواند هم‌چون بازتاب گرایش‌های درونی سرمایه‌داری نمایش داده شوند.

### فراسوی "سرمایه":

یک اصلاحیه‌ی ضروری و چهار موضوع برای بحث بیش‌تر

ال کمبل

مهمت اوفوک توتان

دیوید هیوم در سال ۱۷۵۸ چنین نوشت که در تلاش برای توصیف برخی جنبه‌های واقعیت، شخص باید مطمئن باشد "یکم، که تئوری موردنظر با واقعیت هم‌سویی دارد، دوم، تئوری مورد نظر باید دارای انسجام درونی باشد"<sup>۱۹۷</sup>. این دو شرط هم-چنان برای اثبات اعتبار یک تئوری صادق است که دغدغه آن را توصیف یک جنبه از جهان واقعی تشکیل می‌دهد. لیوویتز در *فراسوی "سرمایه"* چنین می‌گوید که الف- سرمایه (در مقام مقایسه با همه‌ی نوشته‌های مارکس) یک ارائه و معرفی کامل از تئوری مارکس پیرامون سرمایه‌داری نیست بلکه یک معرفی یک‌سویه است. زیرا سرمایه‌داری منحصر از نقطه‌نظر منطق سرمایه بررسی شده است. ب- به همین سبب نیز درک یک‌سویه شمار بیش‌تر شاگردان او موجب پیدایش نوعی از مارکسیسم شده‌است که قادر به دستیابی به هدف اعلام‌شده خود مبنی بر توضیح سرمایه‌داری نیست. با توجه به معیارهای هیوم است که لیوویتز یک‌سویگی مارکسیسم غالب را نه "دارای انسجام درونی" و نه "منطبق با واقعیت" می‌داند.

<sup>197</sup> Hume 1988, p. 88.



مارکسیسم یک‌سویه نیز به نوبه‌ی خود از این معضل هم‌چون یک نظریه‌ی نابسنده رنج می‌برد که توانایی آماده‌کردن کارگران را برای گام برداشتن در راستای خودشکوفایی‌شان ندارد. خودشکوفایی کارگران موضوعی است که با برانداختن سرمایه‌داری و غلبه بر موانع معین موجود بر سر راه تحقق قابلیت‌های انسانی ممکن می‌شود. لیبوویتز به طور پیوسته به این مشغله‌ها با واژگان متفاوتی در طول کتاب خود اشاره می‌کند. یکی از اظهارات فشرده و معین او در پایان فصل ۲ به این شرح است:

"فقدان هم‌سوایی بین نظریه‌ی موجود در سرمایه و واقعیت، مهم‌ترین دلیل اهتمام من برای رشد نظری معطوف به کارگران است. اما دو دلیل دیگر نیز برای این کار من وجود دارد. آن‌ها با توجه به اهمیتی که دارند بدین شرح هستند:

- ۱- منطق دیالکتیکی مارکس متضمن بررسی سویه کارگران است،
- ۲- مارکس خود قصد داشت سویه کارگران را در کتاب کارمزدی مورد پژوهش قرار دهد"<sup>۱۹۸</sup>

قصد ما از ارائه این تفسیر کوتاه بر *فراسوی "سرمایه"* انجام [این دو کار] مهم است. از آن‌جا که ما با مدعاها و پیام‌های عمده‌ی این اثر توافق داریم پس بخش اصلی این برخورد انتقادی را صرف بررسی چهار موضوع خواهیم کرد که یا به دلیل این که نیازمند بررسی بیش‌تری نسبت به آن‌چه در کتاب انجام شده هستند، یا این که اصولاً با آن‌ها توافق نداریم. اما پیش از آن قصد داریم تا خلاصه‌ای از درک خودمان پیرامون آن‌چه که هسته‌ی منطقی و اصلی کار او را تشکیل می‌دهد، ارائه دهیم چیزی که برای استقرار یک چارچوب مفهومی برای حرکت متعاقب بحث ما لازم است.

<sup>198</sup> Lebowitz 2003, p. 26.

### خلاصه

۱- مارکسیسم تنها یک نظریه‌ی مثبت اجتماعی- اقتصادی- سیاسی در باره‌ی سرمایه‌داری نیست. مارکسیسم تجلی انکار سرمایه‌داری است. این انکار و نفی، بر پایه و با هدف "رشد انسانی" یا "تحقق قابلیت‌های انسان" بنا شده است که در زیر آن‌را بیش‌تر مورد بحث قرار خواهیم داد. رشد انسان هم‌چون یک فرآیند درک می‌شود، و قابلیت انسانی خود یک پدیده‌ی تاریخی است: در فرازهایی از تاریخ، انسان‌ها دارای توانایی‌های خاص و قابل تحقیقی هستند، و رشد و تکامل انسانی نیز هم‌هنگام عبارت است از تحقق آن توانایی‌ها و رشد قابلیت‌های باز هم بیش‌تر.

۲- تحلیل مارکس از سرمایه‌داری پربصیرت‌ترین تحلیل در باره‌ی سرمایه‌داری، خواه سرمایه‌داری زمان خودش و خواه سرمایه‌داری معاصر است. در عین حال باید گفت که ارائه و معرفی موجود در سرمایه یک‌سویه و به‌همین دلیل ناکامل است. لیبوویتز دلیل این کمبود را عدم صعود به فراسوی اقتصاد سیاسی می‌داند (بی‌توجهی به این که سرمایه یک نقد از اقتصاد سیاسی معاصر خود بود) یعنی آن‌که قوانین حرکت سرمایه را از دیدگاه منطق سرمایه بررسی می‌کند و آن را هم‌چون قوانین حرکت سرمایه‌داری معرفی می‌کند. پس با توجه به این که سرمایه کامل‌ترین کتاب مارکس در باره ذات اصلی سرمایه‌داری است، و با توجه به این که بخش بزرگی از نوشته‌های او در باره سرمایه‌داری تا همین اواخر قابل دسترس نبودند پس چندان جای شگفتی ندارد که مکاتب عمده‌ی مارکسیستی درک خود از سرمایه‌داری را از همین کتاب به وام گرفته‌اند و در نتیجه همان یک‌سوگی را بازتاب می‌دهند.

۳- کامل نبودن جدی سرمایه به علت منطق آن است به همان معنایی که در نقل قول بالا بدان اشاره شد: روش دیالکتیکی خود مارکس، مستلزم بررسی‌هایی است که در سرمایه یافت نمی‌شود. لیبوویتز با ذکر نقل‌قولی از گرامشی، چنین استدلال می‌-

کند که روش مارکس و رویکرد او مستلزم آن است که تئوری مارکسیستی "خودکفا باشد" یعنی آن که "همه عناصر اصلی مورد نیاز برای پردازش یک مفهوم کلی و جامع از جهان را در خود داشته باشد...".<sup>199</sup> یک تئوری خودکفا مستلزم توضیح پیش‌شرط‌های خویش است و نمی‌تواند "آن‌ها را از محیط بیرون خود" اخذ کند. "برای مارکس چنین است که همه پیش‌شرط‌های سرمایه باید هم‌چون چیزی توضیح داده شوند که توسط خود آن خلق شده‌اند و باید به مثابه‌ی چیزی رشد یافته در چارچوب چارچوب کلی سرمایه باشند و همه نتایج هم‌چون پیش‌فرض از قبل وجود داشته باشند".<sup>200</sup> در چنین چارچوبی، سرمایه یک توصیف ناکامل از سرمایه‌داری است. زیرا طبقه کارگر، کارمزدی، این عنصر ضروری سرمایه‌داری را هم‌چون یک عامل ثابت و از قبل داده شده فرض می‌کند و آن را توضیح نمی‌دهد. این موضوع چنانچه هم‌چون توضیح سرمایه از دیدگاه منطق سرمایه درک شود قابل پذیرش است: یعنی این که سرمایه نیروی کار را هم‌چون یک عامل ثابت فرض کرده و خود را با موضوع بازتولید آن ادا مشغول نمی‌کند، بلکه تنها به چگونگی استثمار آن و افزایش انباشت می‌پردازد. یک توصیف نظری بسنده از سرمایه‌داری اما مستلزم وجود یک توضیح از تولید و بازتولید همه آن عناصر است که به ویژه شامل حال سرمایه و کارمزدی می‌شود. در سیستم سرمایه‌داری، تولید و بازتولید سرمایه مستلزم وجود کارمزدی است و تولید و بازتولید کارمزدی مستلزم وجود سرمایه است. این دو عامل متناقض [سازنده‌ی] یک کل به نام سرمایه‌داری هستند (به جهت اهداف متفاوتی که دارند و در زیر بحث خواهد شد) و توصیف شایسته و مناسب از سرمایه‌داری بدون بررسی پویایی تولید و بازتولید این دو عامل و به ویژه تعامل ضروری آن‌ها ممکن نیست.

<sup>199</sup> Lebowitz 2003, p. 25.

<sup>200</sup> Lebowitz 2003, p. 59.

۴- شخص نباید نقائص جدی سرمایه (و همه مارکسیسم‌های مبتنی بر آن را) را با کامل نبودن بنیادین بحث‌شده در مورد آخری درهم‌آمیزد. نقص جدی، همان‌طور که در نقل‌قول بالا بدان اشاره شد، عبارت است از فقدان هم‌خوانی با واقعیت. دو نوع مهم از این ناهم‌خوانی‌ها، به ویژه با توجه به پروژه‌ی اصلی آن که گذر از سرمایه‌داری است، عبارتند از: "دوام سرمایه‌داری و انفعال طبقه کارگر".<sup>201</sup> در پیوند با مورد دومی هم‌چنین می‌توان عدم بازتاب مبارزات علیه سرکوب و ستم را نام برد که ریشه در نقش کارمزدی انسان‌ها ندارد، به عنوان نمونه مبارزه علیه ستم جنسی یا نژادی که در طول تاریخ سرمایه‌داری و به ویژه هم‌اکنون دارای اهمیت است. چنین نقائص جدی نتیجه‌ی کامل نبودن جدی کتاب سرمایه است.

۵- البته سرمایه به بحث کارمزدی می‌پردازد، چنانچه حتی برخی از فزاینده‌های شناخته‌شده مربوط به توصیف شرایط کار، مملو از فشار بر کارگران حالت شاعرانه می‌یابد. اما این توصیف‌ها معمولاً از دیدگاه منطق سرمایه هستند. بدین معنا در حالی که سرمایه شرایط دشوار تحمیل شده بر روی مزدبگیران از سوی سرمایه را به قصد کاهش حداکثر دستمزدها توصیف می‌کند، اما مبارزه مزدبگیران را برای افزایش هرچه بیشتر دستمزدها مورد بحث قرار نمی‌دهد. طرح چنین چیزی در واقع بررسی یک جنبه از سازوکار سرمایه‌داری و شیوه‌ی عمل آن با اتخاذ نقطه‌ی عزیمت بحث در منطق کارمزدی خواهد بود. برخلاف هدف سرمایه که افزایش هرچه بیشتر انباشت است، انسان‌های درگیر کارمزدی دارای هدف خودشکوفایی هستند (هم در نقش خود به مثابه‌ی مزدبگیران و هم در کل نقش‌های دیگر انسانی خود). یک توصیف درست و مناسب از شیوه‌ی عمل سرمایه‌داری توصیف برآمد یک وضعیت در اثر

<sup>201</sup> Lebowitz 2003, p.17.

رویاری و تعامل دو نیروی متخاصم است که یکی گرایش به انباشت سرمایه دارد و دیگری هدفش خودشکوفایی انسانی است.

۶- لیبوویتز بر این نظر است که مارکس به خاطر آسانی کار و تمرکز بر منطق سرمایه و دستیابی به یک معرفی یک‌سویه از سرمایه‌داری در کتاب خود یک تمهید منطقی تعبیه کرد و آن نیز ثابت‌انگاشتن نیازهای انسانی بود. این امر موجب آن شد که تاثیر مبارزات کارگران مزدبگیر برای هدف خودشکوفایی خویش نیز از فرآیند بحث به دور بماند زیرا مزدبگیران به لحاظ این فرض دارای نیازهای فزاینده و در حال گسترش نبودند که منجر به دائمی شدن مبارزه گردد. افزایش بهره‌وری به زودی منجر به آن می‌شد که نیازهای ثابت برآورده شوند و اوقات فراغت نیز همراه با افزایش بهره‌وری رشد کند، با چنین استدلالی دیگر دلیلی برای مبارزه‌ی دائمی علیه سرمایه‌داری در دست نیست زیرا که خود آن، تنها راه و امکان خودشکوفایی تلقی می‌شود.

۷- همان‌طور که در نقل‌قول آغازین این نوشتار اشاره کردیم، لیبوویتز با این نظر که مارکس قصد داشت یک کتاب جداگانه در باره کارمزدی به نگارش درآورد، همدلی دارد. او بر این باور است که مارکس درصدد آن بود که در این کتاب به دیگر جنبه‌های مهم سرمایه‌داری بپردازد و در نتیجه توصیف سرمایه‌داری را تکمیل کند.

۸- سه مفهوم مهمی که مارکسیسم یک‌سویه آن‌ها را به شیوه‌ای یک‌جانبه بررسی می‌کند (یعنی آن‌ها را از نقطه‌نظر منطق سرمایه بررسی می‌کند و نه از دیدگاه و منطق انسانی متعلق به کارگران مزدبگیر) عبارتند از کارمزدی، ثروت و کار مولد.

۹- لیبوویتز برای تدوین اقتصاد سیاسی طبقه کارگر بر دو مفهوم اصلی متمرکز می‌شود، و منظور از اقتصاد سیاسی طبقه کارگر بررسی کارمزدی از دیدگاه خود آن و در پیوند با منطق درونی آن است. الف- همکاری و مقاومت در برابر رقابت مفاهیم

کلیدی در این‌جا هستند (که به طور سنتی یکی از اهداف اصلی سوسیالیسم است که معمولاً هم‌چون "همبستگی" تعریف شده است). در حالی که رقابت مایه‌ی تقویت و تحقق منطق سرمایه است مبارزه علیه رقابت راه تقویت و تحقق منطق کارمزدی است. جداسری و رقابت در میان مزدبگیران- هم نوع مستقیم و معمولاً آگاهانه آن که توسط سرمایه در محیط کار ایجاد شده و به آن دامن زده می‌شود و هم نوع عمدتاً نامستقیم اما به همان اندازه مهم آن که باز مخلوق دست سرمایه‌داری است، مثلاً زمانی که تفاوت‌های همیشه موجود (هم‌چون تفاوت جنسیتی، نژادی و نظایر آن) را به جداسری و رقابت تبدیل می‌کند- یک جنبه‌ی مهم از تداوم سرمایه به شمار می‌رود.

اما به جز آن، مبنای مادی برای گسترش رشد و شکوفایی انسانی عبارتست از مازاد اجتماعی. تحت نظام سرمایه‌داری این مازاد عمدتاً از سوی سرمایه تصاحب می‌شود اما نیروی کار دائماً برای به دست آوردن سهمی از این مازاد مبارزه می‌کند. برای کارگران درک این موضوع ضرورت دارد که مازاد اجتماعی محصول کار جمعی خود آن‌ها است و در نتیجه آن‌ها باید خود را هم‌چون اجزای همبسته‌ی یک کارگر جمعی مشاهده کنند. این امر نه تنها آنان را در مبارزه برضد سرمایه‌داری تقویت می‌کند، بلکه هم‌چنین باید یادآوری کرد که کسب یک شناخت واقعی از خصلت و ذات جمعی موجود در نیروی کار، جنبه‌ای درونی جامعه‌ای است که باید پس از سرمایه‌داری ایجاد شود جامعه‌ای که مزدبگیران را از محدودیت‌های خاص اعمال شده بر رشد انسانی توسط سرمایه‌داری آزاد می‌کند.

ب- سرمایه باید به مثابه‌ی میانجی از همه فرازهای گردش سرمایه حذف شود که شامل بازار کار، تولید، و نیز مالکیت محصولات کار هم می‌شود. این امر از یک سو، بخشی از همان چیزی است که در قسمت بالا، مبارزه برضد جداسری کارگران و

رقابت بین آن‌ها، به آن اشاره شد. از سوی دیگر حذف آنان به ویژه به مثابه‌ی صاحبان محصولات کار برای آن هدفی که سرمایه به خاطر آن به رشته تحریر درآمد، ضرورت دارد. زیرا به‌رغم آن‌که به لحاظ نظری به درستی می‌توان گفت که هدف سرمایه افشای سرچشمه‌ی سودها است (و بدین ترتیب افشای پویایی سرمایه، یا همان "قوانین اقتصادی سرمایه") اما واقعیت این است که چنین هدفی در خدمت یک هدف سیاسی بزرگ‌تر بود. تحت نظام سرمایه‌داری، کارگران به این باور می‌رسند که سرمایه برای تولید یک مازاد اجتماعی ضرورت دارد و در نتیجه برای هدف خودشکوفایی آن‌ها لازم است. این باور یک توهم محض نیست: تحت نظام سرمایه-داری سرمایه و انباشت بیش‌تر آن، در واقع برای تولید مازاد اجتماعی ضرورت دارد. اما در این‌جا با "رازورزی" سرمایه مواجه هستیم. قصد مارکس هم توضیح این مطلب به کارگران بود که وجود و بقای سرمایه برای تولید یک مازاد اجتماعی به طور کلی هیچ ضرورتی ندارد. پرده‌برداشتن از روی این رازورزی مهم‌ترین گام برای واژگونی سرمایه‌داری و عبور به فراسوی آن است و هدف نهایی سرمایه نیز انجام خدمتی در راستای این راززدایی بود.

۱۰- هدف لبوویتز در فراخوان خود برای تکمیل طرح نظری مارکس همان هدف مارکس است:

"افشای سرمایه هم‌چون محصول خودِ کارگر که به ضد آن تبدیل شده است، کار برای وحدت مبارزاتی، تاکید بر اهمیت پراتیک انقلابی برای خودشکوفایی کارگر جمعی و ایجاد چشم‌اندازی برای یک آینده محتمل - همه این‌ها عناصر اصلی برای نمایش امکان‌پذیر بودن یک جهان بهتر است. آن را همین حالا بسازیم."<sup>202</sup>

<sup>202</sup> Lebowitz 2003, p. 210.

۱۱- در پیوند با این هدف مشترک، استدلال لبوویتز این است که غفلت سرمایه از کارمندی به مثابه‌ی یک عامل برای خود، یعنی غفلت از انسان‌هایی که حتی تحت نظام سرمایه‌داری نیز دارای "اهداف و ضرورت‌های" خاص خود (خودشکوفایی) هستند، ضرورت‌هایی که ماهیتاً متفاوت از "ضرورت‌های" سرمایه (انباشت هرچه بیش‌تر) است، به معنای ناکارآمدکردن هدف سرمایه و عدم دستیابی به نتیجه‌ی مطلوب است. سرمایه مارکس در افشای خصلت و ماهیت سرمایه، کار مهمی انجام می‌دهد (از دیدگاه منطق سرمایه، که شامل تاثیرات زیان‌بار بر مزدبگیران هم هست که خود یک بخش از منطق سرمایه محسوب می‌شود)، "اما درک خصلت و ماهیت سرمایه برای رهنمون شدن کارگران به سمت عبور از آن کفایت نمی‌کند."<sup>203</sup> استدلال لبوویتز این است که مارکس اساساً باور داشت که همین اندازه برای عبور به فراسوی سرمایه کافی است و به همین دلیل الف- دوام سرمایه و جان‌سختی آن را دست‌کم گرفت، و تاریخ گوه این امر است و ب- سرمایه را هم‌چون ابزار نامناسبی برای راززدایی مزبور از خود به جای گذاشت. "به‌رغم آن‌که هیچ فرآیند ناگزیری برای نفی تولید سرمایه‌داری متصور نیست اما با این‌همه احتمال نفی سرمایه‌داری وجود دارد." اما چنین چیزی مستلزم رفتن به فراسوی شعار TINA (هیچ بدیلی وجود ندارد) است: "هم‌چنین مقتضای این امر دستیابی کارگران به این درک است که وجود سرمایه برای آن‌ها هیچ ضرورتی ندارد."<sup>204</sup> از آن‌جا که ساختار سرمایه - فاقد کنش‌گری انسان به مثابه‌ی یک عامل متقابل در راستای اهداف خود، حتی تحت نظام سرمایه‌داری است (و به علت یک "سکوت" دیگر در سرمایه، سکوت در باره

<sup>203</sup> Lebowitz 2003, p. 198.

<sup>204</sup> Ibid.

چشم‌انداز بدیلی برای سرمایه‌داری، تقویت نیز می‌شود<sup>۲۰۵</sup> - مانع رشد یک درک از عدم‌ضرورت وجود سرمایه برای کارگر جمعی می‌شود. بدین‌ترتیب اهمیت طرح نظری لبوویتز روشن می‌شود.

#### چهار موضوع برای بحث: دغدغه‌ها و عدم‌توافق‌ها

##### ۱- رقابت

الف. یک موضوع کوچک: دست‌کم گرفتن موضوع رقابت بین سرمایه‌ها لبوویتز به‌درستی چارچوب آرای مارکس را شرح می‌دهد مبنی بر این‌که رقابت بین سرمایه‌ها همان سازوکاری است که جنبه‌های درونی سرمایه از آن راه خود را نشان می‌دهند و نیز اعمال می‌شوند، سازوکارهایی که بیش از هر چیز در پیوند با رابطه‌ی سرمایه و کارمزدی است (به ویژه نگاه شود به فصل ۷). مارکس از این‌جا چنین نتیجه می‌گیرد که یک پژوهش پیرامون قوانین حرکت سرمایه باید با یک بررسی از "سرمایه به طور عام" شروع کند و تنها در مراحل بعدی است که باید رقابت بین سرمایه‌ها مورد بررسی قرار گیرد تا چگونگی پژوهش در باره‌ی شیوه‌ی ظهور منطق بنیادین سرمایه در جهان واقعی آغاز شود. لبوویتز به خاطر مشغله‌ی اصلی خود که پرتوافکندن بر نقش انسان و مبارزه طبقاتی هم‌چون عناصر اصلی و ذاتی و نه تصادفی در پویایی سرمایه‌داری است، اصرار دارد تا "میزان تاثیر مبارزات کارگران بر سرمایه را در جهت تحول دائمی و بی‌وقفه ابزار تولیدی" روشن کند.<sup>۲۰۶</sup> در نتیجه می‌گوید که مکانیزه‌کردن و تمرکز سرمایه همه "مبتنی بر تقابل بین سرمایه و کارمزدی" است.<sup>۲۰۷</sup> به همین ترتیب در پیوند با تکنولوژی نیز می‌گوید:

<sup>۲۰۵</sup> البته از خلال مطالعه دیگر آثار مارکس روشن می‌شود که او، به‌رغم اکراره خود برای طرح نظراتش، دارای یک تصویر بدیل برای سرمایه‌داری هست.

<sup>206</sup> Lebowitz 2003, p. 121.

<sup>207</sup> Ibid.

#### مایکل لبوویتز

"سرمایه‌داران دائما در تلاش برای یافتن شیوه‌هایی هستند تا بدان‌وسیله درجه‌ی جدایی کارگران را افزایش دهند... و آن‌ها نمی‌توانند نسبت به تاثیر نوآوری‌های فن‌آورانه بر توانایی کارگران برای ایجاد اتحاد و همبستگی در صفوف خود بی‌تفاوت باشند"<sup>۲۰۸</sup>.

در این‌جا او به مسئله رقابت بین سرمایه‌های منفرد کم‌توجهی می‌کند و تمایز بین تاثیرات نهایی ناشی از رقابت بین سرمایه‌ها بر رابطه‌ی سرمایه با کارمزدی و تاثیرات مستقیم رقابت را نمی‌بیند. حالا دیگر ایده‌های او با جهان واقعی سرمایه‌داری هم‌خوانی ندارد. به عنوان نمونه تنها به‌تازگی است که سرمایه‌داری از سمت تولید در واحدهای بزرگ صنعتی روی‌گردان می‌شود، همان چیزی که اتحاد سیاسی کارگران را دست‌کم در سیصد سال گذشته ممکن می‌ساخت. چنان‌چه استدلال کسی این باشد که همه‌ی فعالیت سرمایه معطوف به ایجاد پراکندگی در صفوف طبقه کارگر است و نیروی محرکه مکانیزه‌شدن، تمرکزگرایی و نوآوری نیز همان است، چگونه می‌توان این جنبه از سرمایه‌داری جهان واقعی را توضیح داد؟ این همان خطای کارکردگرایانه طرح‌شده در کتاب کار تجزیه شده، کارگر تقسیم شده، اثر گوردن، ادوارد و رایش در ۱۹۸۲ است که استدلال می‌کردند طرح‌های فن‌آوری به علت نیازهای سرمایه حاوی عنصر کنترل کارگران است (که البته مشاهدات درخشانی نیز در این کتاب هست). به عکس این گفته، همه شواهد حاکی از آن است که مکانیزاسیون، تمرکزگرایی و نوآوری عموماً به علت فشار بر نرخ سود انجام می‌شود که ناشی از رقابت بین سرمایه‌ها است و این دقیقاً همان چیزی است که لبوویتز انکار می‌کند. به‌رغم آن‌که ما با توجه به توافقی که با لبوویتز بر سر چارچوب کلی و نظری پیرامون رابطه‌ی رقابت با منطق سرمایه داریم، این موضوع را کوچک می‌دانیم، معهداً

<sup>208</sup> Lebowitz 2003, p. 122.

لیبویتز مقوله‌ای به نام "نیازهای اجتماعی" را نیز به ما معرفی می‌کند.<sup>۲۱۱</sup> این سطح از نیازها به کارگر به مثابه‌ی یک انسان اجتماعا رشدیافته در یک مقطع زمانی و مکانی خاص ارجاع می‌دهد، و درضمن حدود مرز بالایی در سلسله‌مراتب نیاز به ارزش‌های مصرفی در شکل کالایی را تشکیل می‌دهد.<sup>۲۱۲</sup> رشد این دسته از نیازها توسط سیستم هنوز در سطحی عام و فراگیر با توجه به سطح میانگین دست‌مزدها معمول نشده است. چنانچه این نیازها قابل برآورده شدن به طور عام می‌بودند وارد دسته نیازهای لازم کارگران شده و در نتیجه بخشی از ارزش نیروی کار را تشکیل می‌دادند. از سویی رشد دائمی نیازهای نو در این مقوله دقیقاً همان چیزی است که به رشد دائمی انسان‌ها یاری می‌رساند:

"... هدف تولید [انسان‌های اجتماعی] با غنای هرچه بیشتر در نیازهای‌شان، انسان‌هایی دارای غنا در خصوصیات و روابط خویش است- هدف از تولید چنین موجودی به مثابه‌ی همه‌جانبه‌ترین و کلی‌ترین محصول اجتماعی این است که بتواند از مواهب زندگی در شکلی همه‌جانبه بهره‌مند شود که بتواند از لذت‌های بی‌شمار زندگی بهره‌مند شود و دارای فرهنگ والایی باشد..."<sup>۲۱۳</sup>

از سوی دیگر ناتوانی سرمایه‌داری در برآوردن این نیازهای اجتماعا خلق شده در جامعه که موجب می‌شود تا مزدبگیر به ویژه به دلیل دنبال کردن هدف خودشکوفایی‌شان به مبارزه برای ارتقای سطح دستمزدها و مزایای بیشتر دست یازد، مزدبگیر را در یک موضع خصمانه نسبت به هدف کسب سود هرچه بیشتر از سوی سرمایه قرار

<sup>۲۱۱</sup> مارکس معمولاً اصطلاح "نیازهای اجتماعی" را به کار می‌گرفت اما آن را به شیوه‌ای عام مورد استفاده قرار می‌داد و آن را در یک تقسیم‌بندی سه‌گانه از نیازها نمی‌گنجانده. از نظر ما دسته‌بندی سه‌گانه نیازها از سوی لیبویتز مفید است و به ویژه این که برای تئوری او نیز ضرورت دارد و به جز آن شیوه کلی مفیدی برای اندیشیدن پیرامون نیازهای انسانی است.

<sup>212</sup> Lebowitz 2003, p. 40.

<sup>213</sup> Lebowitz 2003, p. 38, quoting Marx.

باید به خاطر داشته باشیم که اهمیت مبارزه با سرمایه نباید باعث ایجاد آشفتگی نظری شود و به آن‌جا بینجامد که باعث نادیده‌گرفتن تفاوت بین دو تعریف از رقابت بشود، یک نظر رقابت را به لحاظ منطقی هم‌چون سازوکاری در جهت اعمال منطبق سرمایه به مثابه‌ی یک کل می‌بیند، و نظر دیگر رقابت را نه به عنوان یک خصلت اصلی از سرمایه‌داری بلکه تنها یک جنبه‌ی تصادفی از آن به شمار می‌آورد. بی‌توجهی به جنبه‌ی اصلی رقابت موجب انحراف مبارزات ضدسرمایه‌داری می‌شود.

## ۲- فقدان موضوع نیازهای کاذب (موضوع مورد اختلاف)

مارکس در یک فراز از نوشته‌های خود چنین نتیجه‌گیری می‌کند: "ایجاد و خلق نیازهای نو برای کارگران... یک فراز اساساً متمدن‌ساز است که مبنای تاریخی توجیه وجود سرمایه را تشکیل می‌دهد."<sup>۲۰۹</sup>

نسبت‌دادن چنین نقشی به نیازها در بطن توصیف لیبویتز از نقش خصومت‌آمیز انسان در تولید سرمایه‌داری قرار دارد که به نوبه‌ی خود مبنایی برای امکان گذر از سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.

لیبویتز نیازهای انسانی را به سه دسته تقسیم می‌کند.

یکم "نیازهای فیزیولوژیکی" است که نام آن‌ها گویای خصلت آن‌ها است.

دوم "نیازهای ضروری" است که بازتاب "آن دسته از ارزش‌های مصرفی است که به مثابه‌ی عادت در چرخه‌ی مصرف کارگران وارد شده است و هم‌چون نیازی طبیعی دیده می‌شود و در نتیجه بازتاب تعیین تاریخی و فرهنگی این بخش از نیازهای کارگران است". این دو مقوله در مجموع به آن دسته نیازهایی اطلاق می‌شود که در مفهوم و تعریف ارزش نیروی کار در سرمایه مستتر است.<sup>۲۱۰</sup>

<sup>209</sup> Lebowitz 2003, p.39.

<sup>210</sup> Lebowitz 2003, p. 40.

می‌دهد. همه این‌ها همان‌گونه که در بالا بدان اشاره شد در بطن استدلال لیبویتز قرار دارد، مبنی بر این‌که این وجوه از تحلیل سرمایه‌داری از سرمایه‌گائب هستند و باید از نو در آن گنجانده شوند تا یک مبنای نظری لازم برای تقویت احتمال گذر از سرمایه‌داری فراهم شود.

اما در این نظرگاه یک معضل جدی وجود دارد.

تصور لیبویتز از آن دسته مطالباتی که تشکیل این نیازهای متمدن‌ساز اجتماعی را می‌دهند به شرح زیر است:

"مشارکت کارگر در کسب رضایتی از نوعی عالی‌تر که حتی شامل رضایت فرهنگی و نیز تبلیغ برای منافع و تعلقات خود، آموزش و تحصیل فرزندان و رشد سلیقه و ذائقه او می‌شود."<sup>۲۱۴</sup>

اما در باره نیاز به اسکی روی آب، جنگ بین خروس‌ها، پورنوگرافی و سیب‌زمینی‌های مک‌دونالد چه می‌گوییم؟ آیا آن‌ها هم نیاز جدی مردم هستند؟ زیرا که بسیاری از مردم واقعا نیاز جدی به آن‌ها حس می‌کنند. آیا رشد این نیازها نیز بخشی از "یک فراز اساسا متمدن‌ساز" است؟ روشن است که بیش‌تر انسان‌های مترقی و کمونیست پاسخ منفی بدین پرسش ما خواهند داد اما پس از این هنوز با مشکل واقعی مهمی روبه‌رو هستیم.

لیبویتز جای زیادی را به این موضوع اختصاص می‌دهد و بارها به این مسئله بازمی‌گردد و به‌درستی چنین استدلال می‌کند که مارکس بسیار دل‌مشغول نشان‌دادن این موضوع بود که همراه با سازوکارهای سیستم سرمایه‌داری نیازهای جدید نیز به وجود می‌آیند.<sup>۲۱۵</sup> در نقل قول بالا لیبویتز هم‌زمان و به‌درستی نشان داد که مارکس به این

نکته باور داشت و اهمیت فراوانی برای آن قایل بود که "خلق نیازهای نو...یک فراز اساسا متمدن‌ساز است". اما بخش آخر این گفته هنجاری است. از این گفته چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود، مگر این‌که برخی ابزار سنجشی از بیرون بر سیستم تحمیل شود تا بدانیم که چه نیازهایی متمدن‌ساز است و کدام نیازها چنین نیستند.

دیوید مک‌نالی در مقام پاسخ‌گویی به کتاب کیت سپر پیرامون نیازهای انسانی که به همین انتقاد با شرح و تفصیل بیش‌تری پرداخته است، به این موضوع به طور خلاصه اشاره کرده است.<sup>۲۱۶</sup> مک‌نالی پس از بررسی صورت مسئله به طور روشن و ارائه یک توصیف کوتاه از مشغله‌ی مارکس پیرامون رشد یک نقد درون‌ماندگار حول چنین موضوعی چنین ادامه می‌دهد: "به نظرم واضح است که فارغ از اهمیت سلسله‌مراتب نیازها مهم‌ترین آن‌ها از نظر مارکس نیاز به رشد و خودشکوفایی فردی است". این تفسیر با خوانش ما از مارکس هم‌سویی دارد. با این همه، این تفسیر نیز طرح صورت مسئله به شکلی دیگر است: کدام یک از نیازهای خلق شده توسط سرمایه‌داری را می‌توان "نیازهای واقعی"، به معنای ادای سهم آن‌ها به هدف مهم خودشکوفایی انسانی نامید و کدام را دقیقا به همین دلیل اقامه شده می‌توان نیازهای کاذب نامید؟ کافی نیست که هم‌چون مک‌نالی بگوییم که الف. سرمایه‌داری نیازهایی خلق و ایجاد می‌کند که قادر به برآوردن آن‌ها نیست و ب. این امر موجب آن می‌شود که مبارزه طبقاتی به سمت یک تحول عمیق اجتماعی حرکت کند.<sup>۲۱۷</sup>

در توافق با نقل قول یادشده از مارکس که نقطه شروع این بخش از مطلب بود باید گفت که سرمایه‌داری همه‌گونه نیازهایی خلق می‌کند که قادر به برآوردن آن‌ها نیست و این امر در واقع علت مبارزه علیه سرمایه‌داری است، همان‌طور که لیبویتز هم

<sup>216</sup> McNally 1993, p. 188.

<sup>217</sup> McNally 1993, p. 190.

مک‌نالی شرط سومی را نیز ذکر می‌کند که در واقع برای امر گذار به سوسیالیسم ضرورت دارد اما ارتباطی به بحث ما در این‌جا ندارد.

<sup>214</sup> Lebowitz 2003, p. 70, quoting Marx.

<sup>215</sup> - این نکته بخشی از دغدغه‌ی عمیق مارکس را تشکیل می‌داد که چنان‌چه قرار است یک انتقاد کامل از سرمایه‌داری ارائه شود باید یک نقد درون‌ماندگار باشد.

می گوید. اما این امر به معنای آن نیست که ما به خودروهایی آلوده کننده هوا، کفش- های کتانی با مارک های مشهور یا کوهی از لوازم آرایشی هم چون "فرازهای متمدن- ساز" یا "محصولاتی که به خودشکوفایی انسان" کمک می رسانند، نیاز داشته باشیم. در این جا ما تنها از این نظر با لیبویتز توافق نداریم که او موضوع نیازهای کاذب را مورد غفلت قرار داده است. ما عمیقاً بر این نظر پای می فشاریم که این موضوع نیز باید مورد بحث و بررسی قرار گیرد. بدون بررسی موضوع نیازهای کاذب ما شاهد یک موضوع نانوخته از موضوع نانوخته در سرمایه داری نزد لیبویتز هستیم.

در بخش بعدی مطلب، ما برخی پیشنهادها را برای بررسی چگونگی یک برخورد درست با نیازهای کاذب طرح می کنیم. آن ها یقیناً نقطه نظراتی ناکامل تلقی می شوند و ما خود آن ها را تنها هم چون یک ادای سهم به آن چیزی تلقی می کنیم که به باور ما باید در قلمرو این موضوع وارد شود. عدم توافق خواننده با رویکرد معطوف به این موضوع که ما در بخش III طرح می کنیم به معنای عدم اعتبار استدلال ارائه شده در بخش II نیست.

#### گنجاندن موضوع نیازهای کاذب در بحث (موضوعی برای بحث)

ما این بخش را با ذکر یک نقل قول مشهور از مارکس شروع می کنیم و سپس آن را با گفته ی مشهور او پیرامون سوسیالیسم ادامه می دهیم تا به بحث خود پیرامون خصلت نیازهای حقیقی انسان وارد شویم و از آن جا به این بحث پردازیم که ما چه چیزی را هم چون هسته ی اصلی نیازهای کاذب تحت نظام سرمایه داری می بینیم.

"...تا زمانی که شکافی بین منفعت خاص و عام هست و به همین دلیل تا زمانی که فعالیت انسانی داوطلبانه نیست و طبیعتاً خصلت تجزیه و بخش بخش شده دارد، کردار انسان، به جای آن که در کنترل او باشد، هم چون یک قدرت بیگانه در برابر او

قرار می گیرد و او را برده خود می سازد... در جامعه کمونیستی جایی که کسی در یک قلمروی محدود فعالیت نمی کند و هرکسی می تواند در هر شاخه ای که آرزومند آن است وارد شود، جامعه، تولید کلی و عام را تنظیم می کند و در نتیجه این امکان برای من فراهم می شود که امروز به یک کار پردازم و فردا به کاری دیگر مشغول شوم، سحرگاهان عازم شکار شوم، بعداز ظهر به ماهی گیری مشغول شوم و به هنگام غروب آفتاب در نقش شبان گلهای باشم و پس از صرف شام به نقد ادبی روی بیاورم بی آن- که برای همیشه شکارچی، ماهی گیر، شبان یا منتقد ادبی باشم."<sup>۲۱۸</sup>

این نقل قول با اقبال مساعدی روبه رو نبوده است زیرا معمولاً طوری قرائت شده که گویا هدف این است که هرکسی قادر به انجام هر کاری باشد که آرزویش را دارد و هر زمان که اراده کند، حتی از روی بلهوسی هم که شده، به انجام کارهای مختلف مشغول شود. اما یک قرائت صحیح تر نشان می دهد که شخص از این آزادی و فرصت برخوردار است که به یک کار دائمی برای همه عمر خود وابسته نباشد، دقیقاً از آن رو که جامعه اختیار تنظیم تولید را به دست دارد. پس نکته مورد نظر مارکس این است که تغییر مشاغل امری ممکن و مطلوب است زیرا که انسان ها طبیعتاً دارای شخصیت های چندوجهی و توانایی های چندگانه هستند. اما این تغییرها در مشاوره و هماهنگی با دیگران انجام می گیرد، بدین معنا که به طور اجتماعی پیرامون آن تصمیم گرفته می شود و عمل و تصمیم یک فرد جدا افتاده نیست. موضوع مورد نظر مارکس در این جا فراهم کردن امکان برای رشد و شکوفایی انسان است و به همین جهت نظر او این است که شخص نباید خود را برای همه ی عمر به یک پیشه ی خاص

<sup>۲۱۸</sup> مارکس و انگلس ۱۹۷۶ ص. ۴۷. ما در این جا تا آن حدی به این نکته علاقمندیم که به بحث ما مربوط می شود. این گفته در میان مارکسیست های زیادی هم چون یک بیراهه اتوپیایی درک شده است و به انکار آن برخاسته اند. برای یک بحث مستدل در این باره در جهت خلاف این باور نگاه شود به



ساعت شبانه‌روز شروع کرد. تا هنگام ورود به عصر قحطی استراحت در سرمایه‌داری ما قادر بودیم که تقریباً به طور میانگین در شبانه‌روز هشت ساعت را به خواب و استراحت اختصاص دهیم. بخشی از شانزده ساعت باقی‌مانده وقف فراهم‌کردن وسایل زندگی اجتماعی می‌شد. این امر می‌توانست در فرهنگ‌های مختلف، زمان‌های مختلف، و هم‌چنین در بین اعضای یک فرهنگ معین در هم‌سویی با سطح نیروهای تولیدی و هنجارهای اجتماعی تولید و مصرف به شدت متفاوت باشد. حال فرض کنید که شخصی دوازده ساعت در طول روز کار می‌کرد در آن‌صورت تنها چهار ساعت "وقت آزاد" داشت.<sup>۲۲۰</sup> او می‌توانست این وقت آزاد را به دو راه و در جهت برآوردن دو نوع نیاز متفاوت استفاده کند. از یک سو می‌توانست به "فعالیت‌های رهایی‌بخش" پردازد که پاسخی به نیازهای رهایی‌بخش هستند. این‌ها می‌توانند دقیقاً همان نیازهایی باشند که دغدغه‌ی فکری مارکس را تشکیل می‌دهند؛ یعنی پرداختن به موضوع ضرورت گسترش احتمالی فعالیت‌هایی که منجر به خودشکوفایی، خودتحقیق، رشد چندجانبه (رشد جنبه‌های رشدنا یافته از قابلیت‌های شخص) و نظایر آن می‌شوند. این فعالیت‌ها می‌توانند اشکال متفاوتی به خود بگیرند - مطالعه در یک گروه بدون استاد راهنما یا با همراهی او، روی آوردن به مهارت‌هایی هم‌چون ورزش، موسیقی یا هنر، دست‌یازیدن به آزمایشات علمی، رشد انواع رفتارهای انسانی هم‌چون تعذیه، تصمیم‌گیری، تفکر حول روابط شخص با دیگران یا بی‌شمار فعالیت‌های رهایی‌بخش دیگر که همه حاوی تمرین و اعمال آزادانه خلاقیت‌های انسانی است. از سوی دیگر شخص می‌توانست این وقت آزاد را صرف "فعالیت‌های جبرانی" کند. این دسته از فعالیت‌ها عبارت است از فعالیت‌هایی که شخص به آن‌ها روی می‌آورد زیرا امکان دسترسی به فعالیت‌های رهایی‌بخش

محدود کند. تحت نظام سرمایه‌داری محدودیت حرفه‌ای تحت نام کارآیی توجیه می‌شود که منظور همان افزایش هرچه بیشتر انباشت است. تحت نظام سرمایه‌داری هدف از کار خصلت دوگانه دارد، هم به‌قصد فراهم‌آوردن محصولات مورد نیاز انسان و جامعه است تا زنده بمانیم و زندگی کنیم و هم هدف رشد شخص از راه کار است. از این مورد آخری چنین استنباط می‌شود که شخص باید قادر به تغییر کار خود باشد. یک موضع شناخته‌شده مارکس پیرامون سوسیالیسم این بود که کار روزانه را (در شروع خود) به نصف تقلیل خواهد داد. هم‌زمان استدلال او این بود که کار باید به‌طور بنیادین متحول شود تا شخص بتواند خود را از راه فعالیت حرفه‌ای‌اش رشد دهد و باز در همین باره افزود که زمان آزاد باید به خاطر هدف خودشکوفایی افراد جامعه گسترش یابد. چنان‌چه این گفته‌ها را با هم ترکیب کنیم ملاحظه می‌کنیم که مارکس بر این باور بود که زمان فراغت از تولید و محدودیت‌های آن (حیطه‌ی مربوط به فراهم‌آوردن مواد لازم برای جان‌بدربردن و زنده‌ماندن) قلمروی جدیدی برای آزادی واقعی انسانی و پیش‌شرط لازم برای رشد و شکوفایی واقعی انسان است. تفسیر پات دوین پیرامون اثر رودولف باهرو موضوعات یاد شده در بالا را به موضوع نیازهای کاذب پیوند می‌دهد.<sup>۲۱۹</sup> از آن‌جا که ما مفاهیم آگاهی بلعیده‌شده و مازاد را که در آن جا به کار گرفته شده چندان موثر و روشن‌گر نمی‌دانیم در نتیجه کل شکل فعالیت انسانی را به خواننده معرفی و ارائه می‌کنیم اما مضمون استدلال همان خواهد بود.

ما اکنون به شرح آن نوع فعالیت واقعا آزاد مشغول بودیم که مارکس باور داشت سرمایه‌داری از تحقق آن به‌رغم آن‌چه که واقعا به لحاظ فن‌آورانه ممکن است، پیش‌گیری به عمل می‌آورد. در این باره می‌توان از محدودیت میزان زمان در طی ۲۴

<sup>۲۲۰</sup> همه فعالیت‌های یاد شده هم در عمل تولید برای ادامه حیات وجود دارد و هم در عمل بازتولید وجود دارد.

<sup>۲۱۹</sup> Devine 1988, chapter 7.

مسدود شده است. این سازوکارهای انسداد (که بهترین آن در شخص مورد نظر درونی شده است) جانشینی برای فعالیت‌های رهایی‌بخش واقعی و یا نوعی گریززدن از آن‌ها است. این همان ذات و جوهر جامعه‌ی مصرفی و مادی<sup>۲۲۱</sup> امروزی در اقتصادهای پیش‌رفته صنعتی است که در بطن بی‌قراری فراگیر اجتماعی آن قرار دارد، چیزی که مرتباً بر آن تفسیرهای مختلف ارائه می‌شود و به ویژه آن‌را تحت عبارت "نیاز به یافتن معنای زندگی" می‌شناسیم. همان‌گونه که باهرو بدان اشاره کرده است:

"انسان‌ها با تصرف و مصرف هرچه بیش‌تر وسایل و خدمات لطمه می‌بینند که در بازار به آن‌ها عرضه می‌شود... زیرا که آن‌ها دارای سهم مناسبی از نیازهای شایسته انسانی نیستند"<sup>۲۲۲</sup>.

پات دوین با گسترش نقل‌قول یادشده از مارکس در بالا، شش نوع مختلف از فعالیت‌ها را نام می‌برد که به نظر او دارای قابلیت آن هستند که نمونه‌هایی از نیازهای اجتماعاً رشدیافته به دست دهند، نیازهایی که توان تکوین فزاینده‌ی تمدن‌ساز را دارند، همان‌که در ذکر نقل‌قول از مارکس در این رابطه به آن‌ها اشاره شد، و این دسته همان نیازهای واقعی هستند که به رشد و تکامل انسانی کمک می‌کنند: برنامه‌ریزی، مدیریت، خلاقیت، تغذیه، کارهای ماهر و غیرماهر.

بخش پایانی این برخورد مربوط به پرسش پیرامون چگونگی ایجاد تمایز بین نیازهای واقعی و کاذب است. نفس‌گرایی تئوری نئوکلاسیک که در آن هرکس به سهولت برای خود تصمیم می‌گیرد که چه چیزی نیاز واقعی او را تشکیل می‌دهد- به خاطر فقدان توضیح وابستگی متقابل بین انسان‌ها، حتی در جامعه سرمایه‌داری، چیزی که آن‌ها به دروغ ادعا می‌کنند در تئوری خود بدان پرداخته‌اند- امکان پیاده‌شدن در یک

<sup>۲۲۱</sup> معنای عامیانه کلمه مورد نظر است و نه معنای فلسفی آن.

<sup>۲۲۲</sup> Quoted in Devine 1988, p. 164.

جامعه متشکل از انسان‌های متقابلاً بهم‌وابسته را ندارد. در این موضوع دو جنبه وجود دارد:

۱- چگونه می‌توان تصمیم گرفت که کدام فعالیت‌های انسانی واقعی و ناشی از جوهر انسان هستند و باید دنبال شوند و کدام فعالیت‌ها کاذب به شمار می‌روند،

۲- چگونه می‌توان تضمین کرد که تصمیم گرفته‌شده صحیح است؟ درک این نکته اهمیت دارد که آن‌چه ما در پایان کار با انکار نفس‌گرایی در مسیر این تحقیق در باره نیازهای واقعی و کاذب بدان وارد می‌شویم، موضوعی آشنا، یعنی دموکراسی سوسیالیستی، است که بنا به نظر ما هنوز موضوعی فیصله‌یافته و کاملاً روشن نیست.<sup>۲۲۳</sup> بحث و گفتگو پیرامون این موضوع گسترده است و به همین دلیل نیز ما در این‌جا تنها به نشان دادن جنبه‌هایی از آن‌چه که از نظر ما برای یک دموکراسی نیرومند و سالم سوسیالیستی،<sup>۲۲۴</sup> در راستای بحث خودمان پیرامون تمایزگذاری بین نیازهای واقعی و کاذب اهمیت دارد، اکتفا می‌کنیم.

برای این امر ما سه عنصر را پیشنهاد می‌کنیم که برای فرآیند تصمیم‌گیری لازم هستند:

الف- تصمیم‌گیری پیرامون نیازهای واقعی و کاذب باید به‌طور اجتماعی اتخاذ شود، بدین‌معنا که همه کسانی که از این تصمیمات تاثیر می‌گیرند باید در آن دخالت داده‌شوند که به معنای دخالت همه اعضای جامعه است.

<sup>۲۲۳</sup> او پیشنهاد هیچ مفصل‌بندی خاصی بین این تقسیم‌بندی‌های گسترده معین نمی‌دهد یا فعالیت‌های خاصی که نمونه‌هایی از آن را می‌شمارد.

<sup>۲۲۴</sup> بیش‌تر مارکسیست‌ها، برای آن زمانی که امکان دموکراسی مستقیم نباشد یا چنین شیوه‌ای مطلوب و عملی نباشد از یکی از انواع دموکراسی سوسیالیستی که حاوی نهاد نمایندگان منتخب است دفاع می‌کنند. برای مطالعه یک بررسی خوب پیرامون یک جریان اقلیت بدیل که از "دموکراسی" هم‌چون سیستمی که در آن نمایندگان حاکم از راه قرعه‌کشی انتخاب می‌شوند نگاه شود به:

Cockshott and Cottrell 1993, chapter 13.

ب- تصمیم پیرامون نیازهای واقعی در تقابل با نیازهای کاذب باید به طور اجتماعی اتخاذ شود یعنی آن که باید اعضای جامعه برای شکل دادن به افکار و نظرات خود با هم وارد تعامل و گفتگو شوند. این امر هسته‌ی اصلی همان چیزی است که تحت عنوان "دموکراسی گفتگومانی" یا "دموکراسی نظرخواهانه" شناخته می‌شود. نکته مهم در این جا این است که برخلاف تئوری نئوکلاسیک‌ها مردم با داشتن نظرات از قبل شکل یافته با تصمیمات اجتماعی مواجه نمی‌شوند (اولویت‌ها) متعاقبا و صرفا مطابق مقررات رای گیری و به طور اجتماعی و به شکل حقوقی تعیین می‌شوند. ایجاد تعامل پیش از آن که مردم به ابراز نظرات خود بپردازند به آنان این اجازه را می‌دهد که موضوع را از منظر افراد مختلف ببینند که همین امر می‌تواند (همان‌طور که در دنیای واقعی نیز چنین است) موجب تغییر دادن "اولویت‌ها" و نظرات آن‌ها بشود.

ج- تصمیم‌گیری‌ها پیرامون تمایزگذاری بین نیازهای واقعی و کاذب باید مبتنی بر مشارکت اعضای جامعه باشد، و این امر به معنای آن است که تصمیم‌گیری باید دارای پویایی بوده و درضمن بازگشت‌پذیر نیز باشد و نه آن که "یک‌بار برای همیشه" تعیین شود. مردم (که شامل نمایندگان احتمالی آن‌ها نیز می‌شود، گرچه همه ما از مشکلات مربوط به این نمایندگی اطلاع داریم) باید دائما درگیر مدیریت و هدایت تصمیمات باشند و به ارزیابی نتایج آن بپردازند که چگونه و تا چه میزان به رشد قابلیت‌های انسانی کمک کرده است. این امر به معنای بازکردن کانالی برای تصحیح تصمیم‌های نادرست است، بدین‌وسیله تصمیم‌های اتخاذ شده در معرض سنجش و آزمون عمل انسانی قرار می‌گیرند و سپس روند کار مورد ارزیابی قرار می‌گیرد و تشخیص داده می‌شود که تصمیم‌ها و اجرای آن‌ها تا چه درجه‌ای به نتایج پیش‌بینی شده منجر شده‌اند. درضمن به این موضوع نیز پرداخته می‌شود که آیا شرایطی که این تصمیم‌ها در بستر آن عملی شده‌اند دستخوش تغییراتی شده است که موجب

نامطلوب جلوه کردن فعالیت‌های قبلی بشود که منجر به نتایج مورد انتظار یا مورد دلخواه و یا نتایج کمتر مطلوب شده‌اند. خوب بود اگر می‌توانستیم تضمینی برای درستی این فرآیند ارائه کنیم و اطمینان بدهیم که این فرآیند به مرور زمان از راه آزمون و خطا، ضرورتا منجر به "کشف"، "روشن شدن" یا "هم‌گرایی" نیازهای واقعی و درنتیجه افشای نیازهای کاذب می‌شود. البته به‌رغم خوش‌بینی ما نسبت به اراده از نوع گرمشی، که باور دارد این فرآیند اجتماعی به مرور زمان و به طور میانگین منجر به انحلال نیازهای کاذب می‌شود شخص باید بدبینی هوش را هم‌چون یک روشنگر منطقی بپذیرد که چنین تضمین‌هایی وجود ندارد.

ما خواهان به پایان بردن این بخش از راه برگرداندن توجه‌مان از جزئیات امر و بازگشت به نکته اصلی این بخش و بخش پیشین هستیم. نیازهای کاذب یک موضوع اصلی است که باید در چارچوب نظری لیبویتز و در واقع به طور گسترده‌تری باید در هر نظریه شایسته مارکسیستی پیرامون رشد و ترقی بحث شود. ما در این جا به معرفی آن راهی پرداختیم که از دیدگاه ما یک شیوه‌ی احتمالی برای بررسی اجتماعی این موضوع تواند بود اما مدعای آن را نداریم که راه ما تنها راه ممکن یا بهترین روش تئوریک است.

یک نظریه در باره سرمایه‌داری و مقابله‌ی آن با یک تئوری عام پیرامون سرکوب و استثمار (یک موضوع مورد اختلاف)

یکی از مشغله‌های اصلی فصل ۸، "یک‌سویگی کارمزدی" بازگشت به موضوع پراکندگی کارگران است که برای ادامه‌ی حیات سرمایه‌داری دارای چنان پایه‌ای از اهمیت است و همین موجب ارتقای جایگاه نظری آن در مقایسه با جایگاه آن نزد مارکسیسم قبلی می‌شود. لیبویتز چنین می‌گوید:

"جهش بزرگی نیست که بخواهیم بحث مربوط به مزدبگیران که به طور متفاوت تولیدشده را به اختلاف‌های مبتنی بر سن، نژاد، قومیت، مذهب، ملیت، شرایط تاریخی و درواقع "همه روابط انسانی و کارکردهای انسانی، فارغ از چگونگی و نوع پدیدار شدنشان" تعمیم دهیم."<sup>225</sup>

از این جا او تلاش می‌کند تا "نشان دهد که در چارچوب مارکسیسم فضای کافی برای پرداختن به این پرسش‌ها هست."<sup>226</sup>

استدلال او به شرح زیر است. او از نقطه عزیمتی می‌آغازد که در طول کل کار او دارای اهمیت است و آن همان استدلال او مبنی بر این است که مارکس در سرمایه از انسان‌های مشخصی به نام مزدبگیران تجرید انجام داده‌است و آن‌ها را "مزدبگیر محض" قلمداد کرده است. بدین معنا که آنان را از نقطه نظر منطق سرمایه بررسی کرده است. در واقعیت اما مزدبگیران انسان‌های واقعی هستند که در زندگی خود دارای ابعاد و جنبه‌های بی‌شماری به جز جنبه‌ی مزدبگیری‌شان هستند. سپس برای مشخص کردن مسئله، بحث خود را بر موضوع جنسیت متمرکز می‌کند. مردها معمولاً به طور تاریخی دارای قدرت آن بوده‌اند که وقت زنان (و نیز کودکان) را در اختیار بگیرند و آن‌ها را وادارند تا ارزش‌های مصرفی و خدماتی مورد مصرف آنان را تولید کنند. در چارچوبی که لئوویتز در کتاب خود برای بررسی فرآیند تولید کارگران تعبیه کرده است، او این امر را استثمار می‌نامد. عموماً به این موضوع هم‌چون سرکوب ارجاع داده شده است و استدلال ما نیز چنین است که ترم‌شناسی لئوویتز در این جا نشان از ایجاد آشفتگی در تفاوت میان استثمار- منبع تولید ارزش‌اضافی در سرمایه‌داری و هدف سرمایه‌داری از انباشت را تشکیل می‌دهد- و همه‌ی دیگر انواع و اشکال سرکوب دارد که در سرمایه‌داری قبل از هر چیز به وظیفه اصلی (از دیدگاه

سرمایه) حفظ جدایی کارگران اختصاص دارد. او به همین شکل استدلال خود را ادامه می‌دهد و می‌افزاید که کارگران درگیر دو مبارزه‌ی طبقاتی هستند یکی رابطه طبقاتی مزدبگیران با سرمایه است و دیگری رابطه‌ی طبقاتی مردسالاری در پیوند با خانواده است.<sup>227</sup> او در ادامه هسته‌ی اصلی ساختار نظری خود مبنی بر این که خودشکوفایی عام انسانی محرک خودتحوالی است چنین استدلال می‌کند که هر شخص "استثمارشده‌ای" (مورد ستم و سرکوب قرار گرفته) گرایش به مبارزه علیه شرایط خود دارد.<sup>228</sup> این نکته آخری کاملاً درست است اما باز به لحاظ منطقی چنین حکم نمی‌کند که هر نوع سرکوب و ستمی تحت نظام سرمایه‌داری از اهمیت یکسانی برخوردارند.

ما بر این باور ایم که لئوویتز دو مدعای درست را با هم درمی‌آمیزد. ادعای او این است که روش کلی مورد استفاده مارکس برای تحقیق پیرامون استثمار سرمایه‌دارانه می‌تواند بر اشکال دیگر ستم و سرکوب نیز به کار گرفته شود که به همان شکل حاوی مدعای یک گروه برای تصرف زمان کار یک گروه دیگر و هم‌چنین ارزش- مصرفی تولیدشده توسط اعضای آن باشد. کافی است شخص موضوع را از دو سویه دعوا نگاه کند، سویه‌ی سرکوب‌کنندگان (یا بهتر بگوییم سویه‌ی سیستم سرکوب) و سویه‌ی سرکوب‌شدگان که هدف و محرک آن‌ها خودشکوفایی است. با این که ما با نظر او توافق داریم معهداً چنین می‌اندیشیم که در این صورت ما یک جهش منطقی از صورت مسئله تا نتیجه‌گیری نهایی انجام داده‌ایم که مطابق آن کل این سرکوب‌ها و ستم‌ها را می‌توان خصلت ذاتی سرمایه‌داری دانست.

واقعیت این است که در پرتو یک بررسی جامع از تبعیضات جنسی می‌توان به طور مشخص‌تری گفت که این تبعیضات نه خصلت لازم و نه خصلت کافی [سرشت]

<sup>227</sup> Lebowitz 2003, p. 151.

<sup>228</sup> Lebowitz 2003, p. 152.

<sup>225</sup> Lebowitz 2003, p. 154.

<sup>226</sup> Ibid.

سرمایه‌داری اند. ما به طور تاریخی می‌دانیم که این موضوع شرط کافی برای سرمایه‌داری نیست- زیرا که تبعیض جنسی در تمام جامعه طبقاتی وجود داشته است. اما این موضوع برای سرمایه‌داری لازم است و به طور تاریخی نیز نمی‌توان آن را انکار کرد. زیرا که تاریخا تحت سلطه‌ی همه انواع سرمایه‌داری چنین تبعیضاتی وجود داشته است (البته درجات آن با هم بسیار تفاوت داشته است که باید آن را نیز برشمرد). پس به لحاظ نظری می‌توانیم این تبعیضات را را لازمه وجود سرمایه‌داری بدانیم.

موضع روش‌شناسانه ما دقیقا همان موضعی است که لبوویتز، خود، به روشنی در باره-ی رقابت گفته است. مارکس (به درستی) سرمایه‌داری را بدو بدون وجود رقابت بررسی کرد زیرا رقابت به طور منطقی لازمه وجود رابطه سرمایه/کارمزدی نیست، رابطه‌ای که در قلب سرمایه‌داری قرار دارد. اما رقابت هم‌زمان خصلت اصلی سرمایه‌داری واقعی و مشخص تاریخی است. این امر به دلیل نقش آن هم‌چون سازوکار اعمال‌کننده‌ی منطبق سرمایه است. سرکوب و ستم بر زنان نیز به همین شکل است. ذات منطقی سرمایه را می‌توان بدون ارجاع به سرکوب جنسی یا هر نوع سرکوب دیگر، به جز استثمار، نمایش داد همان‌گونه که مارکس (به طور نیمه) آن را در سرمایه انجام داد. شخص حتی می‌تواند توصیف نظری پیرامون سرمایه‌داری را در هم‌سویی با آن‌چه لبوویتز فراخوان آن را داده است، به وسیله گنجاندن نیمه نانوخته-ی آن توصیف، یعنی مبارزات مزدبگیران برضد محدودیت‌هایی تکمیل کند که سرمایه‌داری در برابر خودشکوفایی آن‌ها در نقش مزدبگیری‌شان می‌نهد. این همه را می‌توان انجام داد بی‌آن‌که به بسیاری از جنبه‌های دیگر سرکوب و ستم ارجاع داد که انسان‌ها تحت آن رنج می‌برند. هیچ‌یک از این موضوعات در تناقض با این اصل نیست که اشکال دیگر ستم و سرکوب نقش مهمی در سرمایه‌دای بازی می‌کنند (به عنوان

نمونه رقابت، گرچه از نقش مهم و یک‌سر متفاوتی برخوردار) زیرا به حفظ و تقویت پراکندگی کارگران کمک می‌کنند، همان چیزی که مسئله مرگ و زندگی برای سرمایه‌داری است و نیز برای آن عده از ما که برای واژگونی آن تلاش می‌کنیم. لبوویتز درست می‌گوید و موضوع مورد نظر او حاوی یک نکته‌ی سیاسی حائز اهمیت است که مبارزات انسان‌ها برای خودشکوفایی مستلزم مبارزه علیه همه گونه سرکوب و ستم است زیرا هر یک از این مبارزات، علاوه بر اهمیت آن‌ها برای موضوع بسیار مهم وحدت کارگران، به خودی خود یک مبارزه مهم برای رشد و خودشکوفایی انسانی است. دیگر این‌که کل این مبارزات به دلیل تاثیرات متحول‌کننده‌ای که بر انسان‌های درگیر دارند منجر به تقویت انواع دیگر مبارزه نیز می‌شوند. با این‌همه باید افزود که با توجه به کارکرد سرمایه‌داری این دسته از مقولات سرکوب و ستم و مبارزات علیه آن‌ها دارای همان نقش *منطقا* ضروری استثمار و مبارزات مزدبگیران علیه آن نیستند.

#### نتیجه‌ی پایانی

درک سرمایه‌داری به طور شایسته و مناسب بدون پیوند دادن مجدد سویی‌ی نانوخته آن- که همان مطالعه حول کارمزدی از دیدگاه و منطق کارمزدی است- به سرمایه ممکن نیست. در حالی‌که واژگونی سرمایه‌داری و حرکت به فراسوی آن همواره یک احتمال و نه یک امر ناگزیر است، این احتمال به دلیل یک درک یک‌سویه از سرمایه-داری که قادر به درک شایسته کلیت آن نباشد، به طور چشمگیری کاهش می‌یابد. در حالی‌که طرح چنین مدعایی مبنی بر این‌که راه کسب یک شناخت جامع از سرمایه‌داری به مثابه یک کلیت با مطالعه *فراسوی سرمایه* ممکن می‌شود، مدعایی واهی است (ملاحظه کنید که شخص لبوویتز در هنگام کار بر ایده‌های خود در این

کتاب قادر به خواندن آن‌ها نبود و همین‌طور منبع مطالعاتی او، مارکس، نیز همین وضعیت را داشت) اما استدلال ما این است که کارآمدترین و موثرترین شیوه‌ای است که ما برای پرهیز از درک‌های یک‌سویه نادرست غالب مارکسیسم می‌شناسیم و موثرترین راه برای کسب شناخت و درک جامعی از کلیت (منطقی) دیالکتیکی است و در نتیجه منجر به تکوین یک مارکسیسم به لحاظ سیاسی مفیدتر می‌شود. و از آن-جا که حرفه‌ی ما اقتصاد است و تنها کارآیی حداکثر ما را راضی می‌کند بنابراین همه‌ی علاقه‌مندان را به مطالعه کتاب او فرا می‌خوانیم.

وارد کردن طبقه کارگر در بحث:

پیرامون فراسوی "سرمایه" اثر مایکل لیبوویتز

لئوپانیچ

سام گیندین

"تولید سرمایه‌داری با گریزناپذیری یک فرآیند طبیعی موجبات

نفی خود را فراهم می‌کند."<sup>۲۲۹</sup>

"یک دریافت و پیام مهم از این کتاب این است که بحران‌های

اقتصادی موجب پایان یافتن عمر سرمایه‌داری نمی‌شوند."<sup>۲۳۰</sup>

مقدمه

مایکل لیبوویتز در فراسوی "سرمایه" به طرح یک ادعای تکان‌دهنده می‌پردازد. او بر این نظر است که سرمایه در طرح و پردازش "اقتصاد سیاسی طبقه کارگر" و ادغام آن در چارچوب نظری خود موفق نبوده است.<sup>۲۳۱</sup> برای هر کس که بدو از راه کشف هیجان‌انگیز بیگانه‌شدگی، ارزش‌اضافی و خودرهانی طبقه کارگر به مارکسیسم گرویده باشد، این اتهام اندکی شگفت‌انگیز است. به‌رغم این‌که می‌دانیم سرمایه سرشار از یک دانش پربصیرت در باره کار و کارمزدی است، به‌رغم این‌که انگلس در

<sup>229</sup> Marx 1990, p. 929.

<sup>230</sup> Lebowitz 2003, p. Xi.

<sup>231</sup> Lebowitz 2003, p. ix.

دیباچه‌ای بر چاپ انگلیسی کتاب به ما مژده می‌دهد که سرمایه را معمولاً "انجیل" طبقه کارگر خوانده‌اند". پس معنای این ایراد چه می‌تواند باشد؟<sup>۲۳۲</sup> این امر که لیبوویتز مدعی خود را با افتخار تحت لوای عبارت "مارکسیست ارتدوکس" مطرح می‌کند باز هم بر این حیرت می‌افزاید.

با این همه لیبوویتز به ستایش از مارکس می‌پردازد و بر شالوده و دست‌کار او است که ساختمان کار خود را بنیان می‌نهد و قصد دفن کردن کار مارکس را در سر نمی‌پروراند. *فراسوی "سرمایه"* ابتدا در سال ۱۹۹۲ به چاپ رسید و لیبوویتز از همان زمان نیز به مدت یک دهه در کار تهیه و تکامل آن بود. روند پیشرفت سرمایه‌داری و طبقه کارگر از آن زمان تاکنون و همچنین فصل‌های اضافی به چاپ سال ۲۰۰۳ کتاب لیبوویتز، استدلال‌های او را هرچه بیشتر موثر و کارآمد می‌کند. لیبوویتز توضیح جذابی برای این موضوع دارد که چرا مارکس موفق به نگارش کتاب پراهمیت و نانوشته در دست اقدام خود در باره کارمزدی نشد. اما نکته‌ی اصلی کتاب [صرفاً این موضوع] نیست. اهمیت *فراسوی "سرمایه"* در طرح یک نابسندگی پراهمیت در مارکسیسم و سپس راهنمایی ما به یک مسیر درست است تا افکار خود را در باره چگونگی عبور از سرمایه و رفتن به فراسوی آن تکامل بخشیم.

لیبوویتز با عاریه گرفتن سخنان ۱۹۸۹ مایکل بوراوی در این باره که "دو پدیده ناقاعده‌مند- "دوام سرمایه‌داری و انفعال طبقه کارگر"- به انکار مارکسیسم برخاسته- اند، بر این نظر است که مارکسیسم، خود، بخشی از مسئولیت وجود این دو "فاکت" را به عهده دارد.<sup>۲۳۳</sup>

نه تنها فقدان یک انقلاب سوسیالیستی و تداوم هژمونی سرمایه بر کارگران... بلکه هم‌چنین سکوت نظری (و بی‌ربطی عملی مارکسیسم) به مبارزات رهایی‌بخش-

<sup>232</sup> Marx 1990, p. 112.

<sup>233</sup> Burawoy cited in Lebowitz 2003, p. 20.

مبارزات زنان علیه مردسالاری... مبارزات برای کیفیت بهتر زندگی و هویت فرهنگی- اشاره به یک نظریه نه چندان موفق دارند.<sup>۲۳۴</sup>

مسئله از نظر لیبوویتز روش مارکس یا دیدگاه سیاسی و نظری او نیست، زیرا که هردوی این جنبه‌ها در فراسوی یک مفهوم تنگ‌نظرانه از کار قرار دارند و بر "اهمیت همه روابط و کارکردهای انسانی فارغ از شکل پدیداری‌شان تاکید کردند".<sup>۲۳۵</sup> مسئله در بطن پروژه‌ی نظری نگارش اقتصاد سیاسی سرمایه و تجلی محدودیت ذاتی آن در سه جلد سرمایه نهفته است. لیبوویتز با ای. پی. تامپسون توافق دارد که مشکل نقد مارکس به اقتصاد سیاسی این‌جا است که "مدعاهای آن حاوی تعلقات و منافع انسانی نیست بلکه صرفاً به منطق و شکل‌های سرمایه می‌پردازد" و به این سبب است که سرمایه تبدیل به یک مطالعه پیرامون منطق سرمایه و نه سرمایه‌داری می‌شود. بدین ترتیب ابعاد اجتماعی و سیاسی تاریخ، قهر طبقاتی و درک مبارزه طبقاتی در حوزه‌ای جدا از سیستم بسته‌ی منطق اقتصادی جای می‌گیرد.<sup>۲۳۶</sup>

لیبوویتز با علت این امر از نظر تامپسون توافق ندارد که گویا مارکس در دام مقولات بی‌جان اقتصاد سیاسی گرفتار آمد. از نظر او مارکس در طول نگارش سرمایه، در سیاستی که تعقیب می‌کرد و تا پایان عمر در همه نوشته‌های سیاسی خود به آن‌ها وفادار ماند که در جوانی خود تحت عنوان "ابعاد چندگانه‌ی فرد انسانی" دل‌مشغول آن بوده است. سرمایه از این منظر یک فراز در پروژه کلی مارکس بود و بدین معنا ادای سهم ضروری به علوم اجتماعی و افشای ماهیت استثمار در برابر چشمان کارگران بود:

<sup>234</sup> Lebowitz 2003, p. 20.

<sup>235</sup> Marx cited in Lebowitz 2003, p. 142.

<sup>236</sup> Lebowitz 2003, p. 23.

همت به پرکردن آن گماشته است، عملی که موجب کسب اعتبار فراوانی برای او می‌شود.

#### تقدم نیازها و وعده تحقق توانایی‌ها

مسئله اصلی برای لیوویتز فقدان طبقه کارگر در سرمایه نیست. بلکه حضور محدود این طبقه در آن کتاب مسئله او است. زیرا به‌رغم وجود عبارات پراکنده قدرت‌مند در این باره، این طبقه اساساً هم‌چون ابژه‌ی سرمایه، وبه مثابه‌ی کالا و قربانی سرمایه معرفی می‌شود و نه به عنوان یک عامل فعال که با محدودیت‌های معین و امکانات نامعینی رو-به-رو است.

بحث مارکس درهنگام پرداختن به سرمایه قابل درک است. او می‌خواهد به اهداف سرمایه بپردازد و همان‌گونه که لیوویتز گوشزد می‌کند مارکس تنها به شعار "انباشت کنید، انباشت کنید" به‌مثابه‌ی هدف سرمایه اکتفا نمی‌کند بلکه به میل سرشار آن برای مصرف بی‌انتهای نیز اشاره دارد، مصرفی که انباشت پیش‌شرط آن است.<sup>۲۴۱</sup> مارکس جلوتر رفته و خصوصیات سرمایه (مالکیت خصوصی، کالایی شدن کار، فن-آوری) روابط درونی طبقاتی آن (رقابت)، سازوکارهای بازتولید آن (گردش کلی سرمایه، وابستگی کار) و تضادهای درونی آن (کاهش نزولی نرخ سود، بحران‌ها) را هم بحث می‌کند. اما مارکس چنین تحلیل جامعی از کار به دست نداده است و تنها اشاراتی به آن کرده است. به‌رغم آن‌که کار به خاطر هم‌وابستگی و هم‌عدم‌وابستگی به سرمایه، پدیده‌ای به همان شدت پیچیده و متناقض است، معهداً مارکس "موفق نشد که سویی‌ی کارمزدی را به شیوه‌ای منطقی و تحلیلی، هم‌تراز با برخوردی که با سویی‌ی سرمایه داشت، بررسی کند."<sup>۲۴۲</sup>

"این انتقاد که گویا مارکس به بازتولید نابسندگی‌های اقتصاد سیاسی سرمایه دست یازید، انتقاد نادرستی است. سرمایه مارکس یک مطالعه پیرامون منطق سرمایه است و این امر به علت ضرورت توضیح خصلت و ماهیت سرمایه مورد نیاز است... انجام تجرید از خصلت چندگونه و متجانس مزدبگیران لازم است به خاطر نمایش نقطه اشتراک همه کارگران و برای آن‌که سلاخی در کف آنان برای فراتر رفتن از سرمایه گذارده شود."<sup>۲۳۷</sup>

لیوویتز هم‌چون برخی از مارکس‌شناسان بر این باور است که مارکس به‌هنگام برزبان راندن سخنان زیر در حضور انگلس<sup>۲۳۸</sup>: "تنها با این تمهید می‌توان یک رابطه را بدون بحث‌کردن سایر روابط بررسی کرد"، از یک‌سو یگی سرمایه خبر داشت، و هم‌او است که باز هم در گروندریسه چنین می‌نویسد:

"همه‌ی پیش‌فرض‌های ثابت کنونی در روند بحث، دست‌خوش تغییر خواهند شد. / اما تنها با ثابت انگاشتن آن‌ها در آغاز کار است که می‌توان بدون آشفته کردن مسایل بحث را ارتقاء داد."<sup>۲۳۹</sup>

کتاب مارکس "پیرامون کارمزدی" که یکی از شش کتاب اصلی او است، کتابی که بدو آن‌را در دستور کار نگارش خود داشت، می‌بایست به کار رشد اقتصاد سیاسی طبقه کارگر همت می‌گماشت تا اقتصاد سیاسی سرمایه را نیز بدین‌ترتیب تکمیل کند. اما پروژه‌ی سیاسی مارکس پیر به طریقی پیش رفت که "عرصه‌ی شناخت-شناسی پروژه‌ی او، بیش از عرصه‌ی انقلابی آن، او را به خود مشغول داشت."<sup>۲۴۰</sup> این موضوع موجب آن شد که شکافی در خدمت نظری مارکس ایجاد شود، که لیوویتز

<sup>237</sup> Lebowitz 2003, p. 177.

<sup>238</sup> Marx cited in Lebowitz 2003, p. 46.

<sup>239</sup> Ibid.

<sup>240</sup> Lebowitz 2003, p. 177.

<sup>241</sup> Lebowitz 2003, pp. 10-11.

<sup>242</sup> Lebowitz 2003, p. 80.



هنگامی که مارکس مبارزات کارگران برای ده ساعت کار روزانه را در سرمایه وارد کرد، مطالبات کارگران را عملاً در چارچوب منطقی نیاز نظام‌یافته‌ی سرمایه به بازتولید نیروی کار سالم قرار داد. بدین‌معنا او نشان می‌دهد که "کارمزدی ذاتاً وابسته به سرمایه است و قادر به رفتن به فراسوی قدرت آن نیست".<sup>۲۴۳</sup> بدین‌ترتیب در این راستا حتی تعریف نیازهای کارگران از سوی خودشان و تلاش برای افزایش سطح دستمزدها، کاهش ساعات کاری، مطالبه تسهیلات اجتماعی، به خاطر تحلیل و کشف منطقی تولید و مبادله‌ی سرمایه‌داری و قوانین آن هم‌چون "یک عامل ثابت و معلوم" فرض می‌شود.<sup>۲۴۴</sup> نتیجه کار:

"پیدایش یک مارکسیسم یک‌سویه و ناتوان از درک کلیت متناقض سرمایه‌داری است. آنچه به این شکل عرضه می‌شود قوانین عینی اقتصادی، جبرباوری، اقتصادگرایی، و مفاهیمی یک‌سویه است که رابطه‌ی کمی با حرکت واقعی جامعه دارند".<sup>۲۴۵</sup>

برای اصلاح این وضع لئوویتز بدواً وفاداری خود را به روش‌شناسی مارکسیسم اعلام می‌کند. مارکسیسم از نظر او به خاطر تأکیدش بر مقوله‌ی کلیت (اجزا و ارتباط آن‌ها با یکدیگر را نمی‌توان جدا از کل درک کرد) و مقاومت‌اش در برابر هگل، با اعلام این نکته که کل را تنها در پرتو داده‌های مادی و تاریخی می‌توان تعریف کرد، بهترین مبنا برای درک سرمایه‌داری است. لئوویتز به مثابه‌ی یک "مارکسیست ارتدوکس" تأکید دارد که "نقد بیرحمانه از هر چیز موجود" شامل حال مارکس و بنیان‌های نظری مارکسیسم هم می‌شود. لئوویتز "پسامارکسیست‌های امروزی" را ملامت می‌کند زیرا تصویر نادرستی از طبقه کارگر هم‌چون "قطب مخالف اما یک‌سویه سرمایه"

ارائه می‌دهند که گویا هویت آن تنها مزدبگیری است و به نادرستی ادعا می‌کنند که مارکس نیز همین تصویر را از این طبقه ارائه داده است. لئوویتز به‌درستی تأکید دارد که "پسامارکسیست‌ها این تصویر غالبی را ایجاد و خلق نکردند... پرولتاریای مجرد محصول مارکسیسم یک‌سویه‌ای است که مفهوم و درک مارکس از کارگران به مثابه-ی سوژه را تحریف کرده است".<sup>۲۴۶</sup>

به نظر او نه بنیادگرایی مارکسیسم یک‌سویه و نه قطب مخالف آن، پسامارکسیست‌های التقاطی، هیچ‌یک قادر نیستند "شکاف بین تئوری ناب سرمایه و واقعیت سرمایه‌داری را پر کنند".<sup>۲۴۷</sup>

هدف لئوویتز رشد یک اقتصاد سیاسی برای طبقه کارگر است تا بتواند بر یک-سوئگی اقتصاد سیاسی مارکسیستی برای سرمایه فائق آید.

نفع شخصی و رقابت، مولفه‌های تشکیل‌دهنده‌ی اقتصاد سیاسی سرمایه هستند... اما در تقابل با آن، اقتصاد سیاسی کارمزدی با شناسائی و تصدیق نتایج بهره‌وری اجتماعی ناشی از ترکیب کار اجتماعی، ناشی از هم‌کاری بخش‌های مختلف کارگر جمعی تحلیل خود را شروع می‌کند. اقتصاد سیاسی طبقه کارگر تأکید دارد که تنها با کاهش درجه‌ی پراکندگی در صفوف کارگران و تنها از راه اتحاد و همبستگی است که مزدبگیران می‌توانند ثمرات همکاری خود را در اختیار خویش درآوردند و نیاز خود به رشد و پیشرفت را تحقق بخشند. این اقتصاد سیاسی بر ضرورت حذف سرمایه به مثابه‌ی میانجی بین کارگران، به مثابه یک کل، تأکید می‌کند و در نتیجه خصلت پراهمیت مبارزات اقتصادی و سیاسی علیه سرمایه را به طور هم‌زمان برجسته می‌کند".<sup>۲۴۸</sup>

<sup>246</sup> Lebowitz 2003, pp. VIII-ix.

<sup>247</sup> Ibid.

<sup>248</sup> Lebowitz 2003, p. 99.

<sup>243</sup> Lebowitz 2003, p. 207.

<sup>244</sup> Lebowitz 2003, pp. 46-8.

<sup>245</sup> Lebowitz 2003, p. 136.

این حالت از دیدگاه کارگران بررسی می‌شوند و در نتیجه کاری "مطمئناً" مولد محسوب می‌شوند که هم‌چون درون‌دادی برای بازتولید کارگران لازم است.<sup>251</sup> لیبوویتز هم‌چنین اصرار دارد که تمرکز بر بیان نیازهای کارگران، چشم ما را به روی قابلیت‌های ایشان و چگونگی رشد و تحریف آن‌ها، به طور توأمان، تحت نظام سرمایه‌داری باز می‌کند و به ما چگونگی فراهم‌شدن امکان و احتمال سوسیالیسم را نیز نشان می‌دهد. اهمیت "قابلیت‌ها" رابطه‌ی مهم بین نقد اخلاقی از سرمایه‌داری، چگونگی ظهور گرایش‌های رفرمیستی در فعالیت طبقه، و نیز امکان تحول عاملیت به‌رغم وجود ساختارهای وابستگی را به ما نشان می‌دهد. به لحاظ اخلاقی مسئله تنها طرح مدعا برای تصرف مازاد اجتماعی نیست، که البته در جای خود بسیار حائز اهمیت است، مسئله خرید و فروش نیروی کار دیگران است. یک طبقه دارای قدرت کنترل چگونگی استفاده از توانایی‌های یک طبقه دیگر است و دارای قدرت عظیمی برای تعیین شکل و نحوه‌ی رشد این قابلیت‌ها است. بدین معنا یک طبقه قابلیت‌های انسانی یک طبقه دیگر را در تصرف و اختیار خود دارد.

سوژه بودن طبقه‌کارگر در چارچوب سرمایه و بر ضد آن

این واقعیت اصلی زیرین، به خاطر وجود ساختار بازار و تجارب روزانه‌ای که گرایش به عقیم‌گذاشتن توانایی‌های طبقه‌کارگر حتی برای تصور یک جهان متفاوت دارد- بگذریم از ساختن مستقل آن از سوی این طبقه- پوشیده مانده است. این پیام وابستگی به سرمایه به طور مشخص در محل کار حک شده است، زیرا سرمایه است که تجسم علم و دانش است، دارای ارتباط با بخش مالی، فرآورده‌های تولیدی و بازارها است، و مهارت‌ها و نیروی کار متفرق و پراکنده را گرد هم می‌آورد تا از ثمرات

این گفته‌ها البته از مارکس الهام گرفته شده است، اما آن سوژه‌ای از مارکس را برجسته می‌کند که بر تز تقدم نیازهای انسانی و نه تقدم نیروهای مولده تاکید می‌کند، موضوعی که به طور نظام‌مند در نوشته‌های او بحث نشده است.<sup>249</sup> واقعیت این است که سرمایه برای بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌داری باید مرتباً نیازهای کارگران را میانجی‌گری کند و این امر نیازمند بررسی و تحلیل چیزی بیش از آن است که مارکس در سرمایه به آن اهتمام ورزیده است. این امر به معنای آن است که بررسی طبقه کارگر نباید تنها در محیط کار او انجام شود، بلکه باید به خصلت متناقض فشارهای این طبقه برای "افزایش" سهم خود از ثروت اجتماعی و نیز تاکید آن روی خصلت "گونه‌گون" نیازها هم توجه نشان داد. هم‌چنین باید به بررسی پیرامون موانع غلبه بر جدایی‌های درونی طبقه کارگر و چگونگی فراهم‌آوردن امکان تکوین یک هویت مشترک و بهره‌برداری از قابلیت‌های انسانی اعضای این طبقه پرداخت و این‌همه را در چارچوب یک تئوری ظریف از رشد سرمایه‌داری و تحولات اجتماعی جای داد. مارکس در برابر آن سوژه از ثروت که همه اقتصاد سیاسی سرمایه با آن مشغول است، مفهومی از ثروت (که در گروندریسه آن را شرح داده و در دست-نوشته‌ها نیز به سال ۱۸۴۴ یافت می‌شود) را جایگزین ساخت که در موجودات انسانی متبلور می‌شود؛ زمانی که "آنان به دلیل غنای کیفیات زندگی و روابط اجتماعی، سرشار از نیاز باشند."<sup>250</sup> همه آن‌چه که از سوی سرمایه "کار غیر مولد" خوانده می‌شود (که سرمایه مارکس نیز به‌درستی آن‌ها را تحت عنوان بخش خدمات درمان و بهداشت، و نیز بخش آموزش و تحصیلات که تولید سود نمی‌کنند، بررسی کرده است) حالا مطابق با تعریف بالا از ثروت در نقشی وارونه ظاهر می‌شوند. زیرا آن‌ها در

<sup>249</sup> Lebowitz 2003, pp. 63-4.

<sup>250</sup> Marx cited in Lebowitz 2003, p. 131.

<sup>251</sup> Lebowitz 2003, p. 135.

کار اجتماعی بهره‌مند شود.<sup>252</sup> بدین ترتیب نفس گنجاندن این‌همه در حیطه‌ی "قابلیت‌ها" به معنای بازکردن افق توانایی‌ها و احتمالاتی است که به طور بی‌واسطه نمایان نیستند و این موضوع به طرح پرسش مربوط به فضاها و تجارب ضدونقیض تحت این نظام می‌انجامد که می‌توانند موجب ایجاد دریاچه‌هایی برای بنای یک جنبش ضدسرمایه‌داری بشوند که قصد فراتر رفتن از آن را دارد.<sup>253</sup>

اما اگر نیازها و قابلیت‌های خود کارگران با وجود نیروی شگرفی که برای رفتن به فراسوی سرمایه دارند، به گونه‌ای در این مارکسیسم نظریه‌پردازی شوند که توگویی هیچ تاثیری بر کارکرد سرمایه ندارند، آن‌گاه با چه نوع ماتریالیسم تاریخی رو-به-رو خواهیم بود؟ مارکس سرمایه را، به دلایلی که شرح آن رفت، عمدتاً به گونه‌ای تقریر کرد که گویی واقعاً مورد بالا درست است. لیبوویتز با اراده راسخی بر این نظر است که طرح تدوین اقتصاد سیاسی طبقه‌کارگر تنها به معنای افزودن مقوله‌ی کار به چارچوب نظری کنونی نیست، بلکه بحث، ادغام کار در کل نظریه است تا بدین ترتیب تاثیر آن بر کارکرد سرمایه را به توان مطالعه کرد. این نکته به معنای آن است که درک تکامل سرمایه-گزینده‌ی تکنولوژیکی آن، حرکت آن در مکان و مراحل تکامل تاریخی آن- بدون ایجاد رابطه‌ی آن به رشد و تحولات نیازها، قابلیت‌ها و مبارزات طبقه کارگر ممکن نیست.

دقیقاً از آن رو که مطالبات طبقه‌کارگر برای محدودکردن طول و مدت کار روزانه برای درک گذار سرمایه از مرحله تولید ارزش‌اضافی مطلق به سمت تولید ارزش-اضافی نسبی اهمیت دارد، به همان ترتیب نیز وقوع بحران‌های ساختاری و تاثیرات آن‌ها نمی‌تواند بدون وارد کردن طبقه‌کارگر در بحث هم‌چون یک عامل با درجه‌ای از استقلال نسبی درک شود. محدود کردن توضیحات وقوع بحران‌ها به گرایش‌های متغیر

در ترکیب ارگانیک سرمایه و گرایش به سمت کاهش نرخ سود و نیز توضیحاتی محدود به رقابت شدید تکنیکی و موانع خروج (نظیر آن توضیحاتی که برای بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط برخی مارکسیست‌ها در حاشیه بحث جدید برنر<sup>254</sup> ارائه شد) برای درک علت بحران‌های معین ساختاری کفایت نمی‌کند.

پل سوئیزی در مکاتباتی که در سال ۱۹۷۷ با لیبوویتز داشت به او هشدار داد که بیش از اندازه خود را به نظریه گرایش نرخ نزولی سود مشغول ندارد، "زیرا که این موضوع به خودی خود نوعی نظرپردازی شدیداً مکانیکی را دامن می‌زند و بدتر این‌که همین-گونه تفکر را در همه جای دیگر نیز رشد می‌دهد."<sup>255</sup> خوب است که لیبوویتز به اندرزهای او اهمیت داد. زیرا یکی از دست‌آوردهای کتاب او روشن کردن محدودیت-های نظریه بحران در مارکسیسم است که تاکید زیادی در این رابطه بر تمایز بین "مانع" و "حدومرز" کرده است. لیبوویتز گفته‌ی مارکس در جلد دوم سرمایه را مبنی بر این‌که گرایش به تولید گزاف "همان تضاد اصلی موجود در سرمایه پیش‌رفته است"، و در نتیجه "مانع حقیقی تولید سرمایه‌داری، در واقع خود سرمایه است"، در پرتو گفته دیگری از مارکس در گروندریسه بدین مضمون که "سرمایه به طور توأمان هم یک مانع بر سر راه خود می‌نهد و هم‌زمان آن را از پیش پای خود برمی‌دارد و به فراسوی هرگونه مانعی گذر می‌کند" چنین تفسیر می‌کند:

بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که موضوع چیزی بیش از تضاد درونی سرمایه است. اساساً موضوع این است که سرمایه در عبور از همه موانع موفق است و رشد آن از همین راه اتفاق می‌افتد...نسبت دادن حرکت سرمایه به "نیروی محرکه‌ی درونی آن برای عبور از همه موانع" در واقع به معنای ترسیم یک چشم‌انداز بی‌انتهای و یک فرآیند نامحدود و بی‌کرانه است...اما مارکس سرمایه‌داری را هم‌چون یک سیستم بی‌انتهای و

<sup>254</sup> Brenner.

<sup>255</sup> Cited in Lebowitz 2004b.

<sup>252</sup> Lebowitz 2003, pp. 156-7.

<sup>253</sup> Lebowitz 2003, pp. 178-89.

بی‌کرانه نمی‌دید. در این صورت باید پرسید پس چه چیزی حدودمرزی در برابر سرمایه می‌نهد و آن را به موجودیتی فانی، کران‌مند و محدود بدل می‌کند؟ مسئله این نیست که سرمایه خسته و فرسوده می‌شود یا در حالت نقصان حواس، از عبور به فراسوی این موانع ناتوان می‌شود. پاسخ را مارکس و انگلس، خود، در طول کل زندگی‌شان چنین فرموله کرده‌اند- طبقه کارگر حدودمرز سرمایه است... نتیجه این است: کارگران به حیات و دوره سرمایه‌داری پایان خواهند داد.<sup>256</sup>

اما کارگران تنها زمانی به حیات سرمایه پایان می‌دهند که سرمایه را به مثابه میانجی رشد نیازهای‌شان از میان بردارند. سرمایه پی در پی در زمان و مکان سیاسی خاص به تعدیل خود پرداخته و نشان داده‌است که از توانایی بازسازی خود در مواجهه با بحران‌ها برخوردار است. حتی زمانی که کارگران قادر به تحمیل موانعی پیش پای سرمایه هستند، کندشدن روند انباشت، خود، منجر به تضعیف کارگران می‌شود یا منجر به دخالت دولت برای حل بحران رو به تعمیق از راه بازسازی روابط سرمایه می‌شود و اوضاع را به نفع سرمایه ثبات می‌بخشد. بدون یک قابلیت انقلابی برای حرکت به فراسوی سرمایه بحران‌ها معمولاً پدیده‌هایی موقتی خواهند بود و حتی می‌توانند به سازوکار سرمایه کمک کنند تا سرمایه مجدداً خود را بازسازی کند.

لبوویتز دلایل خوبی به دست می‌دهد مبنی بر این که می‌توان انتظار داشت که طبقه کارگر درجه‌ای از همبستگی را در خود رشد داده و وارد حوزه سیاسی شود تا مطالبات خود را بر سرمایه تحمیل کند:

"عدم توانایی کارگران برای ارضای نیازهای‌شان به جای این که آنان را به فراسوی سرمایه رهنمون شود، خودبه‌خود به مبارزات طبقاتی در چارچوب سرمایه‌داری می-

انجامد... یک سرمایه‌داری با صورتک انسانی در اثر مبارزات کارگران خواهیم داشت!"<sup>257</sup> کارگر بیکار خواهان کار است (تا مانند بقیه مورد "استثمار" قرار گیرد) کارگر از کارافتاده خواهان پذیرفته‌شدن در جمع کارگران است ("شان و منزلت کار")، کارگری که دارای کار کم‌درآمد است خواهان دستیابی به مشاغل بالاتر است (تا از نردبان ترقی در سیستم بالا رود)، کارگران پردرآمد خواهان حفظ امتیازات و درآمد خویش اند (حتی شاید به چشم‌پوشی از برخی از این دست‌آوردها رضایت دهند تا جایگاه اجتماعی کلی خود را حفظ کنند) و بدین ترتیب هریک از آن‌ها خواهان امنیت و بهبود وضعیت اجتماعی خویش اند و مطالبه انقلاب در روابط مالکیت را طرح نمی‌کنند.

بررسی امکان پیدایش انتظارها و خواست‌های رادیکال‌تر نیاز به مقابله با مارکسیسم یک‌سویه را ایجاد می‌کند. همان مارکسیسمی که طبقه کارگر را در توضیح‌های خود پیرامون بحران‌ها به حاشیه می‌راند و ایجاد تغییر و تحولات در وضعیت فن‌آوری را به این بحران‌ها نسبت می‌دهد، موانع ساختاری در مسیر پیشروی کارگران به فراسوی سرمایه را توضیح نمی‌دهد و به ناگهان با شعبده‌بازی و تردستی یک "پرولتاریای مجرد" از آستین خود بیرون می‌کشد که در نقش یک ابرقهرمان باید بپا خیزد و سرمایه را نابود کند، در هیچ‌کجا کارکردگرایی ناشی از یک‌سویگی سرمایه، بیش از مورد پرولتاریای مجرد، نفی محض سرمایه، روشن نیست!"<sup>258</sup>

به نظر لبوویتز اقتصاد سیاسی کار، باید تحلیلی متفاوت از اقتصاد سیاسی سرمایه به دست دهد، زیرا که باید موضوع مبارزات سیاسی، آگاهی، سازمان و هویت کارگران را در دل خود جای دهد. دیگر این که به عنوان نظریه باید نقشی استراتژیک در عبور به فراسوی رازورزی سرمایه بازی کند. با آن که سرمایه تکوین اجتماعی و تاریخی

<sup>257</sup> Lebowitz 2003, p. 138.

<sup>258</sup> Lebowitz 2003, p. 138.

<sup>256</sup> Lebowitz 2003, p. 168.

رابطه کار-سرمایه را مطرح می‌کند، و نشان می‌دهد که این رابطه و تحولات آن نه امری خنثی و نه ناگزیر است، معهدا توضیحاتش ناکافی است. تا زمانی که فاعل بودن طبقه کارگر را به یک پرسش‌واره‌ی نظری تبدیل نکنیم- کاری که باید در قلمرو اقتصاد سیاسی طبقه کارگر انجام شود- با یک "پرولتاریای مجرد" بی‌اعتبار و یا با یک بت‌وارگی "هیچ بدیلی موجود نیست"، مواجه خواهیم بود.

لبوویتز با طرح مقوله‌ی "کار" هم‌چون چیزی بیش از "نفی" ساده سرمایه، وارد مرحله آزمایش طبقه کارگر در تنوع و ناهمگنی هویت آن، سلسله‌مراتب منفعت و نیازهای آن فراتر از محل کار می‌شود و غلبه بر "پراکندگی" کارگران را به عنوان امری محتمل بحث می‌کند. تنها با طرح این موانع است که می‌توان به انسجام طبقه کارگر و احتمال فراتر رفتن از سرمایه پرداخت. این موضوع ابزار مناسب در اختیار اقتصاد سیاسی طبقه کارگر می‌نهد تا به ارزیابی مبارزات طبقاتی بپردازد. همان‌گونه که لبوویتز می‌گوید یک پرسش مهم در پیوند با این مبارزات (همه آن‌ها) این است که: "یا این مبارزات به رشد و تحول طبقه کارگر کمک می‌کند؟"<sup>۲۵۹</sup> فارغ از شکل بسیج و تحرک طبقه- فارغ از این که این تحرک حول مذاکرات و چانه‌زنی‌های محل کار باشد، فشار به دولت برای ایجاد اصلاحات، یا اعتصابات و اعتراضات عمومی باشد- محک سنجش موفقیت آن‌ها تنها نتایج بی‌واسطه آنان نیست، بلکه ادای سهم آنان به اتحاد بیش‌تر طبقه و ایجاد آگاهی جمعی، افزایش بینش و بصیرت در آن‌ها، رشد قابلیت‌های جمعی در حیطه سازمانی، استراتژیک و دموکراتیک است که در مجموع قابلیت‌های سیاسی طبقه را تشکیل می‌دهند.

سرانجام این که از نظر لبوویتز اقتصاد سیاسی کار حاوی یک هسته‌ی اصلی از بدیل سوسیالیستی است:

"اقتصاد سیاسی طبقه کارگر با مفهوم کارگر جمعی می‌آغازد، مفهومی که بشارت یک جامعه بدیل ("خلاف وضع موجود") را می‌دهد که در آن میانجی‌گری سرمایه بین کارگران و دیگر عرصه‌های زندگی از میان برداشته شده است."<sup>۲۶۰</sup> محتوای این گفته را می‌توان در یک مجموعه اظهارات گنجانید که هر یک در پیوند با مباحث درازمدت مارکسیستی است:

۱. درک بحران‌های اقتصادی بدون درک نقش طبقه کارگر در پیدایش آن‌ها، به مثابه‌ی یک عامل فعال و مخالف ممکن نیست.
۲. بدون وجود یک طبقه کارگر که قادر به نهادن حدومرزی نهایی بر سر راه سرمایه باشد، سرمایه به پیشروی خود و غلبه بر موانع انباشت که ناشی از بحران‌ها است، ادامه خواهد داد.
۳. طبقه کارگر به طور ذاتی یک طبقه انقلابی نیست.
۴. یک اقتصاد سیاسی کار که در مارکسیسم ادغام شود، می‌تواند به شناخت چگونگی امر تحول طبقه کارگر در یک راستای انقلابی کمک کند.

محدودیت‌های آرای لبوویتز: ملاحظات دربارهِ منتقدان او

مهم‌ترین انتقادی که به چاپ جدید *فراسوی "سرمایه"* انجام شده است، از سوی رابرت آلبریتون است که می‌گوید تلاش برای نگارش یک کتاب در باره کار و ادغام آن در سرمایه نابه‌جا است و منجر به یک ترکیب نامیمون از "کارکردگرایی مبتنی بر مبارزه طبقاتی و ذات‌گرایی اومانیستی" می‌شود.<sup>۲۶۱</sup> به نظر آلبریتون اقتصاد سیاسی طبقه کارگر اصولاً جایی در چارچوب یک بحث مجرد از سرمایه ندارد، زیرا این سطح از بحث آن قدر عام است که به "زمان و مکان" نمی‌پردازد. به نظر آلبریتون، مارکس

<sup>260</sup> Lebowitz 2003, p. 176.

<sup>261</sup> Albritton 2003, p. 106.

<sup>259</sup> Lebowitz 2003, p. 189.

دست داشته باشیم. در این جا به جای کسب یک درک غنی تر از سوزده، تمرکز استراتژیکمان نیز از میان می‌رود.

مسئله بی‌اعتبار کردن جنبش‌هایی نیست که بیرون از مقوله‌ی "ممتاز" طبقه هستند. کاملا درست است که همه سرکوب‌ها و ستم‌ها را نمی‌توان به یک موضوع طبقاتی فروکاست، اما در عین حال اهمیت دارد که در هنگام سخن گفتن از موضوع "کار" در سطح مشخص، بحث روشن کنیم که خدمت‌کاران فیلیپینی، مکانیک‌های سیاه‌پوست، مهاجرین مکزیکی، کارگران منضبط هم‌جنس‌گرا و پانک‌های بارنشین هم بخشی از طبقه هستند. همین که بر نیازهای کارگران تکیه کنیم، مسائل زیادی طرح می‌شود- محیط‌زیست، بهداشت و سلامتی، نگهداری کودکان، تحصیلات و آموزش، کنترل باروری، فقر، جنگ- و بدین‌شکل متوجه می‌شویم که آن‌چه معمولا هم‌چون جنبش‌هایی بیرونی نسبت به طبقه کارگر ارزیابی می‌شوند، در واقع دیگر ابعاد زندگی متنوع و چند سویه‌ی طبقه را تشکیل می‌دهند.

از میان‌بازبینی‌های انتقادی موجود در این جلد، ورنر بونه‌فلد نیز معتقد است که پروژه لیبویتز نابه جا و خطاکارانه است؛ اما او دلایل متفاوتی برای این گفته خود ارائه می‌دهد. مطابق استنباط ما از استدلال بونه‌فلد، مفهوم "سرمایه" در خود حاوی مقوله کار نیز هست و موضوع اصولا "به‌میان کشیدن مقوله‌ی کار" نیست بلکه موضوع عبارت است از "تکوین اجتماعی سرمایه". از نظر بونه‌فلد نقص پروژه‌ی لیبویتز عدم‌تشریح این امر است. او این ایراد را چنین بیان می‌کند: "لیبویتز به طور شگفت‌انگیزی در باره‌ی موضوع شکل اجتماعی سکوت اختیار کرده است". اما به نظر ما او حیطة و وسعت پروژه‌ی لیبویتز را متوجه نشده است. به‌رغم آن‌چه که بونه‌فلد می‌گوید، لیبویتز مرتبا بر اهمیت یگانه‌ی خدمت مارکس به توضیح شی‌شدگی رابطه سرمایه-کار اشاره می‌کند. اهمیت فصل ۵ در کتاب لیبویتز با ذکر نقل‌قولی از

در ننگ‌جاندن یک نظریه مربوط به یک طبقه کارگر خودتعیین‌گر در سرمایه به حق بود. ایراد او دقیقا به دلیل همان پیچیدگی‌هایی طرح می‌شود که لیبویتز به آن‌ها اشاره کرده است و از نظر آلبریتون همه‌ی این‌ها تنها می‌توانند در سطوح تجربی‌تر و تاریخی‌تر بحث شوند، به عنوان نمونه تحلیل از سرمایه‌داری آمریکا در دوران پساجنگ دوم به این حوزه تعلق دارد. در آن سطح از تحلیل، جایی که کار در یک جایگاه ممتاز نیست، بی‌شمار جنبش‌ها و موضوعات مربوط به آن وجود دارد که در پیوندهای تنگاتنگ باهم منجر به رویارویی طبقه کارگر با سرمایه‌داری می‌شوند.

البته آلبریتون تاحدودی در اخطار خود به حق است که ما نمی‌توانیم توقع چندان زیادی از یک نظریه‌ی مجرد در باره طبقه کارگر داشته باشیم. و همان‌طور که در این باره با تحلیل لیبویتز از موضوع "دیکتاتوری پرولتاریا" نشان خواهیم داد، مشکلی در گذار او از سطح نظریه ناب به سطح مشخص بحث وجود دارد، جایی که تحلیل‌های روشن‌تر تاریخی مورد نیاز است. اما لیبویتز هم از سوی دیگر حق دارد تجرید را فاقد هرگونه ارزشی بداند، چنان‌چه نتواند رویکرد ما را در سطوح تجربی بحث هدایت کند.

خطر حذف اقتصاد سیاسی طبقه کارگر از سطح "ناب" تجرید این است که واردکردن بعدی آن در سطوح مشخص‌تر تحلیل به آن حالتی دلبخواهانه می‌دهد و رابطه‌ی بین مراحل مختلف نظریه در چارچوب "مراحل مختلف تحلیل"، که مورد نظر آلبریتون است، از دست می‌رود. در چارچوب بحث آلبریتون، اهمیت استراتژیک کار از دست رفته است. کار پدیده‌ای در بین پدیده‌ها و جنبش‌های دیگر می‌شود و نتیجه‌ای که به دست می‌آید یک ادغام التقاطی و خودسرانه از عامل‌های اجتماعی است بدون این‌که یک نظریه‌پردازی روشن از پیوند آن‌ها با کلیت سرمایه‌داری در

اما در مقام ابزار تحلیلی کار مفیدی نیست. این مقوله در کنار مسائل زیادی که دربر دارد، به تفاوت‌های جدی موجود بین روابط بردگی و خانوادگی بی‌تفاوتی نشان می‌دهد (دزدی و ربودن کار انسان در مقابل اظهار عشق به او با هم مترادف قرار می‌گیرند)، نگرانی و دغدغه‌های واقعی مربوط به تربیت و مراقبت از کودک را به موضوع صرف "تولید کارگران" فروکاستن، و نادیده گرفتن نقش تاریخی خانواده، همان‌طور که بارکر اشاره می‌کند "هم‌چون مرکزی برای پردازش و تشکیل همبستگی‌های اولیه و "مکانی" که طبقه کارگر برای آن ارزش زیاد و قابل درکی قائل است"، طرز تفکر مناسبی در این حوزه نیست. ما در مقام دفاع از لیوویتز می‌توانیم تنها به گفتن این نکته بسنده کنیم که رویکرد او به این موضوع تجربی است. او استدلال خود در باره بردگی را هم‌چون بازتابی از منظر مارکس ارائه می‌کند، البته لیوویتز متوجه است که با ورود زنان به محل کار، این رابطه دچار تغییر و تحول می‌شود و به‌همین دلیل استدلال خود را با چنین اظهارنظری می‌آراید: "موضوع عمده در این جا به معنای دقیق این اصطلاح نیست بلکه ویژگی و خصلت رابطه مورد نظر است که همانا استثمار است."<sup>263</sup> اما مسئله این است که حتی با وجود نقش محدودی که استدلال بردگی نزد او دارد به هر حال او بر این امر صحنه می‌گذارد. گسترش و امتداد بصیرت‌های مهم لیوویتز در باره طبقه کارگر به درون قلمرو خانواده مستلزم ایجاد مفاهیم جدید و نه بسته‌بندی مجدد مفاهیم کهنه است.

ما هم‌چنین با انتقاد طرح شده توسط بارکر، کمپبل و توتان در باره‌ی نحوه برخورد لیوویتز با موضوع رقابت موافق هستیم. لیوویتز بر این نظر است که تاکید بر روی موضوع رقابت منجر به پیدایش ابهام در مبنای طبقاتی سرمایه‌داری می‌شود. این تاکید به آن جا منتهی می‌شود که نیروی محرکه‌ی سرمایه برای دستیابی به مازاد

مارکس در همین مورد شروع می‌شود. اما حتی اگر نظریه پردازان مارکسیست بتوانند شکل وارونه‌ی کار اجتماعی در این جامعه را عیان کنند، باز پرسش‌های مهمی به قوت خود باقی است، پرسش‌هایی که مستلزم رفتن به فراسوی ایمان و باور به "مبارزه‌ی طبقاتی" است. سوئیزی در مکاتبه با لیوویتز هشدار می‌دهد که: "...شخص باید مراقب باشد که به زبان راندن عبارت "مبارزه‌ی طبقاتی" به معنای ارائه راه حل نیست بلکه تازه روبه‌رو شدن با انبوهی از پرسش‌های مهم است."<sup>262</sup>

تحت چه شرایطی کارگران به درستی چنین تحلیلی باور می‌کنند؟ حتی اگر آن‌ها "تکوین اجتماعی سرمایه" را متوجه شدند، "تحت چه شرایطی باور می‌کنند که قادر به انجام کاری در این رابطه هستند" و تحت کدام شرایط واقعا می‌توانند کاری در این باره انجام دهند؟ این‌ها پرسش‌های مهمی هستند که اقتصاد سیاسی طبقه کارگر تدوین شده توسط لیوویتز می‌تواند در طرح و تشریح روشن‌تر آن ما را یاری دهد. بونه فلد چنین فکر می‌کند که این موضوعات در سرمایه وجود دارد اما چنین نیست. بازبینی‌های بارکر، کمپبل و توتان در یک سطح دیگر منجر به طرح دو انتقاد مشخص از لیوویتز می‌شود. انتقاد اول مربوط می‌شود به پرداخت نه چندان موفق لیوویتز با مقوله‌ی "بردگی" و اندیشه کردن به پی‌آمدهای این استدلال برای روابط خانوادگی. انتقاد دوم مهم‌تر است زیرا که بنیان‌های خود نظریه را هدف می‌گیرد که همان برخورد لیوویتز با موضوع رقابت بین سرمایه‌داران است.

چنانچه تولید خود کارگر به وسیله ارزش‌های مصرفی تولیدشده در خانه صورت گیرد آن‌گاه پرسش مهمی در باره روابط درون خانواده سر برمی‌آورد. استفاده از مقوله‌ی "بردگی" برای توصیف فرودستی زنان در خانواده شاید به عنوان یک عبارت‌پردازی و تیزکردن استدلال ما در ارتباط با فرودستی آنان دارای اهمیت باشد

<sup>263</sup> Lebowitz 2003, p, 151.

<sup>262</sup> Lebowitz 2003, p, xxx.

همچون انعکاسی از یک رابطه بین سرمایه‌داران و نه تبلور مبارزه طبقاتی معرفی شود و در نتیجه توجه را به نحوه توزیع آن بین سرمایه‌داران معطوف می‌کند به جای این که بدواً به نحوه تولید آن اشاره کند. اما این موضوع بخشی از یک استدلال جدلی است و وحشت از این‌که تئوری ما دستاویزی برای سوءتعبیر و سوءاستفاده دیگران بشود، نباید مانع پیدایش یک نظریه جامع باشد.

سرمایه‌داری حاوی سه رابطه اجتماعی است: رابطه بین سرمایه و طبقه کارگر، تقسیمات درونی طبقه کارگر (رابطه‌ای که از نظر لیوویتز دارای اهمیت اصلی است)، تقسیم درون طبقه سرمایه‌دار به واحدهای مستقل و رقیب. دلیلی وجود ندارد که اقتصاد سیاسی طبقه کارگر یکی از این روابط را حذف کند و دلایل خوبی برای پرداختن به همه آن‌ها در دست هست. لیوویتز به درستی تأکید می‌کند که موضوع استراتژی‌های سرمایه را نمی‌توان منحصر با توجه به پدیده‌ی رقابت توضیح داد، مسئله کنترل بر کار، بخش اصلی در این میان است. اما این درک باید به معنای تحکیم یک رویکرد فراگیر باشد که موضوعات طبقه و رقابت را به طور *توام* شامل شود تا که موفق به فراتر رفتن از رویکردهایی با توضیحات یک‌سویه بشویم.

عوامل طبقه و رقابت عموماً هم‌پوشانی دارند و به طور متقابل نیز بر یکدیگر اثر می‌گذارند، و به سادگی قابل تجزیه شدن از یکدیگر نیستند. به عنوان نمونه به فرآیندهای تولیدی عرضه-در-هنگام-تقاضا<sup>۲۶۴</sup> در آمریکای شمالی توجه کنید. این روندهای جدید تولیدی هم حاوی کارآیی بیش‌تر در سطح سازمان کار و تولید و هم حاوی استثمار شدیدتر کار بودند. فشار برای حرکت سرمایه به این سمت و سو به-ویژه توسط عنصر رقابت بین سرمایه‌داران (تجارت آزاد، نرخ بالاتر دلار آمریکا در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، سرمایه‌گذاری ژاپنی‌ها در آمریکا) تقویت می‌شد، اما سیستم جدید

تولیدی منجر به واردکردن ضربات جدی به رزمندگی کار نیز شد. بدین ترتیب برای سرمایه ضرورت داشت تا تحت فشار رقابت به سوی جدیدی جهت‌گیری کند و در عین حال سازوکارهای جدیدی برای اعمال کنترل بر روی کار پیدا کند تا میزان خرابکاری‌ها و مقاومت‌های آن نتوانند به تضعیف موقعیت سرمایه در عرصه رقابت منجر شوند.

از این که چنین روند پیچیده‌ای را تنها هم‌چون رابطه‌ی سرمایه-کار بررسی کنیم، چه سودی عاید ما می‌شود؟ چرا نباید عنصر رقابت را در بحث طرح کنیم (همان‌کاری که لیوویتز به دفعات می‌کند) هنگامی که رقابت به یک ابزار مهم ایدئولوژیک در تربیت و انضباط‌پذیری کارگران تبدیل شده است چرا باید به حذف موضوع رقابت از اقتصاد سیاسی طبقه کارگر بیندیشیم؟ هنگامی که نظریه ما قرار است به همه مسائل مربوط به کارگران بپردازد و یک چنین بررسی بدون پرداختن به موضوع رقابت ممکن نیست- چرا موضوعات دیگری نظیر تجارت آزاد، نئولیبرالیسم، جهانی-شدن، فراگیرشدن فرآیندهای سرمایه مالی، تابعیت برنامه‌های رفاه اجتماعی در برابر ایجاد "چارچوب‌های مستعد و مناسب برای رقابت" در سطح ملی، کشاکش‌های اقتصادی بین دولت‌های سرمایه‌داری و نظایر آن نباید بحث شوند؟ رقابت بین سرمایه‌داران، در شکل رقابت بین کارگران تبلور مادی می‌یابد. همان‌گونه که لیوویتز، خود، اشاره کرده است، یک عدم‌تقارن بنیادین در شکل و مضمون رقابت بین سرمایه‌داران و رقابت بین کارگران به چشم می‌خورد، زیرا رقابت بین سرمایه‌داران شاید موجب تضعیف برخی سرمایه‌داران مشخص بشود اما در نهایت کل طبقه را تقویت می‌کند. در حالی که رقابت بین کارگران موجب تضعیف کل طبقه کارگر هم در کوتاه‌مدت و هم در درازمدت می‌شود.<sup>۲۶۵</sup> چگونه یک اقتصاد سیاسی طبقه کارگر

<sup>265</sup> Lebowitz 2003, p. 83.

<sup>264</sup> -just-in-time



می‌تواند از بحث پیرامون این مسئله چشم‌پوشد؟ آیا گفتن این‌که، به‌رغم "اهمیت قطعی" موضوع رقابت، باید آن‌را تنها در سطوح دیگری از تحلیل وارد بحث کرد، شبیه همان مشکلی نیست که استدلال آلبریتون با کنارگذاشتن اقتصاد سیاسی طبقه کارگر از سطح تئوری "ناب" با آن رو-به-رو است؟ ما در همین‌جا باید شتاب به خرج داده و تاکید ورزیم که هیچ یک از این نکات انتقادی منجر به از بین رفتن ارزش و اهمیت استدلال اصلی لیبویتز نمی‌شود. ادغام موضوع رقابت در درون تئوری در واقع به نظر ما موجب تقویت آن خواهد شد.

نقد دیگری از لیبویتز نیز وجود دارد که به‌رغم عدم طرح آن در مقاله‌های مربوط به چاپ دوم کتاب *فراسوی "سرمایه"* مطمئناً طرح خواهد شد:

این انتقاد از سوی آن سنتی از مارکسیسم طرح خواهد شد که استدلال می‌کند الف. واردکردن موضوع مقاومت کارگران در توضیح بحران‌ها منجر به ملامت کارگران خواهد شد.

ب. ابراز این نظر که "بحران‌های اقتصادی منجر به سقوط سرمایه‌داری نخواهد شد" خود یک استدلال فلج‌کننده و مهلک است. این نوع نقدها حاوی عادات قدیمی و ناخوشایند سیاسی کردن بیش از حد نظریه است. تابع کردن نظریه در برابر یک سلسله نتایج به‌لحاظ "سیاسی" موردپسند و دلخواه، و نه تلاش "برای درک جهان به‌قصد ایجاد تحول در آن" به‌طور جدی هم به رشد تئوری مارکسیستی آسیب وارد کرده است و هم به‌ضرر سیاست‌های سوسیالیستی بوده است. این وضعیت یادآور مرحله‌ی انحطاطی علم بورژوازی است که مارکس در باره آن چنین اظهار داشت که به جای محققان واقعی و صریح "مشت‌زنان اجیرشده برای کسب جایزه نهایی" پای به عرصه حیات گذارده‌اند.<sup>۲۶۶</sup> توضیح علت‌های بحران‌های اقتصادی بدون به‌میان

کشیدن طبقه کارگر به‌معنای نفی قدرت کارگران است، همان چیزی که باید تقویت شود. چنان‌چه در بستر بحران‌ها چنین استدلال کنیم که سرمایه توانایی برآوردن مطالبات مشروع کارگران را ندارد به "سرزنش و ملامت" کارگران نپرداخته‌ایم بلکه به افشای محدودیت‌های سیستم مبتنی بر سود و سرکوب نیازهای انسانی دست یازیده‌ایم. دیگر این‌که طبقه کارگر در مواجهه با محدودیت "رزمندگی معمولی" خود- نظیر وقتی که مطالبات آن‌ها عملاً منجر به تهدید روند انباشت سرمایه می‌شود- بر سر یک دوراهی قرار می‌گیرد که در اثر آن مجبور به انتخاب راه می‌شود: یا باید تن به عقب‌نشینی بدهد یا راه پیش‌روی را برگزیند.

مسئله بعدی که باید به چالش گرفته شود این باور است که گویا به خاطر بسیج مردم باید مرتباً به آن‌ها هشدار داد که یک بحران بزرگ به زودی سرمایه‌داری را در خود خواهد بلعید. این امر تنها منجر به ظاهرشدن ما در نقش چوپان دروغ‌گو و فریادهای دائمی ما مبنی بر این‌که "گرگ به گله زده است" نمی‌شود، چیزی که موجب بی‌اعتباری شدید چپ مارکسیست شده است، و یا خطرات ناشی از آن بحران‌ها به خودی‌خود شاید منجر به هل‌دادن کارگران در مسیر تحکیم آن‌چه که به کف آورده‌اند بشود و روحیه پذیرش محدودیت‌های بیش‌تر را در آن‌ها تقویت کند. بلکه علاوه بر آن وابستگی زیاد استراتژی ما به سقوط اقتصادی سرمایه‌داری، شاید تبدیل به یک عامل بازدارنده مهم در راه رشد پاسخ‌ها و استراتژی‌های مناسب در برابر دوام سرمایه‌داری شود. یک استراتژی مناسب که باید معطف به آگاه‌کردن مردم در این راستا باشد، سرمایه‌داری را هم‌چون یک مانع در برابر خودشکوفایی کامل خویش و تحقق نیازهای انسانی، حتی در هنگام "شکوفایی" سرمایه‌داری، ببینند.<sup>۲۶۷</sup>

<sup>267</sup> Gindin 1998.

<sup>266</sup> Marx 1990, p. 97.

محدودیت‌های لبوویتز: نظریه‌پردازی سیاست‌های طبقه کارگر

لبوویتز با طرح طبقه کارگر "واقعی" در دل نظریه "ناب" مربوط به پویایی سرمایه-داری، یک بنیان محکم برای رفتن به "فراسوی سرمایه" فراهم می‌کند که معنای آن حرکت در عرصه سیاست‌های طبقه کارگر است. اما فراسوی "سرمایه" ما را به چنان سیاسی رهنمون نمی‌شود. شاید از نظر کسانی که برای اولین بار با کتاب او آشنا می‌شوند این امر چندان غریب جلوه نکند، زیرا اقتصاد سیاسی طبقه کارگر موضوع هیجان‌انگیزی برای مطالعه است. اما آن کسانی که چشم‌انتظار یک سیاست به طور نظری رشدیافته مربوط به طبقه کارگر هستند قطعاً مایوس و سرخورده خواهند شد. یک مسئله عاجل در این میان عبارت است از کوتاهی لبوویتز برای آشنا کردن ما با نوعی حدومرز روش‌شناسانه برای وارد شدن به تحلیل اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری از سویی و طرح سیاست‌های مقابله‌جویانه و متحول‌گرانه از سوی دیگر. دیگر این که به-رغم آن که شاید تدوین اقتصاد سیاسی طبقه کارگر تحت نظام سرمایه‌داری بتواند خدمتی به رشد و گسترش بصیرت و نیز راهنمایی ما برای جهت‌یابی در مسیر گذار به سوسیالیسم باشد، چیزی که دغدغه مهم لبوویتز را تشکیل می‌دهد، معهدا این-همه تنها به معنای پژوهش در لایه‌ی سطحی‌تر موضوعات مربوط به پیچیدگی‌های خاص امر تحولات انقلابی است- پیچیدگی‌هایی که شخص لبوویتز همان‌گونه که مقاله‌ی او در باره ونزوئلا نشان می‌دهد نسبت به آن‌ها آگاهی دارد.<sup>۲۶۸</sup>

فراسوی "سرمایه" کتابی در باره اقتصاد سیاسی طبقه کارگر است و نه یک نظریه-ی سیاسی برای این طبقه. واقعیت این است که امروزه انبوهی از ادبیات مارکسیستی حول سیاست طبقه کارگر یافت می‌شود و جالب است بدانیم که لبوویتز در فصل‌های پایانی کتابش دیگر به ذکر نقل‌قول از مارکس اکتفا نمی‌کند و تلاش می‌ورزد تا این

<sup>268</sup> Lebowitz 1991, Lebowitz 2002, Lebowitz 2004a.

ادبیات را نیز با توجه به بحث نظری رشدیافته در کتاب به میان بکشد. البته رابطه‌ی بین یک اقتصاد سیاسی معین و سیاست‌های ملازم آن همیشه روشن و بی‌ابهام نیست. به جز این باید افزود که آزمایش سیاسی یک نظریه دست‌کم نیازمند یک مبنای تاریخی و مادی است و در ضمن به طور استراتژیک نیز باید عملی جلوه کند. بدین ترتیب به‌رغم آن که کولین بارکر به درستی به این نکته اشاره دارد که سیاست اساساً و ضرورتاً جنبه‌ی تجربی و تصادفی دارد و به‌همین دلیل تحلیل آن باید "کمتر نظری و بیش‌تر تاریخی باشد"، و به‌رغم سخنان مشهور و شناخته‌شده در این زمینه که سیاست به یک‌سان هم هنر است و هم علم، بدین معنا که سیاست حاوی یک شکل معین از خلاقیت است (که تنها به معنای نه کشف آن‌چه که پوشیده است، بلکه معنای آن کشف یک شکل نو از فعالیت سازمان‌یافته انسانی است)، روشن است که شخص نمی‌تواند در مواجهه با وضع موجود تنها شانه بالا زند و بگوید که این موضوعات بیرون از حوزه‌ی ویژه اقتصاد سیاسی است. خود لبوویتز به روشنی اعلام می‌کند که خواهان آن است که اقتصاد سیاسی طبقه کارگر به نتایج استراتژیک معینی منجر شود.

لبوویتز سخنان مهمی پیرامون نقش اتحادیه‌ها، "در بیان منافع و تعلقات مزدبگیران"، برای گفتن دارد (به‌رغم این که منحصر به نوشته‌های مارکس و انگلس ارجاع می‌دهد و ادبیات غنی مارکسیستی در این حوزه در طول چهل سال گذشته را مطرح نمی‌کند)،<sup>۲۶۹</sup> اگرچه به محدودیت‌های آن‌ها نیز اشاره می‌کند:

"اتحادیه‌ها تنها در برابر سرمایه‌های معین و خاص مقاومت به خرج می‌دهند. در حالی که قدرتی که باید در برابرش ایستادگی و مقاومت کرد از آن سرمایه به مثابه‌ی

<sup>269</sup> Lebowitz 2003, pp. 90-1.

یک کلیت است... اتحادیه‌های کارگری با معلول‌های سرمایه در بازار کار و نیز محل کار مبارزه می‌کنند، اما به علت اصلی این مشکلات نمی‌پردازند.<sup>270</sup>

لبوویتز به انتقاد مارکس از اتحادیه‌های کارگری مبنی بر این که "از جنبش‌های اجتماعی و سیاسی فاصله دارند"<sup>271</sup> اشاره می‌کند.

و عجیب این‌که اقتصاد سیاسی لبوویتز هم به طور شگفت‌آوری خود را به همین شکل محدود کرده است. عجیب است که او هیچ تحلیلی از احزاب طبقه کارگر ارائه نمی‌دهد. زیرا چنان‌چه، همان‌گونه که شخص لبوویتز می‌گوید طبقه کارگر به خودی خود انقلابی نیست، و چنان‌چه مبارزات آن می‌توانند یاس‌آور یا مایه الهامات جدیدی باشند، پس "پرسش مربوط به حزب" در این‌جا حائز اهمیت فراوانی است و باید مورد بحث قرار گیرد. اگرچه موضوع حزب به طور سنتی به کسب قدرت دولتی مربوط می‌شود، معهدا لبوویتز وظیفه‌ی اصلی احزاب را ایجاد یک اعتماد جمعی بین کارگران می‌داند تا آن‌ها قادر به درک این نکته شوند که غلبه بر وابستگی به سرمایه ممکن است. برای انجام این مهم به حزبی نیاز داریم که بر امر آموزش کارگران متمرکز باشد. حزبی که (به وسیله ایجاد تنظیم اولویت‌ها، اشکال مبارزاتی، اتحادهای رشدیافته) تلاش کند تا مبارزات را طوری شکل و ساختار دهد که راززدایی از سرمایه و رشد اعتماد به نفس در کارگران از نتایج واقعی روند آموزشی آن باشند، این حزب همان‌گونه که بارکر می‌گوید "باید قادر به ارائه تحلیل‌هایی بی‌طرفانه به‌طرزی بی-رحمانه در باره‌ی نقاط قوت و ضعف خود باشد".

هرگونه نظریه‌پردازی پیرامون سیاست‌های طبقه کارگر باید در واقع به محک و سنجش ۱۵۰ سال قدمت تاریخی احزاب طبقه کارگر بپردازد و یک تحلیل زنده و پویا از این تجارب به روش مارکسیستی ارائه کند که به خوبی از سوی لبوویتز معرفی

شده است، و بدین ترتیب به مطالعه مفاهیم مشخص و رشدیابنده به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی آن تحلیل دست یازد، مطالعه‌ای که امکان تعمیم‌دهی‌های منطقی درباره کلیت سیاست‌های طبقه کارگر را فراهم کند. حتی بیش‌تر احزاب سوسیال‌دموکرات یا دست‌کم بسیاری از نظریه‌پردازان برجسته در میان آنان، به طور تاریخی نقش خود را در پرتو سازمان‌دهی و آموزش طبقه کارگر تعریف کرده‌اند و نیز بر راززدایی از سرمایه‌داری از راه ابلاغ این پیا پیا فشرده‌اند که ابزار تولیدی و افزایش بهره‌وری ناشی از "ترکیب و هم‌کاری در کار اجتماعی است"<sup>272</sup> (همان چیزی که لبوویتز آن را هسته‌ی اصلی سیاست‌های طبقه کارگر قلمداد می‌کند).

اما بحث لبوویتز پیرامون سوسیال‌دموکراسی (که اتحادیه‌های کارگری در بیش‌تر کشورها با آن رابطه دارند) محدود به یک جمله در یک پاورقی در باره "تاریخ غم-انگیز سوسیال‌دموکراسی است که هرگز از تقویت رابطه‌ی سرمایه دست برداشت" و یک ارجاع گذرا در متن مربوط به "خطاهای دولت‌های سوسیال‌دموکراتیک (که منجر به انفعال و خلع‌سلاح جنبش‌های کارگری و تسلیم آن‌ها به سرمایه شده است)"<sup>273</sup> به رغم این‌که نیازی نیست لبوویتز برای بحث پیرامون چگونگی و چرایی چنین اتفاقی کار خود را از پایه شروع کند، زیرا که انبوهی از بررسی‌ها و تحلیل‌های مارکسیستی از میشلز تا میلیباند و بسیاری دیگر در این حوزه وجود دارد (به جز تحلیل‌های جدی غیرمارکسیستی) تا او بتواند برای کار خود از آنان مدد گیرد، معهدا او همه‌ی این بحث را به کناری می‌نهد و اصولاً به آن نمی‌پردازد. این امر به ویژه از آن رو شگفت‌انگیز است که لبوویتز (به درستی) مدارای کمی با انواع مارکسیسم‌های یک‌سویه‌ای نشان می‌دهد که در "این پندار کارکردگرایانه غلت می‌زنند که هرآن‌چه اتفاق می‌افتد از آن رو است که با نیازهای سرمایه هم‌خوانی دارد... چنان‌چه یک

<sup>272</sup> Lebowitz 2003, p. 175.

<sup>273</sup> Lebowitz 2003, p. 220 and p. 198.

<sup>270</sup> Lebowitz 2003, p. 96.

<sup>271</sup> Ibid.

قاطع دارد. به همین شکل یادآوری حمله مارکس در سال ۱۸۷۹ به "سه زوریخی" نیز که در زیر ذکر می‌شود کمک بزرگی به گشایش وضعیت کنونی ما نمی‌کند: "از آن‌جا که مبارزه طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی مدرن است، به همین دلیل، برای ما ممکن نیست که وارد همکاری با افرادی بشویم که آرزوی حذف مبارزه طبقاتی را از جنبش در سر می‌پرورانند."<sup>۲۷۵</sup>

فقدان هرگونه تحلیل پیرامون فعالیت‌های ایدئولوژیک، سازمانی، و نمایندگی سوسیال‌دموکراسی همان‌قدر عجیب است که فقدان ارائه هرگونه تحلیل و بحث پیرامون احزاب متعلق به طبقه کارگر در سنت لنینیستی. این امر به ویژه از آن روی شگفت‌آور است که لیبوویتز یکی از مفاهیم محبوب آن‌ها "دیکتاتوری پرولتاریا" را به‌مثابه‌ی مفیدترین مفهوم برای درک چگونگی استفاده از قدرت دولتی برای پیش-برد مبارزه‌ی طبقاتی به یک شیوه‌ی انقلابی احیاء می‌کند. با این‌همه او نه تنها اصرار می‌ورزد که (البته مجدداً بسیار گذرا) که آن احزابی که تحت چنین نامی به قدرت رسیدند، تنها بنای یک "سوسیالیسم غیرواقعی" را پایه گذارند، بلکه او هم‌چنین حمله شدید و قاطع رزا لوکزامبورگ به بلشویک‌های طرفدار لنین بلافاصله پس از انقلاب ۱۹۱۷ را نیز تایید می‌کند که کمیته مرکزی حزب، خود، به همین زودی تحت لوای "دیکتاتوری پرولتاریا" به یک دیکتاتوری واقعی بر فراز سر کارگران تبدیل شده است.<sup>۲۷۶</sup>

لیبوویتز در تلاش برای احیای مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا به‌مثابه‌ی ادای سهم مارکس به اقتصاد سیاسی طبقه کارگر، در واقع می‌کوشد تا این ایده را نهادینه کند که مبارزه برای قدرت سیاسی حاوی چیزی بیش از تلاش برای ایجاد تغییر و تحول در روابط مالکیت است، یعنی آن‌که این امر به‌معنای خلق و ایجاد نوع دیگری از

سیستم بهداشت و درمان عمومی ایجاد شود، تنها از آن رو است که سرمایه به کارگران تندرست و سالم نیاز دارد که هزینه‌های او را کاهش دهند، چنان‌چه یک سیستم آموزش همگانی به وجود آید، تنها از آن رو است که سرمایه نیاز به کارگران تحصیل‌کرده دارد. چنان‌چه بخش‌هایی از اقتصاد ملی گردد، تنها از آن رو است که سرمایه نیاز به سپردن بخش‌های ضعیف به دولت دارد. چنین استدلالاتی از بیخ و بن یک‌سویه هستند. زمانی که در همان آغاز کار، نیازهای کارگران حذف شده و نیازهای سرمایه به تمامی تصدیق می‌شود، آن‌گاه دیگر جای شگفتی ندارد که مارکسیسم یک‌سویه در نتایج کل مبارزات واقعی با منافع سرمایه نوعی هم‌سویی مشاهده کند."<sup>۲۷۴</sup>

اما از آن‌جا که احزاب سوسیال‌دموکرات معمولاً عاملانی بودند که از طریق آن‌ها "مبارزات واقعی" هدایت می‌شد، پس به‌ناگزیر لیبوویتز باید حتماً توضیحاتی خاص پیرامون چرایی کنارگذاشتن آن‌ها یا یک اشاره کوتاه به آن‌ها داشته باشد. موضوع این است که به‌رغم آن‌که رفرم‌های سوسیال‌دموکراتیک به‌نفع کارگران بود اما این رفرم‌ها معمولاً به شیوه‌ای انجام می‌شد که متضمن منافع سرمایه هم بود. آن‌چه که پشت چنین عملی قرار داشت همان است که لیبوویتز نیز در بحث خود پیرامون اتحادیه-های کارگری، مبارزه برای تحقق منافع آنی و بی‌واسطه در چارچوب سرمایه‌داری، به آن اشاره کرده است. اما لیبوویتز خود را با این پرسش مشغول نمی‌دارد که آیا سوسیال‌دموکراسی به خاطر راضی نگه‌داشتن سرمایه‌داران، رفرم‌ها را به نام صلح طبقاتی (هم به نفع سرمایه و هم به نفع کارگران) و نه مبارزه طبقاتی پیش می‌برد و یا این که به این شکل بهتر می‌توانست حمایت کارگران را برای انجام رفرم‌ها جلب کند. این پرسش برای بررسی و درک معضلات موجود در سیاست‌های طبقه کارگر اهمیت

<sup>275</sup> Lebowitz 2003, p. 183.

<sup>276</sup> Lebowitz 2003, p. 220.

<sup>274</sup> Lebowitz 2003, pp. 137-8.

دولت نیز هست. به‌همین شکل این مفهوم به‌معنای تکمیل آن‌چیزی نیز هست که در سرمایه‌داری امکان آن فراهم نیست - رشد اعتمادبه‌نفس، اراده و مهارت‌های طبقه کارگر تنها می‌تواند در یک جامعه بدیل و خودگردان ممکن شود. لیبویتز در این رابطه می‌افزاید: جامعه جدید "به طور ساده و سراسرست" چیزی نیست مگر "ادامه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی".<sup>277</sup> اما موضوع این است که هیچ چیز ساده‌ای در این موضوع به چشم نمی‌خورد. زیرا تاریخ نشان داده است که هرگاه و هرجا که احزاب کارگری، خواه از راه خیزش‌های انقلابی و خواه از راه انتخابات، قدرت دولتی را تسخیر کرده‌اند، از طبقه کارگر درخواست کرده‌اند که برای دولت‌مردان امکان آرامش کاری فراهم کنند و خواهان تداوم مبارزه‌ی طبقاتی در بیرون از چارچوب دولت نشده‌اند. مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا قادر به ارائه یک تحلیل مناسب از عمق این پیچیدگی‌ها و پی‌آمدهای قدرت‌گیری احزاب طبقه کارگر نیست.

محدودیت این مفهوم از سوی شمار قابل‌ملاحظه‌ای از نظریه‌پردازان برجسته سیاسی مارکسیست، متعلق به همان نسل لیبویتز، در طول دو دهه‌ی گذشته بررسی شده‌است.<sup>278</sup> بحث همه این نظرات در این‌جا ممکن نیست اما کافی است گوشزد شود که در بحث‌های خود مارکس و نیز طرفداران لنینیست او، پرسش‌های دشوار مربوط به کسب قدرت دولتی از سوی طبقه کارگر تحت لوای دیکتاتوری پرولتاریا از سر راه جاروب شده‌اند. برای شروع باید گفت که زبان به کار رفته در این بحث خود یکی از مشکلات پیش پای ما است: اصطلاح "دیکتاتوری" خود مشکل‌ساز است زیرا قابل کاربرد برای یک جامعه سوسیالیستی نیست. معنایی که از این اصطلاح در قرن نوزدهم استنباط می‌شد، همان‌گونه که شخص لیبویتز نیز آن را گوشزد کرده است، حاکمیت اکثریت و "دموکراسی در نهایت خویش" بود، زیرا طبقه‌ای که دارای

اکثریت بود باید به قدرت می‌رسید. اما مشکلات واقعی به آن بحث دخیلی ندارد. به ویژه اهمیت دارد که تنش بین این درک و درک انگلس از انقلاب به‌مثابه‌ی حداکثر اقتدارگرایی، فرآیندی حاوی یک دیکتاتوری واقعا قهرآمیز برای یک دوره خاص (به-معنای اعمال محدودیت بر آزادی‌های بیان، اجتماعات، رسانه‌های خبری، و نظایر آن)، به‌قصد پیش‌گیری از سازمان‌دادن یک ضدانقلاب از سوی طبقه حاکم پیشین، ذکر شود. این مفهوم هم‌چنین به طرح و بررسی یک معضل واقعی مشخص نمی‌پردازد، که همان علت دوام خطر طبقه حاکم پیشین است، و گوش‌زد نمی‌کند (همان‌طور که دویچر در کتاب سه گانه خود پیرامون تروتسکی اشاره کرده - است) که علت دوام خطر آن طبقه استحکام پایگاه‌های آن در میان طبقات فرودست سابق است - و از این‌جا چنین نتیجه گرفته می‌شود که پس لاجرم این طبقات فرودست سابق نیز باید سرکوب شوند.

بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که این اصطلاح کمک زیادی به اندیشه‌ورزی پیرامون مسائل انبوه دموکراسی درون طبقه کارگر نمی‌کند. همان‌گونه که کمپبل و توتان در بازبینی خود اشاره کردند، ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که منافع و تعلقات طبقه کارگر در مسائل جزئی و "کوچک" (موضوعات روزمره زندگی هر روزه) و یا "بزرگ" (در پیوند با روند انقلابی جامعه) به هم‌گرایی دست‌یابند. دیگر این‌که سرکوب آزادی بیان، اجتماعات، رسانه‌های خبری، و نظایر آن به‌قصد پیش‌گیری از حرکات ضدانقلاب، همان‌طور که لوکزامبورگ در نقد خود از لنین بدان اشاره کرده‌است، درواقع به‌معنای محروم کردن طبقه کارگر از نیازهای اولیه خویش است که همانا فرصت رشد قابلیت‌های خویش از راه یک مشارکت کامل دموکراتیک در همه عرصه‌های زندگی است، همان‌چیزی که نظم سابق آنان را از آن محروم ساخته بود. این امر هم‌زمان به‌معنای محروم کردن دولت انقلابی از اصلی‌ترین نیروی حیات‌بخش آن

<sup>277</sup> Lebowitz 2003, p. 192.<sup>278</sup> Panitch 1986.

است که همانا درون داد توده‌ای و ارائه هزاران راه‌حل برای هزاران مسئله در مسیر تحولات انقلابی است. آنچه واقعا در این‌جا مطرح است خلق و ایجاد "یک دولت از نوع متفاوت" است. دولتی واقعا دموکراتیک که بقا و دوام خود را در اجرای امور دولتی در نظر نداشته باشد، و مردم را در شکل محدود و صوری در تصمیمات اجتماعی مشارکت ندهد، بلکه دولتی مورد نظر است که دموکراتیک به معنای بسیار عمیق آن باشد یعنی آن‌که از قدرت دولتی و ایجاد نهادهای مناسب برای بسیج و فعال کردن پایه‌های توده‌ای خود و رشد قابلیت‌های سازمانی آن‌ها در آینده کمک بگیرد. این‌همه بیان یک سلسله نکات *جالب* در باره یک دموکراسی مجرد نیست، واقعیت این است که زنده ماندن و ادامه حیات انقلاب، پویایی و مشروعیت آن منوط به کنترل جمعی و بصیرت‌هایی است که از دل بحث‌های باز حاصل می‌شود.

اشاره به بررسی مارکس پیرامون کمون پاریس، همان‌گونه که لیبوویتز چنین می‌کند، به خاطر اثبات نظر واقعی او راجع به دیکتاتوری پرولتاریا چندان کارساز نیست. زیرا در درجه اول این بررسی در مورد شیوهی تصمیم‌گیری بین حاکمیت‌های مردمی چندگانه به شکلی که در سطح پاریس در نظر گرفته شده بود بسیاری از پرسش‌ها را بی جواب می‌گذارد. در وهله‌ی بعد باید گفت که ما می‌دانیم که انقلابیون قدیمی که در "سوسیالیسم غیرواقعی" بر مسند قدرت نشسته بودند نیز بررسی مارکس پیرامون کمون پاریس را مطالعه کرده بودند، آنچه ما نیاز داریم بررسی آن دسته از موانع موجود در کار است که در قرن بیستم برای آن‌ها امکان عملی کردن چنین مدلی را در کشورهایی که دست‌خوش انقلاب بودند، فراهم نکرد. ما هم‌اکنون قرن بیست‌ویکم را با یک حکومت کارگری در برزیل آغاز کرده‌ایم، حزبی که بیست سال پیش با تعهد به "ادامه‌ی مبارزه طبقاتی" از درون عرصه‌ی قدرت دولتی بنیان گذارده شد و این مضمون در درک آن از خویش به‌مثابه‌ی یک حزب

پسا-سوسیال‌دموکراتیک و پسا-لنینیست حک شده است. با این‌همه به‌زحمت می‌توان باور کرد که تداوم مبارزه‌ی طبقاتی آن چیزی است که لولا در حال انجام آن است مگر این‌که آن‌را تداوم مبارزه کاردوسو به نمایندگی از سوی بورژوازی بدانیم. بخش مربوط به دولت قرار بود که یک بخش الحاقی اصلی به چاپ اخیر *فراسوی "سرمایه"* باشد. لیبوویتز با محدود کردن خود به نوشته‌های سیاسی مارکس پس از اتمام کارش روی *سرمایه* به‌نظر می‌رسد که واقعا باور دارد مارکس راه‌حلی‌هایی به ما ارائه داده است که در *سرمایه* به آن‌ها نپرداخته است. اما مارکس راه‌حلی برای ما به یادگار نگذاشته است و نیاز ما پیش‌روی بر مبنای یک سنت غیربنیادگرایی مارکسیستی در حوزه تحلیل سیاسی است تا با تمرکز پیرامون یک سیاست متحول که به آن نیاز مبرم داریم بتوانیم آن‌را رشد و تکامل دهیم. نامنصفانه خواهد بود که لیبوویتز را برای انجام‌ندادن چنین مهمی سرزنش کنیم، اما آرزو داشتیم که او بر اهمیت خطیر وظیفه نظری پیش‌روی ما تاکید می‌کرد و می‌افزود که چه میراث شگرف و سنگین نظری برای ما مارکسیست‌ها از میانه-تا-اواخر قرن بیستم به جای گذارده شده است و ما باید از آن استفاده کنیم، میراث میانه-تا-اواخر قرن نوزدهم بماند.

دیگر این‌که باید افزود که سمت‌گیری لیبوویتز در زمینه پرسش مربوط به قدرت دولتی در تقابل جدی با تلاش‌های جنبش جهانی عدالت‌طلبی و بدبینی آن‌ها (اگر نگوئیم دشمنی و خصومت آن‌ها) نسبت به پروژه‌ی کسب قدرت سیاسی قرار دارد. احیای اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" از سوی لیبوویتز به‌زحمت بتواند در حصار بدبینی جنبش جهانی عدالت‌طلبی نسبت به قدرت دولتی رخنه کند، و غلبه بر این وضعیت مستلزم تلاشی بیش از اشاره به گفته‌های مارکس پیرامون کمون پاریس نیاز دارد. اما این واقعیت را نیز باید به خاطر داشت که جنبش‌های عدالت‌طلبانه در

وضعیت کنونی در یک بن‌بست گرفتار آمده‌اند و خطای آن‌ها مبنی بر عدم‌اندیشه از خلال نقش دولت‌ها یکی از مشکلات جدی به شمار می‌رود. لیبوویتز به‌همین دلیل باید مورد تمجید و ستایش قرار بگیرد که آرزوی پیوند دادن اقتصاد سیاسی طبقه کارگر به فرآیندهای خلاق و دموکراتیکی را دارد که نوع دیگری از دولت را به‌وجود خواهند آورد.

*فراسوی "سرمایه"* دارای این برجستگی چشم‌گیر است که واقعا به طور "بی-رحمانه‌ای" به تشریح و بررسی "دوام سرمایه‌داری و انفعال طبقه کارگر" می‌پردازد. به‌رغم نظریه‌پردازی محدود خود او پیرامون سیاست‌های طبقه کارگر، حتی در چاپ دوم، کتاب او یک خدمت مهیج و بزرگ به امر نوآوری در مارکسیسم و احیای سیاست‌های سوسیالیستی است. این کتاب حاوی مطالب جدید بسیار زیادی است و در ضمن حاوی مفاهیم و ایده‌هایی است که قبلا به طور مناسبی به کار برده نمی‌شدند و به ما یادآوری می‌کند که چرا پویایی نظری اهمیت دارد و بدین ترتیب به آن‌ها یک مبنای نیرومند و نیز یک ماوای نظری می‌بخشد. این کتاب به‌طور شگفت‌انگیزی به موضوعات بی‌شماری می‌پردازد که برای عبور به "فراسوی سرمایه‌داری" اهمیت دارند و اگر در جایی به مسائل طرح‌شده پاسخ کاملی نداده است دست‌کم با یک دست‌ورکار پژوهشی ارزش‌مند ما را ترغیب به ادامه کار می‌کند. بالاتر از همه این‌ها که این کتاب نسل جدیدی را به رشد و تکامل میراث نظری و مبارزاتی موجود به منظور ادامه راه و حفظ امید برای غلبه بر سرمایه و رفتن به فراسوی آن متعهد می‌کند.

### سیاست فراسوی سرمایه

مایکل لیبوویتز

نویسندگان متعددی (که نظر بسیار مساعدی در پیوند با رشد و گسترش اقتصاد سیاسی طبقه کارگر داشتند) در سمپوزیوم مجله ماتریالیسم تاریخی (2-14: 2006) که در باره‌ی کتاب من برگزار شده بود، حول نیاز مبرم سوسیالیست‌ها به عبور از این مرحله، به منظور پژوهش پیرامون پرسش مربوط به یک نظریه سیاسی برای طبقه کارگر به بحث و گفتگو پرداختند. چالش طرح شده نظر مرا جلب کرد: آیا اصولا عناصر یک چنین نظریه در این کتاب موجود است؟ در پیرو استدلال‌ها و منطق بحثی که تا به حال در کتاب دنبال شده، از نظر من، این بحث برای آن دسته از خوانندگان ترک زبان می‌تواند حائز اهمیت باشد که آماده بازاندیشی برخی از ایده‌های قدیمی بوده و در عین حال خود را به لحاظ نظری برای مبارزه قرن جدید آماده می‌کنند.

### عناصر یک نظریه

۱. *تکیه و تمرکز بر رشد و تکامل انسان: همان‌گونه که در فصل پایانی کتاب ("از سرمایه به کارگر جمعی") مورد تاکید قرار گرفت، در فراسوی سرمایه ما از بررسی سویه*

کارگر مزدبگیر به سمت تمرکز بر کارگر جمعی و همبسته می‌رویم که در آن کارگر جمعی نه به خاطر سرمایه که برای خود زندگی می‌کند- یعنی شرایط وارونه‌ای را ترسیم کردیم که در آن ثروت عینی به‌خاطر رفع نیازهای خود کارگران به رشد و تعالی وجود دارد. (۱)

۲. تصویر یک بدیل: ملاک مارکس برای قضاوت در باره سرمایه‌داری، آن "شرایط وارونه‌ای" است که "مبتنی بر رشد و تکامل جهان‌شمول افراد و مهار بارآوری جمعی و همبسته آن‌ها به مثابه‌ی ثروت ایشان باشد". جامعه کمونیستی که در آن تولید، یک نوع "مبادله فعالیت‌هایی است که توسط نیازهای جمعی همبسته (کمونال) و اهداف جمعی همبسته تعیین می‌پذیرد"، پیش‌فرضی که مارکس در سرمایه در پیوند با هدف مبارزاتی ما بر زبان نیاورده<sup>۲۷۹</sup> است. (۲) بدیل مورد نظر ما بدیلی است که در آن "شکوفایی آزادانه هر فرد شرط رشد و شکوفایی آزادانه همگان باشد".

۳. اهمیت خطیر پراتیک انقلابی: "تقارن تغییر شرایط با فعالیت یا خوددگرگونی انسانی" هسته مرکزی درک مارکس از رشد و تحول انسان‌ها است. تنها به واسطه‌ی پراتیک است که انسان‌ها "خود را متحول می‌کنند، ایده‌ها و نیروهای جدید، شیوه‌های جدید تعامل، نیازهای جدید و زبان جدیدی را رشد می‌دهند". (۳ و ۴)

۴. ضرورت وجودی نظریه: نقد مارکس از اقتصاد سیاسی سرمایه دقیقاً به خاطر رازورزی ذاتی سرمایه، شرط لازم برای امکان فراتر رفتن کارگران از سرمایه را فراهم می‌کند، زیرا که ماهیت سرمایه به مثابه‌ی نتیجه و محصول استثمار را افشاء می‌کند. همان‌طور که در فراسوی سرمایه نیز بدان اشاره شد: تحلیلی که از سوی مارکس در سرمایه ارائه گردید برای رفتن به فراسوی سرمایه لازم است. بدون چنین تحلیلی، با پدیداری در مقابل خود رو-به-رو هستیم که اگر به چالش گرفته نشود، چنین جلوه

می‌کند که گویا "کارگر کمیت معینی از کار خود را در قبال کمیت معینی از پول می‌فروشد"، و به این ترتیب کارگر استثمار خود را هم‌چون نتیجه‌ی عدم دریافت یک دستمزد منصفانه هم‌چون عدم دریافت "یک دستمزد عادلانه در مقابل یک کار عادلانه" در این داد و ستد درک می‌کند. تحلیل مارکس از سرمایه، کارگران را به یک سلاح مهم مجهز می‌کند- دلیلی برای نفی و انحلال سرمایه‌داری به جای تلاش برای اصلاح و تعدیل آن به دست می‌دهد. (۵)

به طور خلاصه می‌توان گفت که مبارزات کارگران علیه سرمایه به خاطر تحقق نیازهای‌شان به خودی خود برای فراتر رفتن از سرمایه کافی نیست زیرا که این مبارزات در چارچوب سرمایه‌داری انجام می‌شود.

۵. ضرورت ارتقاء نظریه: اقتصاد سیاسی طبقه کارگر به طور مستقیم به بارآوری اجتماعی کارگر جمعی اشاره می‌کند و به آن موانعی که کارگران را از دستیابی به ثمرات ناشی از بارآوری دسته جمعی خویش باز می‌دارد و توجه ویژه‌ای به آن مبذول می‌کند (این موانع در هر فراز از گردش سرمایه وجود داشته و به ویژه خود را در مالکیت سرمایه بر محصولات کار اجتماعی نشان می‌دهد). پس این کتاب بر اهمیت خطیر مبارزه برای پایان جدایی و تفرقه بین مولدین تأکید می‌ورزد و به توانایی آفرینش یک جامعه جدید توجه می‌کند، جامعه‌ای که در آن بهره‌وری اجتماعی نیاز ما به رشد و تکامل را تحقق می‌بخشد. اقتصاد سیاسی طبقه کارگر با حرکت از افشای مدعای سرمایه نسبت به "ثروت عینی" که توسط کار گذشته و کار کنونی کارگران خلق شده است و سپس بررسی کارگر جمعی، از چارچوب نقد اقتصاد سیاسی سرمایه فراتر می‌رود (حدودی که توسط خود اقتصاد سیاسی تعیین شده است) تا همه آن کاری را در بر بگیرد که هم‌چون فرازهای متشکله‌ی روند تولید کارگر جمعی وجود دارند. آن اجزای به هم‌بسته و به هم مرتبط کارگر جمعی که

<sup>۲۷۹</sup>.unstated premise.



برای تولید ارزش اضافی غیر مولد به شمار می‌رود اما در واقع برای خودِ کارگران ثروت تولید می‌کنند (مثلا بخش خدمات درمانی، تحصیلات و آموزش و پرورش کودکان) هم‌چون کارکردهایی اصلی محسوب می‌شوند، هم در مبارزه علیه سرمایه و هم برای تحقق جامعه‌ای مبتنی بر نیاز خود کارگر به رشد و تکامل.

پی‌آمدهایی برای نظریه سیاسی

۶. *سوسیال دموکراسی*. یکی از خوانندگان کتاب *فراسوی سرمایه* نگران این امر بود که چرا من تفسیر و تاویل خود از سوسیال دموکراسی را محدود به "یک جمله در پاورقی" به شرح زیر کرده‌ام: "تاریخ غم‌انگیز سوسیال دموکراسی که هرگز از تقویت رابطه سرمایه باز نایستاده است"، اما آن پاورقی چنین شروع می‌شود: "به طور خلاصه این است آن تاریخ غم‌انگیز...، و کلمه "این" ارجاع به مطلبی است که در این متن بیان شده است:

"تا زمانی که کارگران از این نقطه نظر که سرمایه برای آن‌ها چیزی ضروری است، دست بر نداشته‌اند، دولتی که در آن کارگران دارای فرادستی سیاسی باشند تنها برای تسهیل شرایطی عمل خواهند کرد که امکانات گسترش بازتولید سرمایه را فراهم آورد... این روال تا زمانی که کارگران الزامات سرمایه را هم‌چون "قوانین بدیهی و طبیعی بنگرند"، دولت در چارچوب روابط سرمایه‌داری محصور مانده و ضامن بقای آن می‌شود." (۶)

در این صورت تردیدی به جای نمی‌ماند که نظر من در پیوند با سوسیال دموکراسی ("به طور خلاصه") این است که این جریان مایه تحکیم سرمایه‌داری است- و این نقد مستقیماً به خطای ذکر شده در پاراگراف ۴ در بالا مرتبط است، خطای فقدان شناخت سرمایه هم‌چون نتیجه‌ی استثمار کارگران. البته مبارزات معین انجام شده

توسط اتحادیه‌های کارگری و سوسیال دموکراسی به طور بالقوه قادر به تولید سوژه-های جدیدی شده‌اند، اما دقیقاً از آن‌جا که این جریان، قادر به درک خصلت سرمایه نیست و به منطق سرمایه گردن می‌نهد، در نتیجه مبارزات و تلاش‌های محدود به مبارزات اصلاح‌طلبانه شده است (روابط بهتر بردگی) و به مبارزات معطوف به فراتر رفتن از سرمایه پشت می‌کند. (۷) در همین رابطه من مفصل‌تر در کتاب *بنای*

*سوسیالیسم همین حالا* تحت عنوان "خطای سوسیال دموکراسی" صحبت کرده‌ام:

سوسیال دموکراسی همواره خود را به گونه‌ای معرفی کرده است که گویا از منطق اولویت نیازهای انسانی بر نیازهای سرمایه حرکت می‌کند... اگر بخش سرمایه‌داری تولید تنها بخشی است که در آن انباشت انجام می‌گیرد، در آن صورت هم در نظریه و هم در پراتیک کاملاً روشن است که "اعتصاب سرمایه" به معنای ایجاد یک بحران جدی و فراگیر در اقتصاد است... اگر شما وابستگی به سرمایه را رد کنید، آنگاه منطق سرمایه خود را به طور واضح هم‌چون قطب متضادی در برابر نیازها و منافع مردم نشان خواهد داد. زمانی که سرمایه دست به اعتصاب بزند، آن‌گاه ما با دو گزینه مواجه هستیم، تسلیم و رها کردن هدف یا پیش‌روی. متأسفانه سوسیال دموکراسی در عمل نشان داده است که از طریق همان محدودیت‌های کینزیانیسم نظری در جا زده است- که چیزی نیست جز مسلم قلمداد کردن ساختار و توزیع مالکیت و رجحان خودخواهی منفعت‌محور مالکان. در نتیجه هر گاه که سرمایه دست به اعتصاب زده است، پاسخ سوسیال دموکراسی تسلیم و خداحافظی با هدف‌های درازمدت بوده است... سوسیال دموکراسی به جای این که تمرکز خود را بر نیازهای انسانی معطوف کند و منطق سرمایه را به چالش بگیرد، عملاً در جهت تقویت این منطق حرکت کرده است. (۸)

البته مسائل بیش‌تری حول سوسیال دموکراسی می‌توان گفت، که شامل گرایش اصلی آن برای منفعل کردن کارگران پس از پیروزی‌های انتخاباتی نیز می‌شود (که در زیر ذکر شده است). پی‌آمدهای مهم ناشی از نظریه (که در پاراگراف‌های ۴ و ۵ در بالا ذکر شدند) موجود در *فراسوی سرمایه* باید واضح باشد: تا زمانی که یک جنبش سیاسی متوجه این امر نباشد که سرمایه لاجرم نتیجه استثمار است و وجود سرمایه برای ما ضرورت ندارد، محکوم به بازتولید "داستان غم‌انگیز سوسیال دموکراسی" خواهیم بود.

۷. *خصلت دولت کارگری*. کارگران چه نوع دولتی را به عنوان اهرم کمکی در مسیر بغرنج گذار به فراسوی سرمایه می‌توانند به خدمت گیرند؟ من در *فراسوی سرمایه* نه تنها گفتم که "دولت باید آماده تصرف تدریجی سرمایه از چنگ بورژوازی باشد" (که البته این امر مستلزم درک ماهیت سرمایه است) بلکه هم‌چنین گفتم که "شکل و مضمون دولت کارگری رابطه‌ای لاینفک با یک‌دیگر دارند". از پاراگراف‌های ۱ و ۳ تنها یک درک از خصلت دولت استنباط می‌شود:

"زمانی که ما انسان‌ها را هم‌چون سوژه درک کنیم و دریابیم که انسان‌ها خود را به واسطه فعالیت‌های‌شان تولید می‌کنند، آنگاه پی می‌بریم که تنها آن زمان است که دولت به مثابه‌ی میانجی کارگران (و قدرتی بر فراز سر آن‌ها) میدان را برای "خودگردانی تولیدکنندگان" خالی می‌کند، می‌توانیم شاهد یک روند مداوم باشیم که طی آن کارگران قادر به تغییر شرایط و خویشتن خویش می‌گردند... دولت کارگری تولیدکنندگان را در اجتماعات و شوراهای "تولیدی و شغلی و خودگردان" آن‌ها گرد هم آورده و به آن‌ها فراخوان می‌دهد که از هر مانعی عبور کنند که سرمایه بر سر راه و خودگردانی‌شان نهاده است. (۹)

خواننده‌ای گفته بود که با این احوال تجربه مشخص تلاش‌های انجام شده برای خلق یک دولت کارگری نومیدکننده اند، یعنی "هر زمان که یک حزب طبقه کارگر، خواه از راه شورش و قیام و خواه از راه انتخابات، وارد دولت شده است، به زودی اعلام کرده و تصریح داده که بهتر است طبقه کارگر اجازه دهد تا حکومت جدید به جای مبارزه طبقاتی در بیرون از قلمرو دولت به کارها و وظایف اختصاصی خود بپردازد". من با این نظر توافق دارم که این تجربه (بخشی از خصلت منفعل‌کننده‌ی سوسیال دموکراسی) را نمی‌توان نادیده گرفت. روشن است که در این موارد، کوچک‌ترین توجهی به امر خوددگرگون‌سازی طبقه کارگر مبذول نمی‌شود. به عکس جریان کارها تبدیل به اداره و انجام امور به جای طبقه کارگر می‌شود- یعنی همواره تا به حال همان روال سابق برقراری یک دولت بر فراز سر کارگران ادامه یافته است.

*اما چرا چنین بوده است؟* آیا این امر به خاطر چشم‌انداز احزاب طبقه کارگر بوده است که بدان‌ها اجازه توجه به اولویت نیازها و رشد انسانی و هم‌چنین درک اهمیت خطیر پراتیک انقلابی را نداده است؟ یا علت این امر تصمیم آگاهانه (علی‌رغم درک اهمیت پاراگراف‌های ۱ و ۳) برای تعلیق ترقی و اعتلاء در این جبهه و احاله آن به یک زمان مناسب‌تر بوده است؟

از نظر من علت اولی درست است- یعنی این که تمرکز اصلی بر رشد و تکامل انسانی به وسیله پراتیک انقلابی در مرکز تلاش‌های قبلی برای فراتر رفتن از سرمایه قرار نگرفته است، یعنی آن که، مشکل این دولت‌ها که بر مسند قدرت نشستند یک مشکل نظری در پیوند با رشد بیش‌تر اقتصاد سیاسی مارکس برای طبقه کارگر بوده است. (۱۰) پس چنان‌چه ریشه‌ی مشکلات در یک سکوت نظری باشد، باید چنین نتیجه گرفت که نهادهای تازه تاسیس شده یا حفظ شده قبلی که هم‌چون مانعی بر سر راه خوددگرگونی طبقه کارگر عمل می‌کنند، یک *رابطه‌ی واقعی* هستند -رابطه-

آیا واقعا کسی فکر می‌کند که فاش کردن مبنای سرمایه از سوی مارکس استدلالی برای اعلام حق مالکیت به مثابه‌ی زیرمجموعه‌ای از کارگر جمعی باشد؟ (و کارگران باید در کمال تضرع هم‌چون مستمندانی ملتمس به درگاه "کارگران مولد" دست‌گدایی دراز کنند؟) اقتصاد سیاسی طبقه کارگر فراسوی مزدبگیری می‌رود که در چارچوب گردش سرمایه به کار اشتغال دارند و همه اجزای کارگر جمعی را در بر می‌گیرد- یعنی شامل فعالیت‌های کسانی نیز می‌شود که به طور مستقیم به نیاز کارگران برای رشد و تکامل خویش کمک می‌کنند؛ اما با این همه اقتصاد سیاسی سرمایه آنان را نادیده می‌گیرد. در فرآیند پیوند آن اجزاء در درون یک جامعه جدید متشکل از مولدین هم‌بسته، مفهوم جدیدی از حقوق مالکیت و برخورداری از ثروت اجتماعی پدیدار می‌شود که از موضوع استثمار فراتر رفته و در خود آن "وضعیت وارونه‌ای را رشد می‌دهد که در آن ثروت عینی به خاطر ارضای نیازهای کارگر برای رشد و تکامل خویش وجود دارد". پیرو پاراگراف‌های ۱ و ۲ در بالا، همه بخش‌های کارگر جمعی دارای حق برخورداری از مواهب "بهره‌وری همبسته‌ی اجتماعی" اند تا بدین وسیله موجبات رشد و شکوفایی وسیع استعدادهای خود را فراهم کنند. از منظر اقتصاد سیاسی طبقه کارگر همه‌ی افراد جامعه فارغ از محل تولد و یا ادای سهمی که در گذشته داشته‌اند، در ثمرات کار فکری و دستی اجتماعی سهیم اند. (۱۲)

در این‌جا با مفهومی سر و کار داریم که به روشنی امتیاز اجتماعی یک گروه معین کارگران مبتنی بر فعالیت ایشان را رد می‌کند- این مفهوم همبستگی را تشویق می‌کند، این همبستگی بین مولدین، شامل همبستگی بین تولیدکنندگان در بخش‌های رسمی و غیر رسمی، همبستگی بین شمال و جنوب نیز می‌شود. (۱۳) در بطن این مفهوم، تولید آگاهانه برای نیازهای اجتماع همبسته قرار دارد و به قصد

ای که به خوددگرگونی کسانی کمک می‌کند که همیشه آماده باری رساندن به طبقه کارگر برای پرهیز از ارتکاب خطاهای خویش هستند، خطاهایی که برای رشد طبقه لازم است. به این معنا درک نادرست مانع پراتیک درست شده است. (۱۱)

۸. *تغییر مفهوم حق برخورداری*<sup>۲۸۰</sup>: نقد اقتصاد سیاسی سرمایه نشان می‌دهد که استثمار کارگران منبع سرمایه است. این درک به معنای بی اعتباری مدعای سرمایه برای تصاحب محصولات کار اجتماعی است. اما چه کسی حق مالکیت بر آن "ثروت عینی" را دارد که سرمایه غصب کرده است؟ چه کسانی از این حق برخوردارند که "بهره‌وری همبسته‌ی اجتماعی را هم‌چون ثروت اجتماعی" مهار کرده و از آن بهره برداری مناسب کنند؟

اگر خود را به نقد اقتصاد سیاسی سرمایه محدود کنیم آنگاه شخص باید چنین تصور کند که کارگران استثمار شده در عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری حق دارند آن‌چه را که از آنان به غارت رفته باز پس‌گیرند (این استدلال به نفع کارگران کارخانه‌ها است، یعنی کسانی که مولد ثروت سرمایه‌ای هستند می‌توانند کار خود را دوباره به دست آورند). حتی از چنین منظری، مفهوم حقوق بسیار تنگ‌نظرانه خواهد بود: علی‌رغم آن که فقط در عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری است که ارزش اضافی تولید می‌شود، اما سرمایه برای بقای خود تنها نیازمند آن‌چه تولید می‌شود نیست، بلکه نیازمند آنچه که تحقق می‌یابد نیز هست. با استفاده از این منطق، نه تنها کارگرانی که سرمایه را به طور مستقیم تولید می‌کنند بلکه کسانی که ارزش اضافی نهفته را تحقق می‌بخشند نیز از حق مالکیت بر ثروت سرمایه برخوردارند. اما ما در این‌جا هنوز در حیطه‌ی نقد اقتصاد سیاسی سرمایه هستیم.

<sup>۲۸۰</sup>.entitlement

ایجاد شرایطی انجام می‌شود که در آن شکوفایی آزادانه همگان شرط شکوفایی آزادانه هر فرد باشد. (۱۴)

۹. سوژه تحولات انقلابی. چه کسانی می‌توانند جهان را تغییر دهند؟ برای عده‌ای، کارگران صنعتی به خودی خود سوژه‌های انقلابی هستند، در نتیجه از نگاه آنان اگر کارگران صنعتی صاحب همه آن‌چه نباشند که تولید می‌کنند، به معنای یک انحراف خطرناک و وداع نظری با مفهوم طبقه کارگر خواهد بود. مگر نه آن که آن‌ها تولید کنندگان ثروت اند؟ مگر نه آن که آن‌ها قادر به متوقف کردن چرخ‌های صنعت و بستن شریان‌های حیات اجتماعی اند؟

آن‌چه در این‌جا اهمیت دارد این است که مسئله حقوق همگانی را با توانایی یک رهبری سازمانی در مبارزه علیه سرمایه با هم مخلوط نکنیم. کارگران صنعتی بدین دلیل انقلابی نیستند که دارای حق مالکیت بر ثروت سرمایه هستند، بلکه چون سرمایه این کارگران را متمرکز کرده و سازمان می‌دهد، مبارزات آن‌ها برای تولید سوژه‌های انقلابی راحت‌تر انجام می‌شود. از آن‌جا که اتحادیه‌های کارگری ابزار مناسبی برای مبارزه طبقاتی بودند، مارکس آن‌ها را هم‌چون "مراکزی برای سازمان یابی طبقه کارگر" ذکر کرد. اما آن‌ها همواره چیزی بیش از مراکز سازمانی بوده، آن‌ها قبل از هر چیز مراکزی برای خود دگرگون‌سازی طبقه کارگر بوده‌اند. به نظر مارکس مبارزه برای افزایش دستمزد شیوه‌ای مناسب است برای آن که کارگران بتوانند خود را هم‌چون موجوداتی تولید کنند که دچار "بی‌حسی و کرحی و افسردگی، انجماد و رکود ذهنی نباشند و به چیزی بیش از ابزاری کمابیش خوب پروارنده شده و فربه برای تولید" تبدیل شوند و از این راه خود را آماده کنند تا یک "جنبش بزرگ" را آغاز کنند. (۱۵)

با این همه استدلال فراسوی سرمایه این است که اتحادیه‌های کارگری تنها ستادهای سازمان‌یابی و خوددگرگون‌سازی کارگران نیستند. (۱۶) هر صحنه‌ای که در آن کارگران به طور دسته جمعی مبارزه می‌کنند تا نیازهای چند سویه و متنوع خود را برآورده سازند، نیازهایی که به علت سلطه سرمایه رفع نشده است، آن‌جا مرکز و ستادی برای سازمان‌یابی و خوددگرگون‌سازی است. این همه، اشکال مختلف مبارزات یک طبقه اند، طبقه‌ای ناهمگون در عناصر متشکله خویش، اما دارای خصلتی عام در وابستگی و در فقر مطلق خویش به علت وجود سرمایه. (۱۷) گاهی برخی از این ستادها و مراکز، کارآیی بیش‌تری نسبت به دیگر ستادها و مراکز دارند - زیرا که رشد ناموزون اجتناب‌ناپذیر است، اما وجه اشتراک آن‌ها این است که قادر به رشد ظرفیت‌ها و توانایی‌های انسانی هستند که شرط اساسی برای عبور از سرمایه است.

چه کسانی سوژه‌های انقلابی اند؟ مولدینی که قادر به ارضای نیازهای (چند سویه و متعدد) خویش نیستند زیرا که سرمایه محصولات کار اجتماعی را تصاحب می‌کند و مصرف و استفاده از آن‌ها را در جهت رشد خویش سازمان می‌دهد. اجزای کارگر جمعی سوژه‌های انقلابی در خود هستند زیرا که فقر زده‌اند، آن‌ها از راه مبارزات خود علیه سرمایه و از راه درک این امر که ما قادر به آفرینش بدیلی در برابر حاکمیت سرمایه هستیم، تبدیل به سوژه‌هایی در خدمت خود می‌شوند.

#### پی‌آمدهای سازمانی (۱۸)

۱۰. نیاز به یک ابزار سیاسی برای ایجاد اتحاد بین اجزای مختلف کارگر جمعی. با توجه به ناهمگونی کارگر جمعی (و اشکال مختلف فقر مطلق آن) و بهره‌برداری سرمایه از تفاوت‌هایی که طبقه کارگر را دچار تفرقه و در نتیجه شکست می‌کند، ما به یک ابزار

سیاسی نیاز داریم تا بین بخش‌های مختلف طبقه کارگر میانجی‌گری انجام دهد، و فضایی مطبوع فراهم کند تا جنبش‌های مختلف مردمی بتوانند از تجارب یک‌دیگر بیاموزند و وحدت و اراده لازم برای نابودی سرمایه را در خود ایجاد کنند. (۱۹) کتاب "سوسیالیسم را حالا بسازیم" در پیوند با تحولات ونزوئلا به این مطلب اشاره می‌کند: با وجود دشمنان انقلاب بولیواریستی (خواه آنان که در داخل و خواه آنان که در خارج اند) ابزار سیاسی برای تجمع کسانی لازم است که برای دموکراسی مشارکتی<sup>۲۸۱</sup> در محل کار و در محلات و مناطق زندگی خود می‌جنگند. ابزاری که برای رشد و تکامل و بازگویی مطالبات عام و همگانی نظیر فرانمایی و شفافیت سیاسی و اقتصادی به کار گرفته شود (یک شرط ضروری برای استقرار دموکراسی واقعی و مبارزه با فساد دستگاه‌های دولتی). ابزاری که نه بر مبنای منافع گروه‌های کوچک، بلکه بر اساس منافع سازمان‌های همگانی و مردمی بنا شود و نمایندگی منافع کل طبقه کارگر را به عهده گیرد.

به جز از راه یک بحث و گفتگوی دموکراتیک، تعقیب مباحث و دریافت آموزش که از میل و اشتیاق وحدت طبقاتی ناشی می‌شود، چگونه می‌توان بر تناقضات درونی طبقه یعنی کسانی فائق آمد که خواهان ادامه و تداوم انقلاب اند؟ این تضادها حاوی تضاد و ناهمگونی بین بخش رسمی و غیررسمی طبقه، بخش‌های تحت استثمار و بخش‌های حذف شده و به حاشیه رانده شده، بین کارگران و دهقانان بین بخش‌های دولتی و تعاونی است. در غیر این صورت چگونه می‌توان مانع رشد و گسترش تضادهای بین مردم و تبدیل آن‌ها به تضادهای آشتی‌ناپذیر شد؟ این کار جز از راه شکل دادن و رشد یک حزب برای حفظ آینده انقلاب (و نه گذشته آن) ممکن نیست. یک حزب

برآمده از بطن توده‌های مردم قادر است که وظیفه تعمیق و تداوم دموکراسی انقلابی برای ایجاد سوسیالیسم را به عهده بگیرد. (۲۰)

۱۱. نیاز برای تلاش سازمان‌یافته در جهت ایجاد ارتباط نظری. نیاز نظری کارگر جمعی به مثابه‌ی یک سوژه انقلابی پر گزاف و بی نهایت نیست. بسیار چیزها در طی روند مبارزاتی فرا گرفته می‌شود و اهمیت همبستگی و شناسایی دوستان و دشمنان آشکار می‌شود. دقیقاً به خاطر این که درک (الف) خصلت سرمایه و (ب) قابلیت ایجاد جامعه‌ای همبسته برای پرورش و رشد انسان‌ها، به طور خودبه‌خودی از دل مبارزات مردمی زاییده نمی‌شود، یک شیوه نظام‌یافته انتشار و پخش این درک اولیه به درون همه بخش‌های کارگر جمعی لازم است تا آن را به یک سلاح بسیار ارزنده و مهم برای همه نوع مبارزات مجهز کند.

۱۲. نیاز به حزبی از نوع متفاوت. هیچ چیزی در پیوند با یک نظریه انقلابی که بر خوددگرگون‌سازی طبقه کارگر به واسطه‌ی پراتیک انقلابی‌اش تاکید می‌کند، بیگانه تر از پراتیکی (حزبی) نیست که خود را در موقعیتی والاتر از جنبش‌های اجتماعی دیده و تصور می‌کند که توده‌های اعضا باید آموزشی جزمی دیده و از انضباطی در خور پیروی از تصمیمات کمیته‌های مرکزی خطاناپذیر برخوردار شوند. (۲۱)

به عکس زمانی که ما بر تاثیرات دگرگون‌ساز مبارزات مردمی تاکید می‌ورزیم، چنین می‌فهمیم که به جای مواجهه با جنبش‌های از پایین و خودانگیخته<sup>۲۸۲</sup> از طریق برنامه‌های از قبل تهیه شده، مسئله اتفاقاً یادگیری از آن‌ها و انتشار و پخش این درک و فهم است. نقش "ابزار سیاسی" همان‌طور که مارتا هارنکر تاکید می‌کند، تسهیل مبارزات و خلاقیت‌ها است و نه سرکوب آن‌ها. ما باید با هر نوع نخبه‌گرایی و سلسله‌مراتب عمودی مبارزه کرده و آن را از بین ببریم زیرا که این نخبه‌گرایی

<sup>۲۸۲</sup>.grass-roots.

<sup>281</sup> Protagonistic.

ابتکارات مردمی را در نطفه خفه می‌کند زیرا که مشارکت واقعی همگانی چیزی نیست که مطلوب و دلخواه بالادستی‌ها باشد.

و دیگر این که درک شیوه‌های که ساختار سلسله‌مراتبی می‌تواند انرژی و شیره جان خلاقیت‌ها و شورمندی‌های افراد متعهد و پایبند به مبارزه با حاکمیت سرمایه را بکشد، برای رشد جنبش ضرورت دارد. برای پیش‌گیری از چنین وضعی باید مبنای هر حزبی بر روی فضایی از آزادی و رشد خلاقیت‌ها بنا شود. به جای تاکید بر یک شکل واحد از مشارکت (مثلا مشارکت در محل کار یا در محله) بهتر است که امکان لازم فراهم شود تا جمعیت‌های مستقل کاری و گروه‌های نزدیک به هم در اتحاد برای منافع مشترکشان شکل گیرند. به جای آن که اطلاعات و دستورات عمل‌ها به طور عمودی از بالا به پایین حواله شود، تقسیم ایده‌ها و تجارب و هم‌جواری آن‌ها با هم به طور افقی بهتر است. به جای یک خط واحد حمله در مسیر پیش‌روی علیه سرمایه بهتر است که واحدهای پارتیزانی و چریکی در یک خط کلی و همگانی حرکت کنند و معطوف به وحدت مبارزاتی در نبردهای اصلی باشند- در غیر این صورت چگونه می‌توان انرژی خلاق مردم را آزاد کرد و پراتیک انقلابی برای پرورش مردمی شایسته شکست دادن سرمایه را عملی ساخت؟

خلاصه کلام این است که ما باید همواره آماده فراگیری دائمی از پراتیک باشیم و هیچ تجربه‌ای از گذشته را بدل به چیزی شئی شده و مقدس نکنیم. این امر به ویژه در باره‌ی ساختن سوسیالیسم در قرن ۲۱ لازم است. همان‌گونه که مارکس در پرتو دست‌آوردها و تجارب کمون پاریس نظرات خویش را تغییر داد ما نیز باید امروز در باره سوسیالیسم در پرتو تجارب قرن ۲۰ اندیشه کنیم. ما باید درک کنیم که سوسیالیسم قرن ۲۱ نمی‌تواند یک جامعه مبتنی بر اقتدار دولتی باشد، نظامی که همه تصمیمات از بالا به پایین دستور داده می‌شود و همه ابتکارات عمل در دست مقامات

دولتی و یا کادرهای حزب آوانگارد خودبازتولیدکننده متمرکز است. دقیقا از آن‌جا که سوسیالیسم بر رشد و دگرگونی و تکامل انسانی تاکید می‌کند، به همین دلیل هم بر نیاز ایجاد یک جامعه دموکراتیک، مشارکتی پافشاری می‌کند. جامعه‌ای با یک قدرت دولتی بسیار نیرومند نمی‌تواند اجازه بدهد انسان‌هایی خلاق برای ساخت سوسیالیسم رشد کنند.

۱. به ویژه نگاه کنید به لیبوویتز 202-10، 130-3، 2003.

۲. Marx, 1973: 171-2, Lebowitz, 2003, 209.

۳. Marx, 1973: 494, Lebowitz, 2003: 178-84.

توجه داشته باشید که تمرکز بر رشد و شکوفایی استعدادها و توانایی‌های انسانی و رابطه آن با پراتیک در قانون اساسی ونزوئلا وجود دارد، به عنوان مثال نگاه کنید به ماده ۶۲ "مشارکت مردم در امر شکل دادن، انجام، اداره، مدیریت و کنترل امور دولتی شرط لازم دستیابی به دخالت‌گری و تضمین کامل رشد و تکامل فردی و جمعی آن-ها است". در لیبوویتز، *سوسیالیسم را حالا بسازیم: سوسیالیسم در قرن ۲۱* چاپ ۲۰۰۶.

۴. نقل قول از لیبوویتز 2003: 184-9.

۵. همان‌جا، ۱۹۸.

۶. لیبوویتز 2003: 191.

۷. این چشم‌انداز سوسیال دموکراتیک در اظهار نظر (حزب دموکراتیک نوین). در اوایل دهه ۱۹۷۰ بیان شد، "ما نمی‌توانیم غازی را که تخم طلایی می‌گذارد به هلاکت برسانیم".

۸. لیبوویتز، *سوسیالیسم را حالا بسازیم*، ۲۰۰۶، فصل دوم.

"ایدئولوژی و توسعه دموکراتیک".

۹. لیبوویتز، 2003: 190, 195-6.

۱۰. همان‌طور که در بالا نشان داده شد، نوعی تقابل قابل توجه در قانون اساسی بولیواری ونزوئلا به چشم می‌خورد (که به طرز جالبی نوعی یادآوری مداوم اهداف انقلاب بولیواری است). برای یک بحث حول تناقضات قانون اساسی و تلاش برای برجسته کردن و به منصفه ظهور رساندن عناصر انقلابی آن (مثلا به وسیله رشد و گسترش شوراهای محلی و مدیریت کارگری) نگاه کنید به لیبوویتز ۲۰۰۶ فصل ۷ "انقلاب نیازهای رادیکال: نگاهی به گزینه بولیواریستی برای یک مسیر انقلابی". حول شوراهای کمونال و ارتباط آن‌ها به روندهای کلی و عام مبارزه سیاسی نگاه کنید به مارتا هارنکر *بازسازی چپ* (کتابی که در دست چاپ است).

۱۱. در یک شکل خود این مسئله می‌تواند در جنبه‌های انفعال‌طلبانه رهبری اتحادیه‌های سوسیال دموکراتیک و همچنین حکومت‌های آنان ملاحظه شود و تبلور همین امر در شکل دیگر آن می‌تواند در روابط آوانگاردیستی در نهادهای دولتی مشاهده شود. نگاه شود به لیبوویتز 2003: 188-9, 220 هم‌چنین نگاه شود لیبوویتز "کورنای و شیوهی تولید پیشتاز"، *مجله اقتصادی کمبریج* (vol. 24, No 3 (May, 2000).

۱۲. با توجه به این که در واقع چه میزان از آن "ثروت اجتماعی" که سرمایه مدعی آن را دارد نتیجه کار گذشته است نگاه کنید به:

Cf., C.B. MacPherson, "Elegant Tombstones: a Note on Friedman's Freedom," *Canadian Journal of Political Science* (March 1968).

۱۳. تضادفی نیست که مارکس ادامه "حقوق بورژوازی" و ایده انصاف مبتنی بر دریافت معادل در برابر کار انجام شده را یک نوع شکست و عقب نشینی قلمداد کرد. همان‌طور که من در موارد دیگر هم بدان اشاره کرده‌ام، ریشه-

های این نظریه را باید در مالکیت خصوصی بر "شرایط شخصی تولید، بر نیروی کار" جستجو کرد. نگاه کنید لیبوویتز "زنجیر سوسیالیستی: یک سخن اخطار آمیز"، در

Ralf Miliband/ Leo Panitch, *Socialist Register* 1991, 'El pueblo y la propiedad en la construccion del comunismo,' *Marx Ahora: Revista Internacional* (Havana, No. 16, 2003); 'Building Upon Defects: Theses on the Misinterpretation of Marx's Gotha Critique,' presented to 3<sup>rd</sup> International Conference on 'Karl Marx and the Challenges of the 21<sup>st</sup> Century' in Havana, 3-6 May 2006.

۱۴. روشن است که چنین جامعه‌ای نمی‌تواند بین المللی باشد.

۱۵. Lebowitz, 2003: 90-91, 96-7, 182-4.

۱۶. این بحث الهام گرفته از لیبوویتز است 2003: 178-89 این نظر که اتحادیه‌های کارگری را تنها مراکز سازمان-یابی قلمداد می‌کند می‌تواند خود بازتاب شرایط خاصی باشد.

۱۷. برای بحث فقر مطلق نگاه شود به لیبوویتز 2003: 40-3, 155-6, 164-7.

۱۸. بسیاری از نظرانی که من در این‌جا معرفی کرده‌ام از سوی مارتا هارنکر در کتاب *بازسازی چپ* به طور کامل رشد داده شده است که بر اساس کتب اسپانیایی زبان "چپ در آستانه قرن ۲۱" و "چپ پس از سیاتل" و هم-چنین بسیاری مباحث ارائه شده در کنفرانس‌های مختلف بنا شده است.

۱۹. این امر به هیچ وجه به معنای استدلالی برای پوشاندن "تضادهای ثانویه" به نفع عدم تفرقه و جدایی در صفوف طبقه کارگر نیست. به عکس همان‌طور که در فراسوی سرمایه نشان داده‌ام مهم است که مبارزات علیه نژادپرستی و مردسالاری را درک کنیم (در کنار دیگر مبارزاتی که "به نظر سطحی می‌رسند...در حالی که مانع مبارزه متحدانه علیه سرمایه می‌شوند") زیرا که این مبارزات موجب تحول و دگرگونی کسانی می‌شود که درگیر این مبارزات اند و آنان را به سوزدهای جدیدی تغییر می‌دهد. نگاه کنید به لیبوویتز ۲۰۰۳.

۲۰. لیبوویتز ۲۰۰۶ فصل ۷، "انقلاب نیازهای رادیکال: نگاهی به گزینه بولیواریستی مسیر سوسیالیستی". هم‌چنین نگاه شود به "یک پیکر body برای در بر گیری و هماهنگی همه پراتیک‌های مختلف رهایی‌بخش اجتماعی" در هارنکر.

۲۱. بحث مربوط به پراتیک احزاب لنینیستی در آمریکای لاتین را در هارنکر مطالعه کنید.

۲۲. لیبوویتز فصل ۵: "سوسیالیسم از آسمان بر ما نازل نمی‌شود" در لیبوویتز، *سوسیالیسم را حالا بسازیم: سوسیالیسم در قرن ۲۱* چاپ ۲۰۰۶.

## آیا مبارزه‌ی طبقاتی یک عنصر اخلاقی - تاریخی موجود در تعیین ارزش نیروی کار است؟<sup>۲۸۲</sup>

بن فاین

### خلاصه مطلب

این مطلب، تحت تاثیر بحث پیرامون ادای سهم مایکل لبوویتز در پیوند با موضوع غیبت نسبی مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه مارکس (و به طور اخص تعیین نقش سوزدهای کار در مقابله با سرمایه) به نگارش درآمده است. هدف این مقاله راه، ارتقاء تحلیل، از طریق پژوهش نزدیک‌تر حول مفهوم ارزش نیروی کار تشکیل می‌دهد. این نوشته استدلال می‌کند که چون بازارهای کار به شیوه‌ای پیچیده و تفکیک‌یافته ساختاربندی، بازتولید و دستخوش تحول می‌شوند، لاجرم عنصر اخلاقی - تاریخی نیز که تفسیر و تعبیر ارزش نیروی کار را به دست می‌دهند باید به شیوه‌ای تفکیک‌شده و نه هم‌چون یک مجموعه ثابت مورد بحث قرار گیرند.

گسترش یافتن بحث، متعاقب ادای سهم مایکل لبوویتز قابل فهم است. او مستقیماً به قلب روش‌شناسی مارکس دست می‌برد و به طور مستقیم یا غیرمستقیم موضوعاتی را حول رابطه‌ی بین نظریه‌ی ارزش، کشاکش‌های بین - طبقاتی و درون -

<sup>۲۸۲</sup> - ماتریالیسم تاریخی ۱۶ (۲۰۰۸).



که پاداش کار در شکل ارزش مصرفی ثابت می‌ماند و این امر لیبویتز را به این موضع سوق می‌دهد که مارکس و پیروان او را به خاطر غفلت از نتایج مخالف آن سرزنش کند که در صورت دخالت فعال کار منجر به افزایش دستمزد کارگران در سطحی منطبق با تداوم سودآوری می‌شود. لیبویتز در واقع یک مفهوم ویژه به کار می‌گیرد "درجه‌ی تفرقه و پراکندگی کارگران، تعیین‌کننده‌ی چگونگی تقسیم و توزیع دست-آورد ناشی از افزایش بهره‌وری است". جالب این‌که چنین مفهومی موجب برانگیختن هیچ واکنشی [نزد منتقدان]، به رغم نو بودن آن نمی‌شود. اما به زودی ملاحظه خواهد شد که این گفته سراپا خطا است.

اول این‌که چنانچه درجه‌ی جدایی کارگران به سادگی هم‌چون یک وسیله‌ی سنجش بعدی در خدمت نتایج و پی‌آمدها باشد، در آن صورت دارای هیچ محتوای علیتی یا تحلیلی نخواهد بود. دوم همان‌طور که از بررسی لیبویتز روشن است درجه-ی جدایی بازتاب درجه‌ی سازمان‌دهی کارگران در یک سطح متراکم و توده‌وار است که بدوا واکنشی به، یا مقاومتی در برابر افزایش دست‌آوردهای ناشی از بالا رفتن بهره‌وری است.

اما آیا یک چنین مفهوم مجرد و متراکمی می‌تواند از عهده‌ی نقشی برآید که به آن نسبت داده می‌شود؟ پاسخ ما به طور ساده و سراسر این است که نه نمی‌تواند. آیا - ما در این‌جا داریم روش مارکس را می‌آزماییم- درجه‌ی پراکندگی کارگران واقعا واکنشی به فرآیندهای واقعی انباشت سرمایه‌داری است؟ شاید یک توازی و شباهت تلویحی با نرخ ارزش‌اضافی وجود داشته باشد که مطابق آن سرمایه و کار متراکم و انبوه با یکدیگر رو-به-رو شده و مبادله‌ای بر سر خرید و فروش نیروی کار صورت می‌گیرد. اما در عمل، در یک سطح پیچیده‌تر، چنین است که این مبادله به وسیله عمل‌های جداگانه مبادله بین سرمایه و کار منفرد صورت می‌پذیرد. اما آن‌ها به-

طبقاتی، رابطه‌ی بین سطح مجرد و مشخص/پیچیده و مسایل دیگری در اقتصاد سیاسی مارکسیستی پیش می‌کشد. در ضمن او این ادعا را نیز طرح می‌کند که نه تنها خود مارکس به خاطر یک‌سوگی رویکردش به رابطه‌ی کار- سرمایه کوتاه‌ی کرده است و به طور نامناسی نقش سوژه بودن کار در مقابل سرمایه، برای پیشبرد منافع و تعلقات خویش را نادیده گرفته است، بلکه این گرایش هم‌چنین خصلت بخش عمده‌ای از سنت اقتصاد سیاسی مارکسیستی است که او الهام‌بخش ایشان بوده است. تفسیرهای انجام شده پیرامون کار لیبویتز تا حدودی، مبالغه‌های او را تصحیح کرده‌اند اما من گمان می‌کنم که بسیاری از خوانندگان، هم‌چون خود من، از عدم دستیابی به نتیجه‌ی قطعی و نیز از عدم پیشرفت و موفقیت در یک بحث سازنده ناراضی باشند.<sup>۲۸۴</sup>

دلیل خوبی برای این موضوع در دست است. لیبویتز با بیان این‌که، هدف خود را وارد کردن مجدد موضوع کار در بحث می‌داند، به طور روشن و جدی به این مساله می‌پردازد که در صورت افزایش بهره‌وری در طول انباشت سرمایه چه اتفاقی می‌تواند رخ دهد. اگر عواید کار برحسب ارزش مصرفی ثابت بماند، در آن صورت ما شاهد افزایش سودآوری خواهیم بود. اما چنانچه ارزش نیروی کار ثابت بماند، آن‌گاه این امر به معنای افزایشی در ارزش‌های مصرفی خواهد بود که می‌توانند توسط کار کسب شوند و سودآوری تغییر نخواهد کرد.<sup>۲۸۵</sup> در جلد اول سرمایه چنین فرض شده است

Historical Materialism, 14, 2, 2006: 49- .

<sup>۲۸۴</sup> نگاه شود به بخش ویژه در

134

<sup>۲۸۵</sup> این گفته کاملا دقیق نیست که سودآوری منوط است به این‌که بهره‌وری در کار چگونه به منصف ظهور می‌رسد. چنانچه افزایشی در ترکیب ارگانیک سرمایه پدید آید آن‌گاه بخشی از بهره‌وری باید نصیب سرمایه شود تا سودآوری به همان درجه‌ی سابق باقی بماند. این نکته نباید ما را در این‌جا معطل کند اما از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است برای درک این امر که چگونه دست‌آوردهای بهره‌وری در تقابل با مرزهایی که آن‌ها را به حصار کشیده‌اند، کسب می‌شود. به پایین نگاه شود.

تنها به یک شاخص تحلیلی فروکاست. آیا ما حد متعادلی از مبارزه‌ی طبقاتی داریم که مطابق آن بتوانیم موضوع تقسیم برون‌داد و دیگر نتایج آن را مطالعه کنیم؟ عناصر مبارزه‌ی طبقاتی و نیز وقوع آن چنان موضوعات متنوع، بی‌شمار و پیچیده‌ای (چندلایه‌ای و ناخالص) هستند که چنین مطالعه‌ای را ناممکن می‌سازد. لیبویتز خود به عنوان مثال جهانی‌شدن (که باز پدیده‌ای چند بُعدی است)، پیمان‌کاری، فشار ناشی از بیکاری و ناگزیر بودن همبستگی در محل کار و نیز فراسوی آن را ذکر می‌کند. اما این تنها بررسی سطح مسئله در پرتو شکل‌ها و محتوای برگرفته از مبارزه طبقاتی است. باز همان‌طور که در مورد قبلی یادآور شدم مبارزه طبقاتی و نتایج آن تشکیل یک بازی مجموعاً صفر را نمی‌دهد. در غیر این‌صورت چگونه مبارزه‌ی طبقاتی، به جز در دوران گذار از یک شیوه‌ی تولیدی به یک شیوه‌ی تولیدی دیگر، به مثابه‌ی نیروی محرکه تاریخ درون شیوه‌های تولیدی می‌تواند عمل کند؟ دیگر این که به رغم آن که روابط ارزش ضرورتاً به شکل امر بعدی به درجه‌ی پراکندگی کمک می‌کنند اما از آن‌جا که عناصر مختلف کشاکش طبقاتی باید خود را هرچند به شکل نیمه و ناقص و در ضمن موقتی در جریان گردش سرمایه حل و فصل کنند لاجرم هیچ مبنایی برای این درجه‌ی پراکندگی وجود ندارد که روابط تشکیل‌دهنده ارزش، هم‌زمان بتوانند حول آن دست به عمل بزنند (تو گویی قانون گرایش‌مندی از نرخ درجه‌ی پراکندگی وجود دارد که باید به همان شکلی که در مورد سودآوری یا ارزش‌اضافی وجود دارد، یکسان‌سازی شود).

به طور خلاصه باید گفت اگر درجه‌ی پراکندگی کارگران موجب طرح دوباره‌ی کار و مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود تنها در شکل امر مابعدی موجب چنین چیزی می‌شود. و همان‌طور که مارکس خودش نیز اذعان کرده است او کاشف کشاکش‌های طبقاتی نبود. به عکس یکی از دست‌آوردهایی که او خود به آن اذعان داشت جای

وسيله‌ی روابط ارزش به نوعی همگنی دست می‌یابند که آن‌ها را در هر لحظه از زمان و هم به وسیله بازتولید خود رابطه‌ی سرمایه-کار به هم پیوند می‌دهد. باید تاکید شود که نتیجه‌ی حاصل‌شده نوعی تقسیم ارزش تولید شده بین سرمایه و کار نیست که برد یکی به قیمت باخت دیگری باشد. این نظر یک دیدگاه ریکاردویی را بیان می‌کند که مطابق آن رابطه‌ی توزیعی بین سرمایه و کار به شکل امر بعدی یا نوعی تقسیم کیک بین طرفین تعیین می‌شود. در حالی که از نظر مارکس برعکس قیمت خرید و فروش نیروی کار به عنوان امر قبلی است و نتایج توزیعی امر بعدی و مشروط به میزان ارزش‌اضافی حاصل‌شده در فرآیند تولید است. به طور خلاصه باید گفت که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اساساً بر رابطه مبادله‌ی بین این دو طبقه به مثابه‌ی یک کل بنا می‌شود و این امر فارغ است از تقسیم جزئی کار درون و بین مولدین کالا و همه فعالیت‌های دیگری که پی‌آمدهای پیچیده این وضع می‌تواند باشد.

در پرتو این امر ملاحظه می‌شود که طرح موضوع درجه‌ی جدایی کارگران حق مطلب را ادا نمی‌کند. اول این که سرمایه و کار، اگر تقسیم غنیمت را کنار نگذاریم، ضرورتاً بر سر افزایش بهره‌وری کشمکش نمی‌کنند. پیشرفت در شیوه‌های تولیدی می‌تواند منجر به ساده یا سخت‌تر شدن کار شود. حتی در جایی که تخصصی‌شدن و مهارت‌زدایی وجود دارد یا ندارد کارگران حتی می‌توانند تقاضای روش‌های پیشرفته در تولید را طرح کنند. به عنوان نمونه تقاضا کنند که چمن‌ها را به جای داس با یک ماشین چمن‌زنی درو کنند یا این که ابزار دیگری برای کار تقاضا کنند تا سنگینی کار کاهش یابد.

نکته دوم و اساسی‌تر این که ساختارها و فرآیندهایی که از طریق افزایش بهره‌وری، به تقسیم بازده منجر می‌شود، به قدری متنوع و پیچیده اند که نمی‌توان آن‌ها را

دادن مبارزه‌ی طبقاتی در بستر و متن شیوه‌های مختلف تولیدی است. در سرمایه-داری، تولید ارزش اضافی چارچوبی را تعیین می‌کند که مبارزه‌ی طبقاتی در حیطة-ی آن جای می‌گیرد و عمل می‌کند. اما این چارچوب باید خودش پیش از آن که مبارزه‌ی طبقاتی وارد بحث شود، مورد پژوهش قرار گیرد. دقت کنید که مارکس سرمایه را نه با موضوع سرمایه و کار، کشاکش طبقاتی بماند، بلکه از کالا به مثابه‌ی مقدمه‌ای برای تحقیق شکل‌های مبارزه‌ی طبقاتی شروع می‌کند.

پس توسل لبوویتز به درجه‌ی پراکندگی و جدایی مستلزم ارائه پاسخ به آن پرسشی است که او طرح کرده است. تناقض این‌جا است که تاکید مکرر بر این نکته که مارکس در صدد نوشتن یک نظریه در باره دستمزدها در جلد‌های بعدی کتاب خود بود هم‌چون گواه و شاهی برای غفلت او از مبارزه طبقاتی در جلد‌های آغازین گرفته می‌شود. اما به میان کشیدن درجه‌ی پراکندگی، به معنای حل موضوعات ناشی از افزایش بهره‌وری (توزیع) است پیش از آن که جلد‌های یادشده به تحریر درآمده باشند. باید چیزی مقدم بر آن‌چه لبوویتز می‌گوید انجام گیرد؛ یعنی پیش از آن که شیوه، خصلت‌بندی و تاثیر مبارزه‌ی طبقاتی بتواند مورد ارزیابی قرار گیرد، بایستی ساختارها و فرآیندهای انباشت بحث شوند. به این شکل است که می‌بینیم درجه‌ی پراکندگی به سادگی از سطح مجرد به سطح مشخص جست می‌زند و تنها به عناصر معدودی اشاره می‌کند و هیچ‌یک را نیز در فهرست تحلیلی به مثابه‌ی یک کل جای نمی‌دهد. به معنایی می‌توان گفت در این‌جا درجه‌ی پراکندگی تبدیل به همان جلد وعده داده شده در باره‌ی نظریه دستمزدها شده است و کل بحث به یگانه مفهومی تقلیل داده شده است.

در پرتو آن‌چه گفته شد، می‌خواهم به موضوعات مورد بحث به شیوه‌ای متفاوت و محتاطانه‌تر پردازم و این بحث برای آن نیست که به طور ناروایی ایده درجه‌ی

پراکندگی را از اعتبار ساقط کنم (اگرچه انتقاد از آن تکرار خواهد شد). با بررسی نزدیک‌تر عجیب‌ترین نوع کالا، همانا نیروی کار، شروع می‌کنم، چیزی که در بحث (پیرامون فراسوی سرمایه‌ی لبوویتز. م) به طور گسترده‌ای وارد نشده است. نیروی کار به مثابه‌ی یک کالا به طور توأمان دارای ارزش مصرفی و ارزش مبادله است. این دو خصیصه را باید از نزدیک مورد مطالعه قرار داد. نیروی کار به مثابه‌ی یک ارزش مصرفی دارای قابلیت عام، اگر نه انحصاری، خلق ارزش مصرفی است. در زمینه‌ی تولید کالا، دارای قابلیت یگانه‌ی خلق ارزش است. و برای تولید کالایی سرمایه‌داری تنها او است که ارزش اضافی می‌آفریند. اما دقیقا از آن‌جا که تولید ارزش می‌کند (ارزش مصرفی و ارزش مبادله) در نتیجه نیروی کار به مثابه‌ی یک کل در ارزش مصرفی خود دچار تفکیک شده است. به وسیله‌ی کاربست انواع مختلف کار مشخص قادر به تولید انواع ارزش‌های مصرفی می‌شود گرچه آن‌ها را در شکل مشترک ارزش-های مبادله تولید کند. تفاوت در کار مشخص در درون خود فرآیندهای تولید و بین آن‌ها وجود دارد اگرچه آن‌ها به مثابه‌ی ارزش و در مسیر تولید ارزش (اضافی) به همگنی دست یافته باشند (معادل یک‌دیگرند گرچه یکسان نباشند).

این امر که فرآیندهای متفاوت کار از یک‌دیگر تفکیک شده‌اند به خودی خود برای نفی مفهوم درجه‌ی پراکندگی کافی است. برای نفی غلبه‌ی درجه‌ی پراکندگی باید فرآیندهایی وجود باشند که بر این تفاوت‌ها فایق آیند. اما با توجه به وضعیت مشخص مربوط به ایجاد تغییرات در تولید روشن است که چنین سازوکارهایی وجود ندارد. شیوه‌ی سازمان‌یابی کارگران درون و بین بخش‌های مختلف تولیدی (به عنوان نمونه شرکت تولیدی یا اتحادیه‌های کارگری) بسیار تصادفی است و همین وضع شامل سازمان‌یابی آن‌هایی نیز می‌شود که با کارگران مصاف می‌دهند. تغییر مکان تولید از جایی به جای دیگر معادل هم نیست. زیرا وضع کارگران منوط به بازسازی

فرآیندهای کار، مهارت‌ها و تقسیم کار درون و بین بخش‌های تولیدی و به طور عمده منوط به خصلت مادی فرآیندهای تولیدی و خود محصولات است. به بیان دیگر ما با درجات مختلف پراکندگی در میان کالایی به نام نیروی کار رو-به-رو هستیم و نه یک نوع پراکندگی که نماینده همه‌ی آن‌ها یا همگن‌کننده کل آن‌ها باشد.

من بعدها مجدداً به این نقطه، در سطحی پیچیده‌تر بازمی‌گردم. به جز این باید به خاطر داشت که کالایی به نام نیروی کار که می‌توان از آن به شیوه‌های مختلف استفاده‌های متفاوت کرد متمایز از دیگر کالاهایی نیست که همین وضع شامل حال آن‌ها نیز می‌شود. ارزش (مبادله) نیروی کار، یک موضوع یک‌سر متفاوت است؛ زیرا برخلاف دیگر کالاها زمان و مدت کار لازم برای تولید آن به طور مستقیم تعیین نمی‌شود. نیروی کار به مثابه‌ی یک کالا، توسط تولید سرمایه‌داری بازتولید نمی‌شود؛ بلکه بازتولید آن به طور عمده توسط روابط و فرآیندهایی خارج از روند انباشت و گردش سرمایه انجام می‌شود. اما سرمایه به دو شیوه به طور ضروری و مستقیم به بازتولید نیروی کار کمک می‌کند. از راه پرداخت سرمایه متغیر در شکل دستمزدهای پولی برای خرید نیروی کار و به وسیله تولید کالاهایی که وارد چرخه‌ی مصرف طبقه کارگر می‌شود. متأسفانه در اقتصاد سیاسی مارکسیستی، گرایشی برای بررسی این-همه در یک معنای محدود به مثابه‌ی جانشینی برای ارزش نیروی کار وجود دارد که آن را یا هم‌چون ارزش یک سبد ارزش‌های مصرفی می‌بینند یا کمیتی از دستمزد پولی که منطبق با عنصر "اخلاقی - تاریخی" زندگی طبقه کارگر است.

اما چنین برخوردی بیش از آن که ارائه یک پاسخ باشد بیش‌تر به طرح پرسش‌های دیگر دامن می‌زند. اولین پرسش بدیهی این است که چه چیزی تعیین‌کننده این سبد است؟ پرسش دوم در همین باره این است که چگونه این سبد تغییر می‌کند و چه تغییراتی ملازم آن در سطح تحلیلی باید به وجود آید؟ سومین پرسش این است

که چگونه می‌توانیم منعطف بودن مصرف را بررسی کنیم، چیزی که یک پی‌آمد ضروری از ارزش نیروی کار است که در شکل پول تجلی می‌یابد (یعنی پرداختی که همراه کارگر به خانه او می‌رود و شکل سبد وسایل مصرفی را ندارد)؟ و چهارمین پرسش این است که حتی اگر کل این پرسش‌ها را به کنار نهمیم در باره تفاوت‌های غیرقابل‌اجتناب در حیطه‌ی اجرت و مزد بین طبقه کارگر (و دیگر اقشار)، سطح لازم زندگی، و تفاوت‌های اخلاقی - تاریخی چه می‌توان گفت؟ با پاسخ دادن به این موضوعات است که بررسی پیچیدگی درجه‌ی پراکندگی آغاز می‌شود.

من در جای دیگری چنین استدلال کرده‌ام که سطح اخلاقی - تاریخی زندگی که ارزش نیروی کار را تشکیل می‌دهد باید به شیوه‌ای ظریف‌تر در دو جنبه درک شود.<sup>۲۸۶</sup> اول این که چگونگی تعیین سطح نیازهای "زندگی" از کالایی به کالای دیگر تفاوت می‌کند- هر یک از کالاهای زیر مسکن، خوراک، پوشاک، حمل و نقل، سرگرمی و تفریح، و نظایر آن، منوط به شیوه یا سیستم متفاوتی از تهیه و تدارک است و از تولید به مصرف جریان دارد که این امر شامل هنجارها و فرهنگ‌های مصرف مطابق با آن است (سطح و معنا و مفهوم آن). دوم این‌که چنین معیارهایی نباید هم‌چون یک استاندارد یگانه همگانی یا به مثابه‌ی میانگینی درک شود که برخی بالای آن و برخی پایین آن قرار دارند تا بازتاب تفاوت‌های موجود در مصرف کالاها (در حیطه‌ی یک کالا و بین کالاها) باشد. به عکس مصرف هر کالا نه تنها به طوری تفکیک شده وارد ارزش نیروی کار هم‌چون ارزش مصرفی می‌شود بلکه هم-چنین به طور تفکیک‌شده بین طبقه کارگر در شکل سطح‌ها، شیوه‌ها و معناهای مصرفی توزیع می‌شود.<sup>۲۸۷</sup>

<sup>286</sup> Fine 1998.

Fine et al. 2004.

<sup>287</sup> در این باره و برای یک بحث بیش‌تر نگاه شود به

چندین نتیجه از این رویکرد حاصل می‌شود. اول این‌که مبارزه‌ی طبقاتی، به جز این‌که عامل تعیین‌کننده‌ی مهمی در تعیین سطح دستمزدها در انطباق با تغییرات پیش‌آمده در بهره‌وری است هم‌چنین یک عامل تعیین‌کننده‌ی مهم در عنصر اخلاقی - تاریخی نیز به شمار می‌رود. دوم این‌که حتی اگر چنین چیزی دارای هم‌سانی با مفهوم درجه‌ی پراکندگی باشد، همان چیزی که پیش‌تر آن را انکار کردیم، تعیین سطح زندگی نه محدود به عرصه‌ی اقتصادی است و نه قابل تقلیل بدان است. مبارزه بر سر مسکن، تحصیلات و آموزش، رفاه، حمل و نقل و نظایر آن مستقیماً در حیطة-ی تولید و گردش ارزش وارد نمی‌شوند. در واقع چنین مبارزاتی غالباً حاوی تلاش-های عامدانه برای غیرکالایی کردن یا دوباره کالایی کردن یا به عبارتی ملی کردن و خصوصی کردن تسهیلات و خدمات "عمومی" است. برخورد لئوویتز به جای [تشخیص] نسبت توازن چنین عواملی در تعیین انواع هنجارهای مصرفی، به یک مفهوم یگانه هم‌چون درجه‌ی پراکندگی توسل می‌جوید. و سوم این‌که تعیین چنین هنجارهایی منوط به دخالت اقتصادی و اجتماعی طبقاتی و جنبش‌هایی است که قابل تقلیل به آن‌هایی نیستند که بین و درون طبقات اصلی سرمایه و کار جریان دارد.

به طور خلاصه، این‌که با نگاه کردن به ارزش مصرفی و ارزش مبادله کالایی به نام نیروی کار به شکلی دقیق‌تر و جزئی‌تر از آنچه که در بیش‌تر تحلیل‌های مجرد دیده می‌شود متوجه می‌شویم که مطرح کردن مبارزه‌ی طبقاتی به‌مثابه‌ی یک عامل تعیین‌کننده مستلزم وجود یک ساختار پیچیده تحلیلی است که بسیار فراتر از آن چیزی می‌رود که در جلد اول سرمایه آمده است. پس جای شگفتی نیست که نظریه‌ی دستمزدها به بخش دیگری در یک جلد دیگر یا سرمایه محول شده است. در واقع مفهوم درجه‌ی پراکندگی به‌مثابه‌ی یک وسیله‌ی طرح مبارزه‌ی طبقاتی

اساساً دارای این تاثیر است که ساختار تحلیلی مارکس را با ارجاع دادن به عوامل تعیین‌کننده ارزش دستمزدها به هم می‌ریزد؛ قبل از این‌که آن‌ها به طور شایسته شناسایی و در مطلب جای داده شده باشند. در این راستا شاهد نوعی شباهت تکان-دهنده با تعریفی به همان‌اندازه تند و ناگهانی از ارزش نیروی کار هم‌چون یک دستمزد پولی توسط رویکرد "راه‌حل جدید" برای مسئله "تبدیل" هستیم. این رویکرد، ارزش نیروی کار را در شکل پولی مطرح می‌کند بی آن‌که عوامل پیچیده‌ی تعیین‌کننده موجود در آن را مورد بررسی قرار دهد.<sup>۲۸۸</sup> لئوویتز درجه‌ی مادی پراکندگی را به جای دستمزدهای پولی می‌گذارد تا مسئله را حل و فصل کند. هر دوی آن‌ها با کنارگذاشتن مسائل به حل‌شان می‌پردازند.

در پرتو این بحث‌ها، حالا به موضوع مربوط به ارزش نیروی کار در طی جلد‌های سه‌گانه سرمایه توجه می‌کنیم.<sup>۲۸۹</sup> در دو جلد اول، چنین فرض شده است که ارزش نیروی کار به وسیله ارزش ناشی از ارزش‌های مصرفی ثابت تعیین می‌شود (که به طور نایکسانی میان طبقه کارگر به مثابه‌ی یک کل توزیع می‌شود). در جلد اول قرار است که وسایل و پی‌آمدهای تولید ارزش‌اضافی (مطلق و نسبی) شناسایی شوند. این ایده قابل‌قبول نیست که مبارزه طبقاتی از کتاب غائب یا نانوخته است زیرا که این بحث به طور اجتناب‌ناپذیری و به شیوه‌های مختلف در طی بحث (باز) تقسیم و گسترش کار روزانه وجود دارد. در جلد دوم ارزش نیروی کار نیز هم‌چون شرایط تولیدی ثابت می‌ماند تا بتوان وسایل و پی‌آمدهای گردش ارزش (اضافی) را کشف کرد.

Fine et. Al.

<sup>۲۸۸</sup> برای بحث بیش‌تر حول این مطلب نگاه شود به 2004.<sup>۲۸۹</sup> برای مطالعه بیش‌تر حول رویکردی که این‌جا در باره سرمایه مطرح است نگاه شود به

Fine and Saad-Filho 2003.

در نتیجه از همان جلد اول روشن است که بین عمل تجرید[و عدم تجرید] ارزش‌های مصرفی معین، از ارزش نیروی کار تنشی وجود دارد. زیرا پی‌آمدهای افزایش بهره‌وری تنها در یک بخش به معنای کاهش ارزش‌هایی است که به سبب آن‌ها سرمایه نیز قادر به کاهش دستمزدهای پولی می‌شود تا بتواند از مزایای افزایش بارآوری بهره‌مند شود. به عبارتی تولید ارزش‌اضافی نسبی موجب ایجاد کشمکش در دستمزدهای پولی می‌شود. اما این کشمکش به شکلی کاملاً متفاوت از کشمکش بر سر امتداد کار روزانه یا مثلاً تغییر زمان کار و دستمزدهای پرداختی بابت شکل‌های قطعه‌کاری اتفاق می‌افتد. ناممکن است که بتوان چنین موضوعاتی را به طور رضایت-بخشی بررسی کرد مگر زمانی که ساختارهای اقتصادی و اجتماعی و فرآیندهایی شناسایی شده باشند که در آن‌ها چنین موضوعاتی جای دارند.

بدین ترتیب جلد‌های اول و دوم هر دو با یک ارزش مصرفی ثابت نیروی کار سروکار دارند فارغ از این که این میزان ثابت چیست و چگونه تعیین شده است.

اما جلد سوم موضوعی یک‌سر متفاوت است، زیرا تحلیل‌های مختلف را هم‌چون نوعی وحدت‌یابی جلد‌های اول و دوم گردهم می‌آورد و آن‌ها را همراه با کشاکش‌ها و تنش‌های انباشت یک‌جا ادغام می‌کند که در جلد اول شناسایی شده بود. به این دلیل نوسان گرایش قهری کاهش نرخ سود (LTRPF) در مرحله اول تا آن‌جا که به ارزش نیروی کار برمی‌گردد به نقطه‌ی افراطی در سمت مخالف می‌گراید و به رغم افزایش بهره‌وری (و تولید ارزش‌اضافی نسبی) که ملازم انباشت (و به کارگیری همه مزایای بهره‌وری ناشی از کار) است موجب ثابت نگه داشتن آن و نرخ ارزش‌اضافی می‌شود.

چنین به نظر می‌رسد که درجه‌ی پراکندگی از سطح صفر تا یک در فاصله بین جلد‌ها در حرکت است. اما این امر به معنای آن است که ضدگرایش‌ها در برابر این

قانون بررسی نشده است. زیرا در حالی که گرایش قهری کاهش نرخ سود به این معنا منحصر بر کاهش ارزش کالاها به وسیله افزایش بهره‌وری متمرکز می‌شود (یعنی بر مزایای مصرفی که به قیمت درآمد و عایدی سرمایه‌ی کلایی سرمایه‌داران نصیب-شان می‌شود متمرکز است)، گرایش مخالف علیه افزایش نرخ ارزش‌اضافی (کاهش در ارزش مربوط به ارزش‌های مصرفی ثابت نیروی کار) و کاهش ارزش سرمایه ثابت (و متغیر یعنی ارزان شدن فرآورده‌های مربوط به تولید سرمایه‌داری) اشاره می‌کنند. نتایج پیچیده‌تر و مشخص‌تر تعامل بین این قانون و گرایش‌ها دیگر را نمی‌توان به طور ساده و سراسر از شناسایی حضورشان استنتاج نمود. تحلیل‌های نظری و تاریخی بیش‌تری مورد نیاز است که تعیین ارزش دستمزدها تنها یک بخش از آن را تشکیل می‌دهد (در کنار دیگر روابط توزیعی، نقش دولت، بخش مالی و تجارت و نظایر آن). این عوامل با مبارزه‌ی طبقاتی پیوند می‌یابند و گاه‌به‌گاه به شکلی کاملاً واضح، بر سر دستمزدها، بیکاری و نظایر آن رخ می‌نمایند. خواه واضح خواه پوشیده، اهمیت و معنای یک چنین مبارزات طبقاتی هنوز هم باید به طور تحلیلی با توجه به انباشت و گردش سرمایه روشن شود.

مارکس بر این نظر بود که ایجاد تمایز بین کار و نیروی کار یکی از مهم‌ترین دست‌آوردهای او بوده است. برای درک این مسئله من مثالی در باره اجاره‌ی یک دستگاه تلویزیون می‌زنم. این که شما چقدر کرایه بابت این دستگاه می‌پردازید ربطی به تعداد ساعات روشن بودن آن ندارد. این دستگاه می‌تواند تمام وقت روشن باشد یا اصلاً روشن نباشد. این امر منوط به عوامل متعددی است از کیفیت برنامه‌ها گرفته تا زمان پخش آن‌ها، چیزهای دیگری که در زندگی شما وجود دارند، در دسترس بودن الکتریسته و دریافت آن و نظایر آن. بی‌تردید یک رابطه‌ی غیرمستقیم بین ارزش تلویزیون‌ها و هزینه‌ی اجاره آن‌ها وجود دارد و هر یک از آن‌ها شاید دارای

برخی تعیینات عام در عوامل اجتماعی اقتصادی باشند. اما برای بررسی موضوع کمیت و کیفیت تماشای تلویزیون، با ایجاد جدایی بین خودمان و تلویزیون‌مان، پیوند وثیقی وجود ندارد.

این موضوع به معضلی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی اشاره دارد، اما به آن نمی‌پردازد. و بی‌تردید آن را به غفلت از کشاکش طبقاتی و فاعلیت کار در سرمایه مارکس و اقتصاد سیاسی مارکسیستی به طور کلی تقلیل می‌دهد. استدلال من این است که این مسئله را می‌توان با رویکردی ظریف‌تر به (ارزش‌مصرف و ارزش‌مبادله) ارزش نیروی کار بازتعریف و بحث کرد. زیرا ارزش‌مبادله موضوعی مربوط به پژوهش حول نیازهای زندگی در وجه اخلاقی - تاریخی و مربوط به اقلام جداگانه در سیستم تسهیلات (و هنجارهای تفکیک‌یافته مصرفی) طبقه کارگر است. در ارتباط با ارزش-مصرف نیروی کار، من به همین شکل به تفکیک‌های موجود در طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کنم، به‌ویژه موضوع اشتغال و بخش صنعت مهم است، گرچه این عوامل به شکل‌های متفاوت به شکل‌گیری بازارهای کار جداگانه و ویژه‌ی هر شاخه‌ی صنعتی می‌انجامد چه درون هر گروه کالایی و فیما بین این گروه‌ها و چه لایه‌های مختلف جمعیتی. عوامل و فرآیندهای درگیر بازسازی سرمایه بینارشته‌ای، فن‌آوری، فرآیندهای کار، مهارت‌زدایی رسمی و غیررسمی، کار رسمی و غیررسمی و سازمان‌های غیرکاری و نظایر آن می‌شود که همان‌قدر پیچیده‌اند که آن‌هایی که هنجارهای مصرف طبقه کارگر را تعیین می‌کنند. به همین ترتیب تعدادی از بازارهای کار تفکیک‌شده هست نه تنها به جهت آن‌چه کارگران در آن انجام می‌دهند و یا چگونه

به آن‌ها پاداش داده می‌شود بلکه هم‌چنین به جهت چگونگی ساختار آن‌ها، بازتولید و تحول آن‌ها اهمیت دارند.<sup>۲۹۰</sup>

این نکته مرا به بیان دو تفسیر آخر رهنمون می‌شود. اولی در باره نوعی مبالغه در باره نقائص موجود در اقتصاد سیاسی مارکسیستی است که از سوی لیبویتز اظهار شده است و ظاهراً گویا منتقدان نیز آن را پذیرفته‌اند. در حالی که عوامل تعیین‌کننده ارزش‌مصرفی و ارزش‌مبادله نیروی کار از سوی اقتصاد سیاسی مارکسیستی (و دیگران) به شکلی که من مورد تأکید قرار دادم؛ توجه بسیاری به آن مبذول شده است که از ادبیات مربوط به فرآیند کار در پیوند با روابط صنعتی و مطالعات پیرامون دولت رفاه گرفته تا مطالعه فرهنگ مادی موجود در مصرف طبق کارگر را شامل می‌شود. این مطالعات چه مارکسیستی و چه غیر از آن، موضوع سوژه بودن کار و نبردهای آن با سرمایه را در شکل تحقق آن‌ها در حیطه عملی بحث می‌کنند.

اما این امر با پروژه‌ی مارکس، اگر تاویل نشده باشد، با جلد مربوط به نظریه دستمزدها چه رابطه‌ای دارد؟ در این‌جا ضروری است که تمایزی بین ارزش نیروی کار و ارزش دستمزدها قائل شویم، به همان شکل ضروری است بین ارزش یک کالا و بهای آن تفاوت قائل شویم که در معرض نوسانات (ساختاری) بازار قرار دارد. به عنوان نمونه ما می‌دانیم که در طی سیکل اقتصادی، ارزش دستمزدها در تناسب با ارزش نیروی کار و همسو با شرایط کلی در بازار کار، گرایش به صعود و سقوط دارد. در عین‌حال استدلال شده است که ارزش نیروی کار خود در معرض نیروهای متضادی قرار دارد به این که افزایش بهره‌وری به طور مناسب و مفیدی در تعیین عوامل اخلاقی - تاریخی نیازهای زندگی جذب شده یا نشده باشد.

این امر، باعث طرح شدن این موضوع می‌شود که چه زمان پیدایش یک تغییر سودمند به حال کار را باید به جای آن که تغییری در ارزش(صرفی) نیروی کار ارزیابی کنیم، آن را نوسانی در حول و حوش آن بدانیم. چه هنگام بهبود دستمزدها را می‌توان موضوعی دائمی و نه موقتی و به همین دلیل آن را چیزی جذب شده در عنصر اخلاقی- تاریخی دانست؟ من به طور آزمایشی آن‌گونه که در زیر می‌آید پاسخ خواهم داد. همان‌طور که قبلاً گفتم عوامل تعیین‌کننده ارزش نیروی کار را می‌توان در شکل مجرد با ارجاع به شرایط حاکم بر (باز)سازای بازارهای کار و (باز)شکل‌دهی هنجارهای مصرفی شناسایی کرد. چنین تحلیل‌هایی تنها بر این مبنا می‌توانند به سطح مطالعات پیچیده‌تر و مشخص‌تر ارتقاء یابند. این امر به سهم خود باعث پیدایش مبنایی برای ایجاد تمایز بین ارزش نیروی کار و ارزش دستمزدها خواهد شد. به بیان دیگر، روابط بین ارزش نیروی کار و ارزش دستمزد چیزی به لحاظ تحلیلی ثابت نیست آن‌طور که مثلاً تمایز بین سرمایه ثابت و سرمایه متغیر است، بلکه موضوعی تصادفی و منوط به عوامل تعیین‌کننده و متغیر بین آن‌ها است. سیاست‌های درآمدی و غیره بر خصلت شرایط مربوط به ارزش نیروی کار تاثیر دارند که ارزش دستمزدها را مشروط می‌سازند. این شرایط موضوعی برای یک تحلیل مجرد در شکل و شمایل سرمایه نیست. آن‌ها موضوعاتی هستند که باید دست‌کم تا حدی به طور تاریخی در پیوند با نظام‌های معین اجتماعی مطرح شوند. به عبارت دیگر نظریه مربوط به دستمزدها، نه تنها باید نوعی تاویل پیچیده‌تر مقولات اقتصاد سیاسی باشد بلکه هم‌چنین باید به لحاظ تاریخی نیز مشخص باشد. این امر هم-چنین در باره دیگر جلد‌های در دستور کار مارکس در باره دولت و اقتصاد جهانی صادق است. این جلد‌ها بایستی به فراسوی آن نوع از پیچیدگی فزاینده‌ای حرکت مشخص بین جلد‌های سرمایه گذر کند تا بتوانند تعیینات بازارهای کار، اقتصاد

جهانی و دولت را در خود جای دهند. این موضوع شاید تا حدی توضیحی باشد بر دشواری (اگر نه خطای) نوشتن آن‌ها. اما به طور یقین یک رویکرد یک‌سویه به کار و مبارزه طبقاتی نیست.



## گرفتار شدن در داخل جعبه‌ی ریکاردویی؟

پنج پرسش از بن فاین

مایکل لیبویتز

بن فاین در طول سال‌های گذشته، خدمات ارزنده‌ای در زمینه‌ی اقتصاد مارکسیستی انجام داده است. این خدمات شامل حوزه‌های وسیعی است که در زیر برشمرده می‌شود: تئوری ارزش مارکسیستی، تاریخ تفکر مارکسیستی و سوسیالیستی در زمینه اقتصاد، نگارش یک مقدمه خوب بر سرمایه‌ی مارکس، تحریر آثار تجربی در باره‌ی اقتصاد کشورهای بریتانیا و آفریقای جنوبی، و به تازگی او به کار در زمینه‌ی تئوری‌های بازار کار و اقتصاد سیاسی معیارهای مصرف در اقتصاد مدرن سرمایه‌داری روی آورده است. بدین ترتیب جای بسی خوشحالی است که او در مطلب خود تحت عنوان "بحث پیرامون آرای لیبویتز: آیا جدال و کشاکش طبقاتی یک عنصر اخلاقی-تاریخی نهفته در ارزش نیروی کار است؟"، توجه خود را به یک بخش از کار من در *فراسوی سرمایه معطوف داشته و در واقع نشان داده که کار خود بن فاین در این زمینه، وی را به سمت توافق نظر پیرامون برخی موضوعات اصلی با من سوق داده است.*<sup>(۱)</sup>

نخست، یک پی‌آمد ناشی از کار خود بن فاین پیرامون معیارهای مصرفی این است که "مبارزه طبقاتی یک عامل تعیین‌کننده‌ی پُراهمیت اخلاقی- تاریخی است، که در تعیین سطح دست‌مزدها هم‌چون واکنشی به تغییرات بهره‌وری نیز دیده می‌شود". هر دوی ما در این نقطه با یکدیگر توافق داریم که "مبارزه طبقاتی را که تعیین‌کننده‌ی معیارهای زندگی است نه می‌توان به اقتصاد محدود کرد و نه می‌توان به این عامل فروکاست". (۲) بن فاین نیز به وجود یک معضل اصلی در فرض یک معیار ثابت و معلوم از نیازهای ضروری زندگی واقف است و این همان چیزی است که من بدان اشاره کرده‌ام. بدین معنا که آن را هم‌چون یک مجموعه‌ی ثابت ارزش‌های مصرفی تعریف می‌کنم (با این پی‌آمد که رشد بهره‌وری تاثیری بر آن ندارد).

بن فاین اشاره می‌کند که ما در این جا با یک گرایش ناخوشایند رو-به-رو هستیم، گرایشی برای جایگزینی ارزش نیروی کار با یک سبد از وسایل مصرفی. او می‌پرسد که "چه چیزی اندازه‌ی این سبد را تعیین می‌کند؟

دوم و در همین باره می‌پرسد اندازه‌ی این سبد چگونه تغییر می‌کند و این تغییرات را چگونه می‌توان تحلیل کرد؟" (۳)

بن فاین تصدیق می‌کند که مسئله این است که در جلد ۱ سرمایه "در نظر گرفتن مقدار ثابتی از ارزش‌های مصرفی در تعیین ارزش نیروی کار با تنش رو-به-رو می‌شود". به هنگام خلق و ایجاد ارزش اضافی نسبی به دلیل بهره‌وری چه اتفاقی برای دست‌مزدهای پولی می‌افتد؟ "دست‌مزدهای پولی باید به طور کلی کاهش یابد تا سرمایه قادر به بهره‌برداری کامل از افزایش بهره‌وری بشود. به بیان دیگر تولید ارزش اضافی نسبی کشمکش بر سر دست‌مزدهای پولی را دامن می‌زند". (۴) این دقیقاً همان مسئله‌ای است که من بر آن تاکید ورزیده‌ام: زمانی که ما فرض مجموعه

ارزش‌های اضافی ثابت را در یک سو قرار دهیم آن‌گاه با یک توضیح نابسندة برای وجود ارزش اضافی نسبی مواجه خواهیم بود. (۵)

با توجه به این توافق اصلی، من نمی‌توانم اصرار بن فاین مبنی بر برخورد "افراطی و گزافه‌گویانه‌ی" ام را بپذیرم که به نظر او گویا ناشی از تاکید من بر خصلت یک‌سویه رویکرد مارکسی در برخورد با سرمایه و کارمزدی است.

او به‌ویژه آن عامل متغیری را نقد می‌کند که من به منظور انعکاس موضوع توازن قوا در مبارزه طبقاتی وارد بحث کرده‌ام. منظور همان عامل جداسری و تفرقه میان کارگران است. آیا این "مفهوم مجرد و انبوه می‌تواند مشروعیتی برای آن نقش تحلیلی فراهم کند که من بدان محول کرده‌ام؟ ظاهراً چنین فرض شده است". در واقع او موافق است که این مفهوم "اساساً ناقص" است، زیرا چنان‌چه این امر یک وسیله‌ی بعدی برای توزیع دست‌آوردهای ناشی از افزایش بهره‌وری باشد، "در آن صورت نمی‌تواند دارای هیچ گونه محتوای علیتی یا تحلیلی باشد". او صادقانه پس از ارجاع به کار خودش پیرامون تئوری بازار کار و مصرف چنین می‌گوید: "این تئوری به معنای اعتباربخشی به پیوند توازن چنین عواملی، یعنی عوامل متفاوتی که دست اندر کار تعیین هنجارهای مصرفی اند، به یک مفهوم یگانه است که همان درجه‌ی جداسری و تفرقه کارگران باشد." (۶)

سخنان سختی است. اما چه چیزی در متن این انتقاد نهفته است؟ پیچیدگی، آن چیز ویژه‌ای است که در این سخنان نهفته است. فاین تاکید می‌ورزد "اساساً ساختارها و فرآیندهایی که ما را از سمت افزایش بهره‌وری به سمت تقسیم فرآورده رهنمون می‌شوند، بسیارند و پیچیده‌تر از آن اند که بتوان آن‌ها را به یک شاخص تحلیلی فرو کاست". توازن قوای طبقاتی خاصی وجود ندارد که ما از آن بتوانیم نتایج توزیعی را بخوانیم: "هم عناصر و هم اتفاقاتی که در طی مبارزه طبقاتی پیش

می‌آیند، بیش از آن متنوع، بی‌شمار و پیچیده اند (چند لایه‌ای و ناخالص) که چنین چیزی را اجازه بدهند." (۷)

و باز می‌گوید: "این موضوع که فرآیندهای مختلف کار از هم تفکیک شده‌اند به خودی خود علت کافی برای نفی ایده‌ی درجه‌ی جداسری و پراکندگی کارگران است." (۸) و تکرار می‌کند: "درجات مختلفی از جداسری و پراکندگی بین کالای نیروی کار وجود دارد و هیچ یک بازتاب کل آن‌ها، و هیچ یک نیز قادر به همگن کردن همه آن‌ها نیست." (۹)

حال باید پرسید با انتقاد بن فاین از استدلال من؛ چگونه و به چه شکلی همه این پیچیدگی‌ها به هم مربوط می‌شوند؟ تنها به این شکل که به علت پیچیدگی این پرسش‌ها، شایسته‌تر آن است که سؤال مربوط به مبارزه طبقاتی را کنار بگذاریم: "گنجاندن مبارزه طبقاتی به مثابه‌ی یک عامل تعیین‌کننده نیاز به یک ساختار پیچیده‌ی تحلیلی دارد که به فراسوی محتویات موجود در جلد ۱ سرمایه می‌رود. پس جای شگفتی نیست زمانی که ملاحظه می‌کنیم تئوری دست‌مزدها تا هنگام نگارش جلد نهایی از سرمایه کنار گذارده شده است." (۱۰) از نظر فاین ما بایستی ابتدا چگونگی تولید ارزش اضافی را درک کنیم، زیرا که این امر "پارامترهایی را تعیین می‌کند که مبارزه طبقاتی را می‌توان درون آن‌ها جای داد". در واقع "ساختارها و فرآیندهای انباشت باید بدو تدقیق شوند تا پس از آن بتوانیم به ارزیابی خصلت و تاثیر مبارزه طبقاتی بپردازیم." (۱۱)

البته او تصدیق می‌کند که "تولید ارزش اضافی باعث ایجاد کشاکش بر سر دست‌مزدهای پولی می‌شود." اما "ناممکن است تا زمان درک و بررسی شایسته ساختارهای اقتصادی و اجتماعی بدین مورد پرداخت که مبارزه طبقاتی در چارچوب آن‌ها صورت می‌گیرد." (۱۲) به طور خلاصه، این که با توجه به پیچیدگی تحلیل، او

چنین نتیجه می‌گیرد که من در پای فشاری بر این امر که گنجاندن مبارزه طبقاتی در تحلیل باید زودتر از این‌ها اتفاق بیفتد، ناپختگی نشان می‌دهم زیرا: "درجه‌ی جداسری و پراکندگی به طور ساده از سطح مجرد به سطح مشخص می‌پرد." (۱۳) به همین دلیل است که بن فاین یک مسیر دیگر را در پیش می‌گیرد: "من قصد دارم که به موضوعات طرح‌شده به گونه‌ای متفاوت و خلاق‌تر نزدیک شوم." (۱۴) او بدیل خود را در این جملات مختصر و موجز بیان می‌کند: "این مطلب در تلاش آن است که تحلیل را در پرتو بررسی عمیق‌تری از مفهوم ارزش نیروی کار به جلو سوق دهد. این کار را نیز در پرتو ارائه استدلال‌های مبنی بر ساختاریابی، بازتولید و تحول بازارهای کار به شیوه‌های پیچیده و متفاوت انجام می‌دهد، در عین حال ضروری است که بررسی عناصر اخلاقی - تاریخی که تفسیر ارزش مصرفی ارزش نیروی کار را به عهده دارند نیز در یک شیوه‌ی متفاوت و تفکیک شده و نه هم‌چون یک سبد ثابت و معلوم بررسی شوند." (۱۵)

در نتیجه، فاین در این‌جا از نیاز به بررسی تفاوت‌های موجود در انواع کار مشخص و فرآیندهای متفاوت کار سخن می‌گوید، تا اهمیت عنصر اخلاقی - تاریخی، اقلام مختلف و جداگانه را و نیز هنجارهای متفاوت مصرفی در طبقه کارگر را بررسی کند؛ و بدین ترتیب تمایزات طبقه کارگر را به ویژه در پرتو حرفه و بخش شغلی مورد ارزیابی قرار داده، و موضوعات "بازسازی سرمایه، فن‌آوری، فرآیندهای کار، مهارت-زدایی) صوری و رسمی، کارهای رسمی و غیررسمی و سازمان‌های مبتنی بر امور غیرکاری" را مورد پژوهش قرار دهد. همه این موضوعات "همان‌قدر پیچیده‌اند که آن عواملی که هنجارهای مصرفی طبقه کارگر را تعیین می‌کنند." (۱۶) به طور خلاصه باید گفت که بن فاین نیاز به تحقیق اشکال مشخص، متفاوت، بی‌شمار و پیچیده‌ی حیات این مقولات را جدی می‌گیرد.

بی‌تردید من اهمیت کار او را درک می‌کنم. اقتصاددانان مارکسیستی که قصدشان ارتقاء و پیش‌برد یک دستور کار منسجم و جامع به منظور رشد و غنای مفاهیم مارکسی باشد به اندازه کافی وجود ندارند. معهدا من فکر می‌کنم که استدلال بن فاین "اساسا ناقص" است. نخست این که انتقاد او روشن می‌کند که در بحث سطوح تحلیل، آشفتگی زیادی وجود دارد. دوم این که او نقطه‌ی قوت و زاویه‌ی تاکید استدلال مرا درنیافته (و در نتیجه آن را منحرف می‌کند) و از پی‌آمدهای آن غافل است. اگرچه در این مورد آخری باید از خود انتقاد کنم: زیرا چنان‌چه بن فاین منظور مرا متوجه نشده باشد، پس دیگرانی هم هستند که به سرنوشت مشابهی دچار شده‌اند که به معنای آن است که من به قدر کافی روشن و صریح صحبت نکرده‌ام.

#### سطح‌های تحلیل

کار خود بن فاین روی سطح واقعیت زنده متمرکز است... جهان سرمایه‌های متعدد، جهان کارگران متعدد... یعنی جهان واقعی تعامل بین بازی‌گران متعدد که از خصلت پیچیده برخوردار است. همان‌طور که ملاحظه شد او "مفهوم مجرد و متراکم" میزان و درجه‌ی پراکندگی میان کارگران [عامل X] را به علت بغرنجی عوامل مربوط به بازارهای کار و مصرف رد می‌کند. البته همان انتقاد را می‌توان به مفاهیم معیار نیازهای ضروری زندگی، شدت و طول کار روزانه، و میزان بهره‌وری نیز وارد دانست، مفاهیمی که برای رشد مفهوم ارزش اضافی دارای اهمیت بنیادین هستند. همان‌طور که خود بن فاین نیز اذعان دارد در هر مورد با تنوع، تفکیک‌ها و پیچیدگی عظیمی در شیوه‌های مصرف و فرآیندهای کار رو-به-رو هستیم. (۱۷) در آن صورت آیا نمی‌توان گفت که تمام این مفاهیم مجرد و متراکم که مارکس کل آن را در جلد ۱ سرمایه وارد کرد از چنین کاستی برخوردارند؟

#### مایکل لیبویتز

پیش از ارزیابی استدلال بن فاین ضروری است که رابطه‌ی بین این مفاهیم مجرد و شکل‌های پیچیده‌ی حیات آن‌ها را بررسی کنیم. اصولا چرا ما به این مفاهیم مجرد نیاز داریم؟ من در مطلب پیروی / از مارکس (لیبویتز ۲۰۰۹) بین دو فراز جداگانه در پروژه روش‌شناسانه مارکس تمایز قائل شده‌ام. فراز II (که بر مبنای مشاهده‌ی بخش مشخص، جامعه سرمایه‌داری، و درک این واقعیت در جزئیات خویش بنا می‌شود) وظیفه‌ی حرکت از سطح مفاهیم ساده‌ی مجرد به سمت مفاهیم پیچیده و غنی‌تر را به عهده دارد تا در نتیجه بتواند به پردازش یک کلیت ذهنی و فکری دست یابد. در این‌جا ما پردازش منطقی ذات، کل متقابلا بهم‌پیوسته را در پیش روی خود داریم که در چارچوب آن "هر رابطه‌ی اقتصادی به مثابه‌ی پیش‌شرط هر رابطه‌ی دیگری است در شکل اقتصاد بورژوازی حضور دارد و این در باره‌ی هر نظام اندام‌واره دیگری هم صادق است." (۱۸)

درک سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک سیستم، به عنوان یک کل اندام‌واره دقیقا همان چیزی است که مشغله‌ی ما است. اما شرایط بازتولید سیستم کدام است؟ شرایط تولید ارزش اضافی چیست؟ شرایط تحقق ارزش اضافی کدام است؟ مبنای اصلی در فراز II این است که ما قادر به درک چیزی در باره سرمایه‌داری نیستیم مگر آن که روابط درونی آن را درک کنیم و آن را به مثابه‌ی یک "ساختار اجتماعی بنگریم که همه روابط در داخل آن به طور هم‌زمان وجود دارند و یک‌دیگر را تقویت و پشتیبانی می‌کنند." (۱۹)

اما هدف فراز III نمایش شکل ظهور کلیت اجتماعی است، ما باید شکل ظهور را توضیح دهیم، باید چندگانگی و تعدد شکل‌های بیرونی را نشان دهیم که ذات در آن‌ها متجلی می‌شود. در این‌جا وارد یک جهان آشنا می‌شویم، جهان قیمت‌های بازار، هزینه‌ی تولید، تعادل درازمدت قیمت‌ها، سودها، نرخ‌های سود، جریان سرمایه، نرخ-

های بهره، و نظایر آن، این‌جا با یک جهان سرمایه به مثابه‌ی یک کل مواجه نیستیم، بلکه با سرمایه‌های متعدد رو-به-رو هستیم که بر یک‌دیگر اثر می‌کنند. و وظیفه‌ی ما تنها تشریح علت و چگونگی شکل ظهور سرمایه نیست بلکه هم‌چنین تشریح این نکته نیز هست که چگونه تعامل این بخش‌ها تبلور همان گرایشاتی است که از طریق تحلیل درونی، و از طریق همان تحلیلی که در سطح کل انجام دادیم.

پس باید پرسید که چه رابطه‌ای بین مفاهیم مجرد متراکم ویژه‌ی فراز II و شکل-های پدیداری وجود دارد که موضوعات فراز III را تشکیل می‌دهند؟ نخست این که از نظر مارکس رابطه‌ی مورد نظر رابطه‌ای بین یک هسته‌ی درونی و یک شکل بیرونی است، یعنی رابطه‌ای بین عناصر متعلق به دو جهان منطقی متفاوت است. و به رغم پیوند این دو جهان با یک‌دیگر این عناصر متعلق به دو جهان منطقی متفاوت هستند. بدین ترتیب ارزش اضافی مقوله‌ای مربوط به ساختار درونی است و در سطح واقعیت وجود ندارد. به عکس سود، متعلق به مقوله‌ی شکل‌های بیرونی است، یعنی در سطح واقعیت اجتماعی قابل رویت است، ارزش اضافی شکل سود را به خود می‌گیرد: "ارزش اضافی و نرخ ارزش اضافی... آن ذات نادیدنی هستند که باید مورد پژوهش قرار بگیرند، در حالی که نرخ سود و در نتیجه شکل ارزش اضافی هم‌چون سود، پدیده‌هایی مشهود و متعلق به سطح واقعیت اند." (۲۰)

به طور خلاصه این که ارزش اضافی برای چشم غیرمسلح نادیدنی است، مقوله‌ای است که با استفاده از ابزار دانشمند کشف می‌شود که همان قدرت عمل تجرید است. ما به وسیله‌ی تحلیل از سمت پدیده در سطح (سود) حرکت خود را شروع می‌کنیم و از راه فرایند استدلال، مفهومی را رشد می‌دهیم که در سطح واقعیت نامشهود است (ارزش اضافی) و برای ما امکان درک سطح پدیداری و قابل رویت را فراهم می‌سازد.

همان تمایز را می‌توان بین سطح‌های درونی و بیرونی تحلیل، ارزش و قیمت، نیز قائل شد. ارزش یک مقوله‌ی متعلق به ساختار مبهم درونی است در حالی که قیمت آن شکلی است که ارزش در آن ظاهر می‌شود. پس در حالی که ما قیمت را در سطح پدیداری مشاهده می‌کنیم خصلت واقعی و ذات آن کاملاً رازآلود جلوه می‌کند. ما از راه مفهوم ارزش، یعنی یک مقوله‌ی درونی، قادر به درک پیوند آن با کار می‌شویم و می‌توانیم از مفهوم کار مجرد به سمت درک خصلت واقعی و ماهیت پول حرکت کنیم. در واقع بدون مفهوم ارزش، چگونه می‌توان خصلت واقعی پول و ماهیت آن و در نتیجه سرمایه را درک کرد؟ (۲۱)

تمام روابط درونی که مفهوم ارزش آشکارشان می‌سازد در هنگام بررسی قیمت‌های بازار و قیمت‌های تولیدی ("قانون" یا میانگینی که قیمت‌های بازار حول آن نوسان می‌کنند) محو می‌شوند، این‌ها نیز صرفاً شکل‌هایی از ارزش هستند: "قیمت تولیدی هم حالا کاملاً یک شکل کاملاً بیرونیت یافته و اساساً بدیهی غیرعقلانی کالا-ارزش است، شکلی که در رقابت نمایان می‌شود..." (۲۲)

همان‌طور که مفهوم ارزش برای درک پول و سرمایه (و در واقع برای درک ذات پنهان قیمت) ضرورت دارد، به همان شکل هم در سطح درونی می‌توان استعمار را هم‌چون مبنای ارزش اضافی نشان داد: "در ارزش اضافی رابطه‌ی بین سرمایه و کار به شکل عریان وجود دارد". اما سود "یک شکل تحول‌یافته‌ی ارزش اضافی است، شکلی که منشاء و راز حیات آن پنهان و محو شده است." هنگامی که ما ارزش اضافی را تنها در شکل پدیداری آن بررسی کنیم در واقع هیچ درک درستی از منشاء آن به دست نیآورده‌ایم. "در رابطه‌ی بین سرمایه و سود، یعنی در رابطه‌ی بین سرمایه و ارزش اضافی آن‌طور که متجلی می‌شود، ظاهراً این سرمایه است که به طریقی از راه تولید و توزیع قادر به خلق و ایجاد یک ارزش جدید شده است. اما

چگونگی وقوع آن رازآلوده است و به نظر می‌رسد که ناشی از خصوصیات پنهانی ذات سرمایه باشد." (۲۳)

به طور خلاصه رشد مفاهیم مجرد و متراکم برای کشف پیوند درونی اهمیت اساسی دارد. آنچه در این میان اهمیت دارد این است که بدانیم این تحلیل درونی چه چیزی را در باره گرایش‌های سرمایه‌داری برای ما فاش می‌سازد. مفهوم سرمایه عام (که مارکس در گروندریسه و مکمل آن سرمایه رشد داد) آشکار می‌سازد که چرا سرمایه دائما در تلاش بی‌وقفه برای گسترش کار روزانه و تشدید آهنگ آن، کاهش دست‌مزدها، و افزایش بهره‌وری است؛ و چرا باید بازارها را دائما گسترش دهد و نیازهای جدیدی خلق کند تا بتواند کالاهای محتوی ارزش اضافی را هر چه زودتر به فروش برساند. (۲۴)

در این‌جا ما شاهد قدرت خارق‌العاده‌ی مارکس در رشد مفهوم سرمایه عام هستیم و این که به عنوان نمونه چگونه "گرایش به خلق و ایجاد بازار جهانی به طور مستقیم در دل همان مفهوم سرمایه نهفته است." همان‌طور که مارکس تاکید می‌کند "مفهوم ساده‌ی سرمایه باید حاوی گرایش‌ات متمدن‌ساز و نظایر آن باشد. آن‌ها به-خودی خود نباید آن‌طور که در کتاب‌های اقتصادی مرسوم است هم‌چون شرایط بیرونی نمایان شوند." (۲۵) به طور خلاصه گرایش‌های درونی، گرایش‌های ضروری سرمایه در دل خود مفهوم سرمایه، همان مفهوم مجرد و متراکم، نهان هستند. (۲۶)

دقیقا از آن‌جا که خود مارکس می‌دانست که درک ضرورت در مرکز استدلال درونی قرار دارد، از این رو از کاهش هزینه‌های نسبی تولید در رقابت، به مثابه‌ی یک عامل توضیحی استفاده نکرد تا چرایی ورود ماشین توسط سرمایه را شرح دهد. به جای آن او در بحث ارزش اضافی نسبی در گروندریسه تاکید کرد که "مشغله‌ی ما در این‌جا

استنتاج آن آورد ماشین‌آ از دل رابطه‌ی سرمایه با نیروی کار، بدون ارجاع آن به دیگر سرمایه‌ها است." (۲۷)

چرا بدون ارجاع به دیگر سرمایه‌ها؟ پاسخ بسیار ساده است. به خاطر این که، همان‌طور که خود مارکس هم در بحث‌اش پیرامون ارزش اضافی نسبی در جلد ۱، فصل ۱۲ خاطر نشان کرده است، "گرایش‌های عام و ضروری سرمایه را باید از شکل-های پدیداری آن‌ها تمیز داد." (۲۸) دقیقا از آن رو که ضرورت تنها از راه استدلال درونی قابل درک است. مارکس در این راستا هم‌چنین افزود: "در این‌جا قصد ما بررسی شیوه‌ای نیست که از آن طریق قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری خود را نشان می‌دهند."

آن قوانین درونی، خود را به‌وسیله کنش‌های سرمایه‌های فردی در حال رقابت با یک‌دیگر نشان می‌دهند- اما به شیوه‌ای که روابط درونی رازآلوده می‌شوند. محرکه‌ی درونی سرمایه، که با تفکر تجریدی پیرامون آن بدون ارجاع به سرمایه‌های جدا از هم کشف می‌شود، ضرورتا در جهان واقعی هم‌چون چیزی نمایان می‌شود که توسط رقابت به پیش رانده می‌شود. به جای نمایش محرک درونی که طی آن مبارزه برای افزایش استثمار آن چیزی است که سرمایه را به جلو می‌راند، "قوانین درونی تولید سرمایه‌داری، خود را در حرکت بیرونی سرمایه‌های منفرد نشان می‌دهند و خود را هم‌چون قوانین قهرآمیز رقابت به نمایش می‌گذارند." (۲۹)

از آن‌جا که کنش‌های سرمایه‌دار منفرد در کاهش دست‌مزدهای واقعی و افزایش بهره‌وری، به کاهش کار لازم کمک می‌کند، پس نتیجه می‌شود که او در این حال به تحقق "گرایش‌های ضروری و عام سرمایه" خدمت می‌کند- که در این مورد گرایش درونی برای بالا بردن نرخ ارزش اضافی است. (۳۰) اما رقابت در عین حال به معنای اجرای قوانین درونی سرمایه است، آن جایی که سرمایه‌داران منفرد موفق به یافتن

چون یک امر ضروری جلوه دهد". (۳۲) ما بین مواردی که دارای مبنای درونی نیستند (موارد مشروط که نوع آن‌ها "به طور درونی تصادفی است") و آن‌ها که بیرون‌شان نمایش‌گرایش‌های عام و ضروری است، تمایز قائل می‌شویم، زیرا در مورد آخری تلاش می‌کنیم تا مبنای درونی پدیده‌های بیرونی را دریابیم". مارکس تاکید می‌کند که "یک تحلیل علمی از رقابت، تنها زمانی ممکن است که ما قادر باشیم به درک خصلت درونی سرمایه‌نایل آییم". (۳۳) در واقع مارکس در پیوند با بحث آدام اسمیت در باره‌ی نرخ سود گفت که رقابت در حوزه‌ی قوانین درونی سرمایه "دخالتمی-کند". بلکه "آن‌ها را تحقق می‌بخشد". در نتیجه تلاش برای توضیح آن‌ها به مثابه‌ی نتایج رقابت به معنای تصدیق آن چیزی است که شخص آن را در نمی‌یابد". (۳۴)

از تمایزهای سطوح تحلیلی موجود در کار مارکس چندین نتیجه به دست می‌آید:

۱. تحلیل مجموعه‌ی شکل‌های متنوع و چندگانه سطوح مختلفی را تشکیل می‌دهد.
۲. تحلیل درونی برای درک کل و گرایش‌های کلی و عام و ضروری آن مهم است.
۳. آن قوانین درونی از راه کنش‌ها و تعامل‌های عوامل متعدد منفرد متحقق می‌شود.
۴. آن چه که در مرحله‌ی بعدی اتفاق می‌افتد می‌تواند اتفاقی و تصادفی باشد؛ زیرا تنها در سطح ساختار درونی (مبهم) است که ضرورت می‌تواند شکل بگیرد.

حال بیایید در این بستر استدلال بن‌فاین را در پیوند با درجه‌ی جدایی بین کارگران به مثابه‌ی یک مفهوم کلیت مجرد بررسی کنیم و نیز آن را هم‌چون یک نقطه‌ی مناسب برای جذب نظری مبارزه طبقاتی تلقی کنیم. در پیوند با اولین نکته در این باره، مسئله بن‌فاین این نیست که او قادر به دیدن تفاوت بین کنش‌گران حوزه‌ی واقعیت و حوزه مجموعه‌ی مجرد نیست. به عنوان نمونه او نرخ ارزش اضافی را هم‌چون "چارچوب مشروط‌کننده‌ای توصیف می‌کند که تصادم مجموعه‌ی سرمایه و کار و نیز مبادله و خرید و فروش نیروی کار در داخل آن انجام می‌شود". اما ما

راه‌هایی برای کاهش هزینه‌های گردش و تغییر جهت سرمایه‌های خود از تولید می‌شوند، جایی که رقابت، سرمایه‌داران منفرد را مجبور به افزایش انباشت به بهای هزینه‌های مصرفی خود می‌کند؛ تا از رقبای خود عقب نمانند و [بالاخره] جایی که سرمایه‌داران منفرد، مجبور به نوآوری در آفرینش و خلق ارزش‌های مصرفی جدید و کشف بازارهای جدید برای ارزش‌های مصرفی خود می‌شوند.

با این همه، آن چیزی که هم‌چون نتیجه‌ی تعامل سرمایه‌های متعدد با یک‌دیگر ظاهر می‌شود موجب بروز گرایش‌های درونی سرمایه نمی‌شود. تمام آن چه که ظاهر می‌شود ضروری نیست. به عکس شاید صرفاً یک پیشامد و تصادف باشد - یک احتمال، همان‌طور که هگل نشان داده است "آن چه که حالت مخالف آن یا [وجه] دیگر آن نیز به یکسان" امکان‌پذیر می‌شود. (۳۱) به طور مثال تعیین کمی و معین تقسیم ارزش اضافی شاید منجر به رشد و ایجاد قاعده‌مندی یا "قانون گونه‌ای" به مثابه‌ی نتیجه و برآیند توازن قوا شود (که اقتصاددانان عامی را به آن‌جا می‌کشاند که قوانین جداگانه‌ای برای توضیح هر سطح به کار ببرند). اما آیا این تقسیم معین، یک امر اتفاقی است یا یک گرایش ضروری و عام؟ حتی پدیدارهای بادوام هم برای نشان دادن ضرورت کفایت نمی‌کنند. مارکس گفته است که در برخی موارد قاعده‌مندی ظاهری شاید کمکی باشد برای "آنان که در فعالیت رقابتی گرفتار آمده‌اند" تا از این راه به یک ایده هر چند سطحی دست یابند، ایده‌ای در باره‌ی پیوند درونی روابط اقتصادی که خود را در چارچوب رقابت نشان می‌دهند".

اما آن درک هرگز نمی‌تواند چیزی بیش از یک درک پدیداری باشد. به عنوان مثال، مارکس در بحث پیرامون پرسش مربوط به نرخ طبیعی بهره می‌گوید: "جایی که - رقابت به معنای خاص آن مشخص می‌کند که تعیین، اساساً تصادفی و صرفاً تجربی باشد، این فضل‌فروشی یا خیال‌پردازی محض خواهد بود که تصادف را هم-

برای من اندیشه کردن به سرمایه‌داران منفرد مشکل نیست که در تلاش ایجاد تفرقه بین کارگران تحت اشتغال خود از راه مثلا تبعیض نژادی و نابرابری جنسی و یا انتقال تولید و کار به مناطق "آزاد" و مناطقی که اتحادیه‌گرایی اگر هم غیرقانونی نباشد محدود است، و به همین ترتیب مشکلی هم ندارم که نمونه کارگرانی را ذکر کنم که برای کاهش درجه‌ی جدایی بین کارگران به شیوه‌های پیچیده و متفاوت مبارزه می‌کنند. به همین ترتیب به نظر می‌رسد که با یک مورد بدیهی برای پذیرش این مسئله رو-به-رو هستیم که درجه‌ی جدایی کارگران (این تجرید درونی به معنای آن است که توازن قوای طبقاتی را فراچنگ بگیریم) از راه مبارزه‌ی هر روزه کارگران و سرمایه‌داران متحقق می‌شود.

همان‌طور که ملاحظه شد بن فاین این تجرید معین را به دلیل پیچیدگی فرآیندهای واقعی رد می‌کند. او به عنوان نمونه "اشاره می‌کند که شیوه‌های عملی شدن اتحاد بین کارگران، در درون و در عرض بخش‌های مختلف تولیدی (مثلا بنگاه تولیدی یا اتحادیه‌ها) بسیار تصادفی رخ می‌دهد؛ همان‌طور که "شیوه‌های سازمان-های کارفرمایانی که با آنان مقابله می‌کنند". (۳۸) البته این همان تفاوت بین تجرید درونی انبوه (که می‌تواند در واقع در مرحله شناخت تجربی، قابل رویت نباشد) و شکل‌های قابل رویت واقعیت است-این آخری عرصه‌ی تصادف است در حالی که اولی عرصه‌ی گرایش‌های درون‌ماندگار، درونی و ضروری است. بن فاین با استناد دائمی به موضوع پیچیدگی به مثابه‌ی یک استدلال علیه مفهوم پراکندگی دو سطح متفاوت تحلیل را در این مورد مشخص آشفته کرده است.

ما در این جا با چیزی بیش از یک چالش در برابر مفهوم پیشنهادی من رو-به-رو هستیم. بن فاین با استفاده از موضوع پیچیدگی به این نتیجه رسیده است که مبارزه طبقاتی را باید به بعد موکول کرد: "ساختارها و فرآیندهای انباشت باید تدقیق شوند

می‌دانیم که یک چنین تصادم واقعی در سطح کمیت‌های انبوه انجام نمی‌شود: "در پراتیک و در یک سطح پیچیده‌تر، این مبادله از راه کنش‌های مبادله بین سرمایه‌ی منفرد و کار منفرد صورت می‌گیرد". (۳۵) به طور خلاصه مفهوم مجرد، تنها از راه تعامل منفرد شکل می‌گیرد. اما چرا نمی‌توانیم در باره‌ی درجه‌ی پراکندگی هم مانند یک مفهوم مجرد درونی دیگر فکر کنیم که از راه کنش‌های سرمایه‌داران و کارگران متعدد به انجام می‌رسد، تحقق می‌یابد و ظاهر می‌شود؟

پاسخ بن فاین به این پرسش مرا سردرگم می‌سازد. او چنین پیشنهاد می‌کند که در مورد نرخ ارزش اضافی، آن کنش‌های غیرجمعی "از راه روابط ارزش دارای همگنی می‌شوند همان روابطی که آن‌ها را توامان در هر فراز از زمان و هم‌چنین از راه بازتولید رابطه سرمایه-کار به هم وصل می‌کند". (۳۶)

پس در مقابل او اعلام می‌کند که در مورد موضوع پراکندگی کارگران هیچ راهی به نظر نمی‌رسد برای این که از آن طریق همه این کنش‌های غیرجمعی به همگنی دست یابند: "هیچ مبنایی برای تاثیرگذاری بر درجه‌ی پراکندگی کارگران از راه روابط هم‌زمان شکل یافته‌ی ارزش وجود ندارد (تو گویی یک گرایش قانون‌گونه هم در مورد نرخ درجه‌ی پراکندگی هست که بتواند به نوعی تعادل دست یابد، چیزی شبیه سودآوری یا میزان تولید ارزش اضافی)". (۳۷) در نتیجه درجه‌ی پراکندگی در "آزمون روش مارکس" نمره ردی می‌گیرد: "آیا... درجه‌ی پراکندگی کارگران به طور روشنی در هم‌سویی با فرآیندهای انباشت سرمایه است؟".

به نظر من در فقدان یک نمونه‌ی مشخص برای اثبات "نامشروعیت جایگاه و نقش محول شده به مفهوم درجه پراکندگی، این استدلال نمی‌تواند رضایت‌بخش باشد" (و در واقع سحر و جادو و سوزاندن از سر خشم است).



قبل از آن که بتوان شیوه، خصلت و تاثیر مبارزه طبقاتی را ارزیابی کرد." (۳۹) پرسش‌هایی با این درجه از اهمیت نمی‌توانند در آن سطحی که من پیشنهاد کرده‌ام به طور رضایت‌بخش بررسی شوند- من از سطح مجرد به سطح مشخص حرکت کرده‌ام.

اما این گفته به معنای آن است که پرسش مربوط به مبارزه طبقاتی یک پرسش مربوط به تضاد و امری مشروط است؛ یعنی یکی از گرایش‌های ضروری و درونی سرمایه، جدا کردن کارگران از یک‌دیگر به منظور مقابله با آن‌ها و تضعیف ایشان نیست؟ و دقیقاً این موضوع همان چیزی است که من به انکار آن برخاسته‌ام. به عکس من تاکید دارم که مفهوم سرمایه ضرورتاً در درون خود نیاز سرمایه به جدایی کارگران از یک‌دیگر را حمل می‌کند؛ و این یک امر تضادفی نیست.

#### ضرورت مبارزه طبقاتی

من فکر می‌کنم توضیح اصلی پیرامون عدم درک گرایش ضروری سرمایه به جداکردن کارگران از یک‌دیگر را باید در بحث مارکس پیرامون ارزش اضافی نسبی در فصل ۱۲ از جلد ۱ سرمایه جستجو کرد. دقیقاً به خاطر این که بحث او از چنان نیرویی برخوردار است که برای خواننده دشوار است که خود را بیرون از آن جعبه قرار دهد و بیندیشد. پس از مطالعه سهل‌انگاران این مسئله اصلی و سپس تمرکز روی آن در چاپ اول *فراسوی سرمایه*، در هنگام چاپ دوم کتاب (که بیش از یک دهه به طول انجامید) و سپس در هنگام دریافت جایزه‌ی ایزاک دویچر بود که من متوجه پی‌آمدهای پرسش‌هایی شدم که مطرح کرده بودم. جای شگفتی چندانی ندارد که استدلال شکلی به خود می‌گیرد که بدان عادت کرده‌ایم و بدین ترتیب محبوس ماندن در داخل جعبه‌ی ریکاردویی چندان دشوار نیست.

اجازه دهید تا عناصر ساده موجود در استدلال مربوط به ارزش اضافی را بررسی کنیم که مارکس در فصل ۱۲ طرح کرده است:

الف- در هر دوره‌ی معین تاریخی یک مجموعه‌ی ثابت و معلوم از ارزش‌های مصرفی هست که در چرخه‌ی مصرف کارگران وارد می‌شود. این گزاره را می‌توانیم گزاره اصلی بنامیم.

ب- با توجه به سطح بهره‌وری که در تولید آن، ارزش‌های مصرفی به کار گرفته می‌شود، اندازه‌گیری کار لازم برای بازتولید کارگر ممکن می‌شود.

س- بدین ترتیب چنین نتیجه می‌گیریم که نخست، افزایش در بهره‌وری منجر به کاهش کار لازم می‌شود و دوم، با توجه به طول و مدت کار روزانه شاهد افزایشی در کار اضافی، در نرخ استثماری (و در شکل ارزشی آن‌ها، سطح ارزش اضافی و نرخ ارزش اضافی) خواهیم داشت.

آنچه که در این جا داریم یک مورد و نمونه‌ی ساده و قانع‌کننده برای توضیح ارزش اضافی نسبی است: افزایش در بهره‌وری موجب رشد و افزایش ارزش اضافی می‌شود. در واقع این همان چیزی است که من "خطای ریکاردویی" می‌نامم... به رغم این که ریکاردو خودش توالی این موضوع را در شکل واپس‌مانده‌ی آن مطرح می‌کرد، یعنی با کاهش بهره‌وری (به مثابه نتیجه کاهش عایدی در عرصه کشاورزی) شاهد ایجاد یک کمیت بالاتر از کار لازم و در نتیجه شاهد نوعی کاهش (ضمنی) در کار اضافی و نرخ سود خواهیم بود (چیزی که مارکس بدان اشاره کرد سقوط واقعی نرخ ارزش اضافی بود). حال باید پرسید که در صورت حذف مبنا و اساس خطای ریکاردویی چه *اتفاقی خواهد افتاد؟*

نخست اجازه دهید که به روشنی به نقش قاطع آن گزاره‌ی اصلی پی ببریم. یک میزان معین از کار (مجرد اجتماعی) برای تولید مجموعه‌ی خاصی از ارزش‌های

مصرفی هزینه می‌شود و یک میزان معینی از کار (مجرد اجتماعی) وقف تولید کارگر می‌شود. (به طور بدیل می‌توان از ارزش یک سبد معین مصرفی و ارزش نیروی کار سخن گفت.) اما چه میزان کار در هر کدام به کار رفته است؟ گزاره‌ی اصلی به ما اطمینان می‌دهد که چنان‌چه پاسخ اولی را بدانیم لاجرم پاسخ دومی را هم خواهیم دانست. به بیان دیگر تولید کارگر، حاشیه‌ای بر تولید سبد مصرفی است... کارگر از خلال ارزش‌های مصرفی معرفی می‌شود و همان‌طور هم ناپدید می‌گردد. در واقع ما در حال توضیح تولید کالاها توسط کالاها هستیم، همان‌گونه که توسط یکی از پیروان گزاره ریکاردویی گفته شده است... معرفی و نمایندگی کارگر به میانجی‌گری چیزها. چنین تصویر ساده‌ای، بی‌آمدهای فراوانی دارد. نه تنها از خطای ریکاردویی چنین نتیجه می‌شود که تنها نفع‌برنده‌ی تغییر در بهره‌وری سرمایه است بلکه هم-چنین این معنا نیز افاده می‌شود که گویا گرایش عام و ضروری سرمایه به سمت افزایش بهره‌وری، یعنی رشد نیروهای مولده جدید است. مارکس به روشنی گفت که سرمایه دارای یک "نیروی محرکه‌ی درون‌ماندگار"، یک گرایش دائمی و ثابت "به سمت افزایش بهره‌وری در کار است تا کالاها را ارزان کند و به واسطه‌ی ارزان کردن کالاها خود کارگر را ارزان کند". (۴۰) حال باید پرسید که در صورت حذف گزاره‌ی اصلی چه چیزی عایدمان خواهد شد (چیزی که می‌دانیم مارکس در نظر داشت)؟ (۴۱) به بیان دیگر هنگامی که از جعبه‌ی ریکاردویی قدم به دنیای بیرونی بگذاریم چه اتفاقی می‌افتد؟

در چارچوب جعبه‌ی ریکاردویی رابطه‌ی بین رشد نیروهای مولده و رشد ارزش اضافی تنها در محدوده‌ی فصل ۱۲ قابل درک است. همه انواع رشد و پیشرفت در نیروهای مولده عین هم است... خواه از آسمان بر ما نازل شده باشد، خواه موجب توانمندی کارگران شود، یا ویرانی و انهدام قابلیت‌های آنان را به دنبال داشته باشد.

در واقع، تنها از منظر کاهش میزان کار لازم به کار رفته در تولید یک مجموعه‌ی ثابت و معین از ارزش‌های مصرفی است که به موضوع نیروهای مولده و بهره‌وری توجه می‌شود... همان منطقی که آبخور آن گزاره ریکاردویی است.

ما با حذف گزاره‌ی اصلی، بند ناف بین ارزش سبد مصرفی و ارزش نیروی کار را قیچی می‌کنیم. حالا دیگر اجازه نمی‌دهیم که یک انگشت نماینده دو تا باشد. پس در صورت رشد بهره‌وری تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که ارزش یک سبد ثابت و معین مصرفی کاهش می‌یابد. اما چنان‌چه از ارزش ارزش‌های مصرفی کاسته شود ولی ارزش نیروی کار هم چنان ثابت بماند، آنگاه چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همان‌طور که قبلاً (۲۰۰۳ و ۲۰۰۶) گفته‌ام، مارکس در دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ چنین پاسخ داد: "در چنین وضعیتی به علت رشد بهره‌وری کار، بر کمیت ارزش‌های مصرفی دریافتی کارگر افزوده می‌شود؛ یعنی آن که دستمزد واقعی او رشد می‌کند". (۴۲) خلاصه کلام این که در شرایط افزایش بهره‌وری این کارگران اند که نفع می‌برند. ارزش دستمزد پولی کارگران تغییری نمی‌کند، اما با دوبرابر شدن بهره‌وری، این دستمزد "حاوی دو چندان ارزش مصرفی در مقایسه با قبل خواهد بود و ... هر واحد ارزش مصرفی در مقایسه با قبل دو برابر ارزان خواهد شد." (۴۳)

در نتیجه زمانی که ما دیگر گزاره‌ی "یک کمیت معین از کالاها را مورد استفاده کارگران" را به کار نگیریم، در صورت یکسان بودن همه شرایط دیگر، نتیجه یک افزایش در بهره‌وری به معنای عدم تغییر در کار لازم، عدم تغییر در کار اضافی... و ارزش اضافی خواهد بود. این نکته ما را به پرسش نخست بن فاین (و دیگران) می‌رساند: در صورت حذف گزاره‌ی اصلی چه چیزی مبنا و اساس ارزش اضافی نسبی خواهد بود؟ مشکل ما این است: گل این جاست این جا برقص *Hic Rhodus, hic salta!*

برای آن که ارزش اضافی نسبی وجود داشته باشد باید راهی برای کاهش کار لازم، راهی برای کاهش دستمزدهای پولی یافت شود تا سرمایه بتواند از مزایای افزایش بهره‌وری برخوردار شود. فرض دستمزدهای ثابت، در هنگام افزایش بهره‌وری، به معنای این است که چیزی اتفاق افتاده است که می‌تواند دستمزدهای پولی را به اندازه کافی پایین بکشد تا (به بیان بن فاین) "سرمایه به امکان بهره‌مندی کامل از مزایای افزایش بهره‌وری دست یابد". به بیان دیگر من مبارزه طبقاتی را هنوز وارد بحث نکرده‌ام. مبارزه طبقاتی نه تنها در فصل ۱۰ در بحث پیرامون کار روزانه حضور دارد... در فصل ۱۲ نیز به طور ضمنی در فرض تمهیدات سرمایه برای دست‌اندازی به مزایای رشد بهره‌وری و تصرف آن‌ها وجود دارد.

این بود آن معضل و مسئله‌ای که مفهوم "درجه‌ی پراکندگی بین کارگران" باید بدان پاسخ می‌داد. این مفهوم، در صورت حذف گزاره‌ی اصلی، باید بتواند یک توضیح روشن و واضح برای وجود ارزش اضافی نسبی به دست دهد. وقتی افزایش بهره‌وری در سرمایه‌داری از آسمان به زمین نمی‌افتد بلکه نتیجه عملیات معین سرمایه است (به عنوان نمونه بیکارسازی کارگران) ما نیز چنین می‌گوییم که افزایش درجه‌ی پراکندگی کارگران (X) موجب ایجاد و خلق ارزش اضافی نسبی می‌شود. (۴۴) پس بن فاین به این معنا در اشتباه است، هنگامی که درجه‌ی جدایی را هم‌چون بازتاب آن چیزی تفسیر می‌کند که طبقه کارگر "در یک سطح جمعی و اساساً به عنوان مقاومت و واکنش انجام می‌دهد که در نتیجه‌ی آن، از افزایش بهره‌وری سهم می‌برد". (۴۵) واکنش علیه چه چیزی و مقاومت در برابر چه چیزی؟ این جا با یک پرسش واقعی مواجه هستیم... آن چیزی که سرمایه برای تضمین ارزش اضافی نسبی انجام داده است!

با توجه به گزاره‌ی اصلی و خطای ریکاردویی ضرورتی ندارد تا به این پرسش‌ها اندیشه کنیم. با جا خوش کردن در داخل جعبه‌ی ریکاردویی دیگر اندیشیدن به این نکته اهمیت زیادی ندارد که نفس وجود ارزش اضافی نسبی مستلزم وجود یک شرط لازم است و آن هم عبارت است از تضعیف کارگران. اما این پرسش به واقع دارای اهمیت مرکزی است: تصدیق و درک مرکزیت این مسئله مهم است که بدانیم سرمایه برای خلق و ایجاد ارزش اضافی نسبی چه کار می‌کند و در واقع چه کار باید بکند و این درک و تصدیق به معنای دریافت این امر است که گرایش "عام و ضروری" سرمایه حاوی تقسیم و تجزیه کارگران است.

به بیان دیگر وارد کردن درجه جدایی چونان یک مفهوم انبوه مجرد و به مثابه‌ی یک مفهوم درونی به طور روشنی پراکندگی کارگران را هم‌چون یک "نیروی محرکه درون ماندگار" سرمایه اعلام می‌کند و مصرانه می‌گوید که این گرایش تصادفی نیست (فارغ از هر شکلی که به خود بگیرد). این همان نکته‌ای است که من در بالا در پیوند با نظر موکول به بعد بن فاین طرح کردم. این امر ما را به نکته‌ی دومی رهنمون می‌شود: آیا گرایش سرمایه در جهت جدایی کارگران امری ضروری است یا اتفاقی و تصادفی؟ این امر به کدام سطح از تحلیل تعلق دارد؟ (۴۶)

اما چرا باید این عامل متغیر معین را وارد کنیم؟ مارکس می‌گوید، "قدرت مقاومت کارگران با پراکندگی آن‌ها کاهش می‌یابد". پس با توجه به تلاش‌های دائمی سرمایه برای کاهش دستمزدها به سطح حداقل فیزیکی و گسترش کار روزانه به سطح حداکثر فیزیکی می‌گوییم که موفقیت سرمایه در این زمینه وابسته به درجه‌ی جدایی کارگران است. (۴۷) پس درجه‌ی جدایی کارگران نه تنها برای مبارزه طبقاتی بر سر میزان دستمزدها موضوعیت دارد که توسط گزاره‌ی اصلی از آن ممانعت به عمل آمده است؛ بلکه هم‌چنین برای مبارزه‌ی طبقاتی که مارکس آن را به روشنی در

بخش مربوط به کار روزانه وارد کرده است نیز فعلیت دارد. در صورت یکسان بودن همه چیز دیگر، هر چه درجه‌ی جدایی کارگران بیش‌تر باشد، هر چه بر میزان کار روزانه افزوده شود و شدت کار نیز بالاتر رود آن‌گاه سطح دست‌مزدها به همان نسبت افت خواهند کرد. این مفهوم مجرد انبوه به طور توأمان شامل حال ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی می‌شود.

اما این مرکزیت، ناشی از خصلت‌های نهفته‌ی درجه‌ی پراکندگی نیست؛ به عکس این مرکزیت ناشی از خصلت خود مفهوم است، قصد این مفهوم نمایندگی توازن قوا در مبارزه طبقاتی است. این همان کلید است. مسئله‌ای که مرا به خود مشغول می‌کند فقدان وجود یک عامل متغیر است که بازتاب مبارزه طبقاتی باشد... و مسئله مهم در این میان نامی نیست که من بدان داده‌ام. حالا که بیرون از جعبه‌ی هستیم همان که به علت یک فرض ایجاد شده و منجر به خطای ریکاردویی می‌شود، یک پرسش سومی مطرح می‌شود، اگر این عامل متغیر را نمی‌پسندید چه چیزی به جای آن می‌نهد تا یک مبنای نظری برای ارزش اضافی نسبی فراهم کنید؟

البته شما می‌توانید بگویید... هی من در داخل جعبه جایم خیلی هم خوب است! چنانچه این وضعیت برای مارکس بد نبوده باشد پس برای من هم بد نخواهد بود! اما به واقع این جعبه برای مارکس هم جای خوب و گرم و نرمی نبود. مارکس در هنگام بررسی تجارب تاریخی مشخص به بیرون جعبه ریکاردویی قدم می‌گذارد.

#### آزمون تاریخ

در فراز IV از طرح روش‌شناسانه مارکس وظیفه پیشاروی او پیوند دادن مفهوم واقعیت، "مشخص ذهنی"، با جهان مشخص واقعی است. پس در فرآیند شناخت که لنین آن را هم‌چون پیش‌روی "از دریافت زنده به تفکر مجرد و از آن به سمت

#### مایکل لیبویتز

پراتیک" توصیف کرده است، فراز IV حاوی عمل آزمایش است... یعنی مرحله‌ی اثبات اعتبار مفاهیم است. همان‌طور که لنین تأکید می‌کند، آزمون صحت و درستی فرآورده‌های تفکر مجرد ضرورت دارد و در سرمایه نیز اتفاق می‌افتد، "آزمایش کردن به توسط فاکت‌ها یا به وسیله پراتیک در این‌جا در هر گام از تحلیل حضور دارد." (۴۸) آزمون مفاهیم توسط فاکت‌های واقعی همان است که مارکس نیز در طی بحث‌های تاریخی‌اش در سرمایه انجام می‌دهد، او در این باره چنین می‌گوید: "حتی اگر هیچ فصلی هم در کتاب من به "ارزش" تخصیص نیافته بود تحلیل روابط واقعی که من بدان‌ها دست یازیده‌ام ضرورتاً حاوی نمایش و اثبات رابطه واقعی ارزش می‌بود." (۴۹) به یقین مارکس به بحث خود پیرامون سیستم کارگاهی و کارخانه‌ای به مثابه‌ی یک آزمون اشاره می‌کند. همان‌طور که در سال ۱۸۶۷ به انگلس نوشت: با توجه به فصل IV باید بگوییم که یافتن خود چیزها، یعنی یافتن ارتباط درونی آن‌ها با یک‌دیگر، کار دشواری بود. اما با گذار از چنین مرحله‌ای در هنگام تهیه نسخه‌ی نهایی با انبوهی از کتاب‌ها و نشریات معتبر مواجه شدم و با مشاهده این امر که نتیجه‌گیری‌های نظری من توسط فاکت‌ها تأیید می‌شوند احساس شغف و شادمانی کردم. (۵۰)

حالا باید پرسید که کجا باید آن نتایج به دست آمده از "خطای ریکاردویی" در فصل ۱۲ که "صحت و حقیقت آن‌ها از سوی فاکت‌ها به طور کامل اثبات شده است"؟ در واقع این‌جا با یک مسئله رو-به-رو هستیم. همان‌طور که قبلاً (۲۰۰۶) گفته‌ام "تاریخی که پیش روی خود داریم تأیید و تصدیق درستی تئوری ارزش اضافی نسبی" از سوی فاکت‌ها"، یعنی حرکت واقعی، نیست. هنگامی که به مرحله آزمون تئوری ارائه شده از سوی مارکس در فصل ۱۲ می‌رسیم به روشنی می‌بینیم که "عوامل متغیر توضیح داده نشده" در بررسی تاریخی از صنعت کارگاهی و مدرن وجود دارد. (۵۱)

به فصل ۱۲ نگاه کنید. این نکته مرتباً تکرار می‌شود: تنها هدف تحول نیروهای تولیدی کاهش کمیت کاری است که در یک مجموعه‌ی ثابت از ارزش‌های اضافی به مصرف کارگران می‌رسد. در فصل ۱۲، تولید "تولید عام است" ... و نه تولیدی که درون یک جامعه‌ی مشخص اتفاق می‌افتد (یعنی درون روابط اجتماعی معین و خاص). بینش و فراست موجود در فصل ۱۰ پیرامون مبارزه بر سر کار روزانه یعنی "مبارزه بین سرمایه‌ی جمعی یعنی طبقه سرمایه‌دار و کار جمعی یعنی طبقه کارگر که کمابیش یک جنگ داخلی را در خود حمل می‌کنند" به سویی نهاده شده است صدای کارگر در تقابل با "اشتهای سیری‌ناپذیر سرمایه برای کار اضافی" در هیچ کجا به گوش نمی‌رسد. (۵۲)

در واقع صدای کارگر یک بار دیگر در فصل ۱۲ خاموش شده است (همان‌طور که در بحث پیرامون فرآیند کار به طور عام، قبل از بحث کار روزانه اتفاق افتاد). مبارزه طبقاتی به هیچ روی وجود ندارد، هیچ نیروی مولده معینی از سوی سرمایه به منظور تقویت موضع خود و تضعیف حریف وارد بستر جنگ داخلی نمی‌شود، زیرا با توجه به گزاره‌ی اصلی نیازی به این شگرد وجود ندارد. زیرا هر گونه رشد نیروهای مولده، به نتیجه‌ی مکانیکی "کاهش زمان کار لازم برای تولید یک مجموعه ثابت از کالاها" منجر می‌شود. (۵۳) اما چگونه می‌توانیم نیروهای مولده‌ای که امکان رقابت کودکان و زنان را در کارخانه‌ها میسر می‌کنند تا اعتصاب کارگران مرد را در هم بشکنند هم‌چون موضوعی خنثی ببینیم یا چگونه می‌توانیم واداشتن کارگران به رقابت با ماشین‌ها را امری بی‌تفاوت تلقی کنیم، همان ماشین‌هایی که برای "درهم شکستن اعتصابات طبقه کارگر و به مثابه‌ی سلاحی علیه شورش این طبقه" استفاده می‌شود؟ (۵۴)

بررسی تاریخی در سرمایه چیزی بیش از یک توصیف دست‌آورد‌های بهره‌وری به خاطر ارزان کردن تولید یک میزان معین از کالاها است. در واقع مارکس رابطه‌ی بین

ابزار تولید و کارگران را در سرمایه‌داری به طور روشنی هم‌چون "وارونگی واقعیت و تحریفی در واقعیت توصیف کرد که ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری و خاص آن است". (۵۵) پس ویژگی آن نیروهای تولیدی که سرمایه در بستر جنگ پنهان داخلی وارد می‌کند که همان مبارزه‌ی بین سرمایه جمعی و کارگر جمعی است، کدام است؟ پاسخ به این پرسش را به هیچ روی در داخل جعبه‌ی ریکاردویی نمی‌توان یافت. "خصلت و ویژگی نیروهای مولده‌ای که سرمایه رشد می‌دهد ایجاد وارونگی و تبدیل کارگر به یک انسان یک‌سویه و مثله‌شده است، آن‌ها کارگر را به سطح یک زائده‌ی ماشین تقلیل می‌دهند و محتوای واقعی کار او را به یک نوع شکنجه و آزار تبدیل می‌کنند، آن‌ها قابلیت‌های ذهنی کارگر را از او جدا می‌کنند... آن‌ها شرایطی را که کارگر تحت آن‌ها کار می‌کند بدهیبت و ترسناک می‌سازند...". در واقع مارکس نوشت که "در چارچوب سیستم سرمایه‌داری همه شیوه‌های رشد بهره‌وری اجتماعی کار به ضرر کارگر منفرد تمام می‌شود..." (۵۶)

آیا رشد نیروهای مولده در همه جوامع ضرورتاً دارای این تاثیر بر کارگران اند؟ برای یک مارکسیست این موضوع یک پرسش عبارت‌پردازانه میان‌تهی است. پرسش واقعی، و حقیقی این است که مارکس چگونه می‌توانسته است بدون خروج از جعبه‌ی ریکاردویی به این شکل در باره نیروهای مولده معینی سخن بگوید که سرمایه رشد می‌دهد و در باره آن روش‌هایی سخن بگوید که سرمایه از طریق آن‌ها بهره‌وری را گسترش می‌دهد؟

#### جعبه‌ی ریکاردویی؟

در ابداع مفهوم سطح ثابت نیازهای ضروری کارگران از سوی مارکس هیچ نکته عجیب و مرموزی وجود ندارد، همان که ما گزاره اصلی نامیدیم. همان‌طور که قبلاً

گفته‌ام (۲۰۰۳ و ۲۰۰۶) این شیوه‌ای بود برای نشان دادن این که سرمایه ناشی از استثمار کارگران در عرصه‌ی تولید است. (۵۷) نکته‌ی عجیب و مرموز این است که چرا مارکس پس از وارد کردن عامل مبارزه طبقاتی در بحث خود پیرامون کار روزانه، حالا به سمت توضیح تعیین‌کنندگی عنصر تاریخی- اخلاقی در سطح نیازهای ضروری با به کارگیری یک پژوهش تطبیقی حول مبارزه طبقاتی بر سر دستمزد واقعی پیش نمی‌رود. فصل ۱۲ در این مورد باید توسط مبارزه بین کارگر جمعی و سرمایه جمعی و فشار آن‌ها در دو جهت مخالف هم شکل می‌گرفت، و اهمیت "وزن نسبی فشاری که از سوی سرمایه وارد می‌شود و مقاومتی که از سوی کارگر در برابر آن به عمل می‌آید می‌توانست به طور روشن و واضحی بررسی شود". (۵۸)

چنانچه فصل ۱۲ ارزش اضافی نسبی را هم‌چون عاملی وابسته به پراکندگی کارگران معرفی می‌کرد آنگاه این امکان فراهم می‌شد تا در فصل بعدی که به موضوع همکاری می‌پردازد نه تنها نقش سرمایه را در ایجاد هم‌کاری در تولید (که پی‌آمد آن افزایش بهره‌وری است) مورد بحث قرار دهد بلکه هم‌چنین نیاز سرمایه به ایجاد افتراق در میان کارگران به منظور تضمین دستیابی سرمایه جمعی (و نه کارگر جمعی) به ثمرات کار اجتماعی را نیز بررسی کند. به طور خلاصه این که ضرورت یک شکل خاص و معین از هم‌کاری که "ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری" است روشن و واضح نشان داده می‌شد و بررسی تاریخی که در پی می‌آمد صحت این نتایج نظری را اثبات و تصدیق می‌کرد.

آیا به جا است که از یک جعبه‌ی ریکاردویی سخن به میان آوریم یا این که کاربرد چنین اصطلاحی یک گزافه‌گویی است؟ تردیدی نیست که فصل ۱۲ اساساً ریکاردویی بود. در واقع چنین است که مارکس حتی در فصل ۱۷ پس از انجام یک بررسی تاریخی هم‌چنان فرض‌های خود را نگه می‌دارد و "سه قانون" را شناسایی می‌کند،

قانون‌هایی که از بحث‌های فصل ۱۲ نشأت می‌گیرد. او می‌نویسد: "ریکاردو اولین کسی بود که یک صورت‌بندی مناسب از سه قانونی به دست داد که همین حالا آن را اعلام کردیم". (۵۹) اما بدون آن فرض اصلی این قانون‌ها (هم‌چون بسیاری نتیجه‌گیری‌های ناشی از آن) مبنای جدی ندارند. به نظر من هر آن کس که نابسندگی بحث‌های فصل ۱۲ و پی‌آمدهای آن را متوجه نیست در جعبه‌ی ریکاردویی محبوس شده است. به استدلال بن‌فاین که در بالا بیان شد دقت کنید: "جای دادن مبارزه طبقاتی به مثابه‌ی یک عامل تعیین‌کننده چنان درجه‌ای از ساختار و پیچیدگی را در بحث مفروض می‌دارد که بسیار فراتر از آن چیزی می‌رود که در جلد ۱ سرمایه آمده است"، "ساختار و فرآیندهای انباشت باید پیش از ارزیابی و بررسی شیوه، خصلت و تاثیر مبارزه طبقاتی تدقیق یابند"، ممکن نیست به مسائل مربوط به دستمزدها پرداخت "مگر این که نخست ساختارهای اقتصادی و اجتماعی و فرآیندهایی که این همه در آن جای می‌گیرند را شناسایی کرده باشیم". رویکرد بن‌فاین منجر به آن می‌شود که مبارزه طبقاتی و خصلت‌های معین و ویژه‌ی نیروهای مولده دست‌ساز سرمایه به مرحله فوقانی و پدیداری بحث احاله داده شود و در نتیجه آن‌ها را هم‌چون جنبه‌های مشروط و تصادفی و نه جنبه‌هایی ضروری در نظر می‌گیرد. استدلال او مبنی بر این که ما نیاز داریم تا بحث مبارزه طبقاتی را به بعد موکول کنیم بر این حکم استوار است که گویا ما دارای یک توضیح بسنده از ارزش اضافی نسبی هستیم. آیا تردیدی مبنی بر این وجود دارد که او در داخل جعبه‌ی ریکاردویی گرفتار آمده است؟

اما شاید همه این موضوع‌ها برای بینش نظری او اهمیت جدی نداشته باشند. به واقع من به شدت تردید دارم که بن‌فاین با این پرسش‌ها در سطح سرمایه‌های متعدد و کارگران متعدد مشکلی داشته باشد... یعنی سطح شکل‌های ضروری حیات

سرمایه انبوه و کار انبوه. در سطح مفاهیم درونی مجرد است که او در داخل جعبه‌ی ریکاردویی محبوس شده است. اما آیا استدلال‌ها ارائه شده...استدلال‌های من در سطح درونی و استدلال‌های او در سطح بیرونی...کاملاً با هم هم‌سوایی ندارند؟/ این پرسش پنجمی است که طرح می‌شود.

پاورقی‌ها:

مایکل لیبوویتز

- ۱ Fine, 2008.  
 ۲ Fine, 2008: 110.  
 ۳ Fine, 2008: 109  
 ۴. Fine, 2008: 111.  
 ۵ Lebowitz, 2003, 2006.

من این بخش را در فصل ۱۹ از کتابم (۲۰۰۹) اندکی تغییر داده‌ام.

- ۶ Fine, 2008: 105-6, 110.  
 ۷ Fine, 2008: 107.  
 ۸ Fine, 2008: 108  
 ۹ Fine, 2008: 109.  
 ۱۰ Fine, 2008: 110.  
 ۱۱ Fine, 2008: 108.  
 ۱۲ Fine, 2008: 111.  
 ۱۳ Fine, 2008: 108.  
 ۱۴ Fine, 2008: 108.  
 ۱۵ Fine, 2008: 105.  
 ۱۶ Fine, 2008: 112.  
 ۱۷ Fine, 2008: 109-110.  
 ۱۸ Marx, 1973: 278. In Lebowitz (2009),

برای بحث در باره این قسمت به ویژه نگاه شود به فصل ۱۰، "طرح روش‌شناسانه مارکس به مثابه یک کل" و فصل ۱۱، "رقابت چیست؟".

- ۱۹ Marx, 1976:167.  
 ۲۰ Marx, 1981: 134.

به پی‌آمدهای این تمایزگذاری بین مراحل منطقی برای به اصطلاح مسئله‌ی تبدیل در کتاب من (۲۰۰۹) اشاره خواهد شد.

should be apparent. Cf., Lebowitz (2009).

- ۲۱ Marx, 1981: 295.  
 ۲۲ Marx, 1981: 300.  
 ۲۳ Marx, 1981: 139.  
 ۲۴ Marx, 1973, 1977.  
 ۲۵ Marx, 1973: 414.  
 ۲۶ Marx, 1973: 408, 310.  
 ۲۷ Marx, 1973: 776-7.  
 ۲۸ Marx, 1977: 433.  
 ۲۹ Marx, 1977: 433.  
 ۳۰ Marx, 1977: 433.  
 ۳۱ Hegel, 1929, II: 177.

On 'law' and necessity, see also Lebowitz, 2009: Chapter 5, 'Following Hegel: the

۳۲ Marx, 1981: 485. Science of Marx.'

۳۳. Marx, 1977: 433.

## منابع

- Fine, Ben 2008. 'Debating Lebowitz: Is Class Conflict the Moral and Historical Element in the Value of Labour-Power?', *Historical Materialism* 16 (2008) 105-114.
- Hegel, G.W.F. 1929, *Hegel's Science of Logic*, Translated by W.F. Johnston and L.G. Struthers, London: Unwin.
- Lebowitz, Michael A. 2003, *Beyond 'Capital': Marx's Political Economy of the Working Class*, Revised Edition, London: Palgrave Macmillan.
- Lebowitz, Michael A. 2006, 'The Politics of Assumption, the Assumption of Politics,' *Historical Materialism*, 14,2: 29-47.
- Lebowitz, Michael A. 2008, *El Camino al Desarrollo Humano: Capitalismo o Socialismo?*. Caracas: Centro Internacional Miranda.
- Lebowitz, Michael A. 2009. *Following Marx: Method, Critique and Crisis*, Brill
- Lenin, Vladimir I. 1963, *Philosophical Notebooks*, in *Collected Works*, Volume 38, Moscow: Foreign Languages.
- Marx, Karl 1973, *Grundrisse*, New York: Vintage Books.
- Marx, Karl 1976 *The Poverty of Philosophy*, in Marx and Engels, *Collected Works*, Volume 6, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1977, *Capital*, Volume I, New York: Vintage Books.
- Marx, Karl 1981, *Capital*, Volume III, New York: Vintage Books.
- Marx, Karl 1985 *Value, Price and Profit*, in Marx and Engels, *Collected Works*, Volume 20, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1994, *Economic Manuscript of 1861-63*, in Marx and Engels, *Collected Works*, Volume 34, New York: International Publishers.
- Marx, Karl and Frederick Engels 1965, *Selected Correspondence*, Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl and Frederick Engels 1987, *Collected Works*, Volume 42, New York: International Publishers.

۳۴. Marx, 1973: 752.

۳۵. Fine, 2008: 106.

۳۶. Fine, 2008: 106-7.

۳۷. Fine, 2008: 107

در ظاهر معلوم نیست که چرا فقدان یک فرایند برابرسازی در مرحله سطحی بحث باید ما را به انکار مفهوم درجه جداسری کارگران رهنمون شود. در هر حال، این نکته به معنای پیش کشیده شدن این فرضیه است که یک گرایش قانون‌گونه برای برابرسازی نرخ ارزش اضافی هست که مستقل از درجه معین جداسری کارگران است. مبنای برابرسازی نرخ ارزش اضافی ظاهراً نتیجه جستجوی مزدبگیران و تلاش منفرد آنها برای دست‌یابی به یک "دستمزد عادلانه" در قبال یک "روز کاری عادلانه" است. پس آنچه که مزدبگیران گرایش به تولید آن دارند دریافت عایدی برابر در شکل دستمزدهای حاصل از تلاش و زحمت کاری آنها است... یعنی برای فروشندگان کالا اما این همان برابرسازی نرخ‌های ارزش اضافی نیست. نگاه شود به لیوویتز ۲۰۰۹. فصل ۱۹

۳۸. Fine, 2008: 108.

۳۹. Fine, 2008: 108.

۴۰. Marx, 1977: 436-7. *Emphasis added.*

۴۱. Lebowitz, 2003: 44-50.

۴۲. Marx, 1994: 65-6; Marx, 1977: 659; Lebowitz, 2003: 114-5.

۴۳. Marx, 1977: 659.

۴۴. Lebowitz, 2003: 216.

۴۵. Fine, 2008: 106.

در این باره توجه کنید که مارکس رابطه‌ی خصمانه بین کارگران انگلیسی و ایرلندی را "راز حفظ و برجایی قدرت طبقه سرمایه‌دار" می‌بیند.

۴۶. Cf. Lebowitz, 2003: 159-60.

۴۷. Marx, 1985: 146; Lebowitz, 2003: 73-4.

۴۸. Lenin, 1963: 191, 195, 320. See also the discussion in Lebowitz, 2009: Chapter 10.

۴۹. Marx and Engels, 1965: 209-10.

۵۰. Marx and Engels, 1987, 407-8.

۵۱. Lebowitz, 2006, 2009.

۵۲. Marx, 1977: 344, 412, 342, 353.

۵۳. Marx, 1977: 438.

۵۴. Marx, 1977: 526, 557, 562-3.

۵۵. Marx, 1977: 425.

۵۶. Marx, 1977: 799.

۵۷. See, for example, Lebowitz, 2003: 44-50.

۵۸. Marx, 1977: 659. This is essentially the sequence in Lebowitz, 2008.

۵۹. Marx, 1977: 660.



